تا نوای طربم داد صبوحانه سروش
سخن توبه ز زاهد نگرفتم در گوش
وز کف مغبچه بزم تو خوش دارم نوش
(کرده‌ام توبه به دست صنمی باده‌فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم‌آرائی)

×

دوش جاروی خزان صحن چمن را میرفت
که بهار دگری در دل بلبل همه حرفی بنهفت
خواب سروش به ایما همه زاغ نیاشفت
(این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده‌ئی با دف و نی ترسائی)

×

گر همه شعر عرب معجز (جاحظ) دارد
ور همه شعبده در موعظه واعظ دارد
خواجه ماست کز این طرفه مواعظ دارد
(گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
وای اگر از پی امروز بود فردائی)

×

تبریز - فروردین ماه ۱۳۴۹ سید محمدحسین شهریار

در روز پانزدهم آبانماه ۱۳۴۸ ادارهٔ کل فرهنگ و هنر آذربایجان شرقی جهت بزرگداشت مقام شامخ ادبی استاد مسلم شعر وادب شهریار مجلس جشنی بنام شب شهریار ترتیب داده بودکه در آن عدهٔ از ادبا و شعرا راجع به‌ارزش ادبی آن‌استاد بزرگوار داد سخن دادند ازآن جمله چون قطعه شعرآقای علی حریرچی (بینام) در آن محفل مورد توجه‌خاص‌حضار قرار گرفت بهمین مناسبت درابنجا درج میشود.

شهریار شعر راستین

سالهاست از تو، از تو سالهاست — قصه‌های دلنشین شنفته‌ام
سالهاست با تو، با تو سالهاست — قصهٔ دل شکسته گفته‌ام

* * *

سالهاست شعر دلنشین تو — همزبان جان بیقرار ماست
سالهاست عشق آتشین تو — بر زبان خلق روزگار ماست

* * *

ای تو شعر را بزرگ اوستاد — ای تو خلق را بزرگ راهبر
ای تو چشمهٔ زلال آرزو — ای تو شاهکار عالم هنر

* * *

درد مردمان خسته را بگو — دستهای پینه بسته را بگو
شهریار من گرت فراغتی است — قصهٔ دل شکسته را بگو

* * *

سالها به کامهٔ دل غمین — بیخبر زننگ کینه زیستی
دیگران فسانه ساز ناکسان — تو به درد بیکسان گریستی

* * *

شب چو ماه شب چراغ آسمان — نرم نرمك از دل افق دمید
دیدهٔ ستاره بار روشنت — یکدم از گریستن نیارمید

* * *

یکنفس نیارمید و شد روان — اشگ بی‌امان شعله بار تو
شب بگوش ماه و زهره قصه‌گفت — نغمه‌های دلکش سه تار تو

دل به بیکرانه بحر شعر تو شد نهان به پیچ و تاب موجها
تا نشاندم ببال آرزو تا کشاندم به اوج اوجها

* * *

خامهٔ تو نقش بند حالها شعر تو زبان روزگار ماست.
جادوئی جمال عالم هنر نقش برنگین شهریار ماست

* * *

ای بهار عارفان حیات دل جانفزاست شعر دلنشین تو
آتش زند به جان اهل دل شعلههای طبع آتشین تو

* * *

گاه میکشم چو در بگوش جان ماجرای گلفروش دخترت
گاه میرسد زدور دورها نالهٔ حزین وای مادرت

* * *

راستی که با سفینهٔ غزل شعر را به بیکران کشاندهای
با ترانههای آسمانیت ناله را به کهکشان رساندهای

* * *

ای دل غمین بیقرار من شکوه دیگر از غم زمان مکن
لب به خنده باز کن خدایرا از غم زمان دگر فغان مکن

* * *

زانکه هرکجا نگاه میکنی بانگ نوش نوش میرسد بگوش
دور جام آرزو بکام ماست از فتوح روح پیر می فروش

* * *

ساقیا به بزم شعر شهریار خیز و می بناز در پیاله کن
وان بیاد داده زلف زرفشان گرد ماه روی خویش هاله کن

* * *

مطربا تو هم به خسروی نوا مو به مو حدیث آرزو بگو
سر بگوش شهریار نه دمی شرح اشتیاق ما به او بگو

* * *

کای تو شهریار شعر راستین وی تو غمگسار خیل راستان
ای تو شمع جمع بزم اهل دل وی تو شعر را مهین خدایگان

* * *

بختیار باش و جاودانه زی تا توئی غم از تو برکرانه باد
وان دل شکستهٔ بلا کشت فارغ از کشاکش زمانه باد

بحث جالبی در مورد هنر ، عشق ، شعر و الهام

از : **استاد شهریار**

هنر چیست و هنرمند کیست ؟

خوانندهٔ عزیز :

اگر زمان وکیفیت پیدایش ذوق ادبی وموسیقی وبطورکلی ذوق هنری را نزد یك فرد انسان بررسی‌کنیم ، می‌توانیم زمان و کیفیت پیدایش آنها را درجوامع بشری به قیاس دریابیم .

۱- طفل در یك سالگی کم کم شروع میکند به حرف زدن ، حرف زدن وقتی به‌نوشتن تبدیل شود اسمش نثرنویسی است. باین دلیل در یك جامعهٔ بشری بدوی هم اول نثرنویسی پیدا شده ، زیرا گفته‌ها اجباراً به‌نوشته تبدیل شده است و نثر درخط پیشرفت خود به نثر مسجع ادبی رسیده است (سجع در نثر حکم قافیه را دارد در شعر. بنا براین قافیه بیشتر عمر دارد تا وزن) باین دلیل اولین قالب و مظهر ذوق ادبی انسان ، چه در نزد فرد وچه در جامعه ، نثر ادبی مسجع است ، خواه بصورت گفتن باشد ، خواه در قالب نوشتن ، یعنی بشر پیش از اینکه موسیقیدان و شاعر باشد نویسنده است و توجه داشته باشیدکه این نویسنده هرقدر هم نثرش شاعرانه باشد او را شاعر نگفته‌اند ونوشتهٔ ویرا هم شعر نخوانده‌اند، بعبارت دیگر تا اینجا بشر فقط نویسنده‌است و شعر و موسیقی عنوانی ندارند . حد اعلای این نویسنده اینست که نوشته او یکی از ارکان و خصایص‌شعر راکه حساسیت‌است دارا

باشد (علاوه برفصاحت و بلاغت‌که شرط کمال هرنثری است) این نویسنده بهر تعریف و توصیفی سزاوار است فقط عرف و اصطلاح او را شاعرنخوانده وخود نویسندگان درجهٔاول‌که چه‌بسا آثارشان درمنتهای حساسیت هم بوده خود را در ردیف شعرا نشمرده‌اند و دیگران‌که چه‌بسا تذکره‌نویس هم بوده‌اند اسامی‌آنهارا جزء شعرا ضبط نکرده‌اند.

۲- از سه چهار سالگی طفل هنرمند از موسیقی و ریتم‌های ساده لذت می‌برد، بچه‌ها دراین سن ساز دهنی می‌زنند و دوست دارند بصدای ساز و ضرب (ورجه ورجه بکنند) دخترها مخصوصاً در این سنین بصدای دف و دایره کم‌کم می‌رقصند و می‌توانند رقصشانرا با صدای ضرب تطبیق بدهند. بعضی‌ها حتی خود دایره می‌زنند، پس پیدایش ذوق موسیقی دریك فرد انسان به‌فاصلهٔ‌خیلی کمی بعد از حرف زدن یعنی ازسن سه چهار سالگی‌شروع می‌شود، در این سنین ذوق موسیقی نزد طفل هنرمند هست ولی هنوز از شعر خبری نیست بجهت اینکه شعرا زدوجزء یا قسمت تشکیل یافته (موسیقی ومطلب) طفل‌کمتر از هفت سال موسیقی و وزن‌را درك می‌کند ولی هنوز مغزش برای درك مطلب آماده نیست.

در جوامع بدوی نیمه‌وحشی هم پیش از شعر، ذوق موسیقی پیدا می‌شود برای مثال زیادند اقوامیکه ریتم‌های موسیقی‌گاهی‌تند و پیچیده‌ای هم دارند ولی هنوز شعر قابل ذکری پیدا نکرده‌اند.

۳- در هفت سالگی ذوق شعر پیدا می‌شود وطفل هنرمندکه تاکنون از آهنگ و موسیقی شعر لذت می‌برد، ازاین ببعد شروع می‌کند به فهمیدن مطلب. آنهائیکه شاعر طبیعی و واقعی هستند در هفت سالگی شروع می‌کنند به شعرگفتن و هرشاعری در این سن دست‌کم چند مصرع یا چند بیتی ازخود می‌سازد ولو خیلی‌ساده و

خیلی عامیانه . طفل هنرمندی‌که ذوق موسیقی‌اش می‌چربد دراین سن و سال اگر هم وسیلهٔ مشق موسیقی نداشته باشد، تصنیف‌ها و ترانه‌ها را اختیاراً یا بی‌اختیار ازبر می‌کند ومعانی ومطالب آنها را هم‌کم وبیش درك می‌کند. جامعه هم یك‌چنین مرحله‌ئی‌داردکه در این مرحله متمدن‌تر شده و موسیقی‌دانها می‌خواهند حال و کیفیت ریتم‌های موسیقی را که تاکنون‌گنگ و مبهم بوده زباندار بکنند. البته برای این مقصود باید ازآوازحامل‌کلمات‌کمك بگیرند و تا اینجا ازحیث‌کلمات، نثر مسجع شاعرانه را دراختیار دارندکه بتنهائی بطور (دکلمه) می‌تواند حالت وکیفیت ریتم‌ها را تشریح بکند ولی اینها می‌خواهندکه‌کلمات، جفت و منطبق باخود ریتم‌ها خوانده شود و نثر چنین توانائی را ندارد . اینجاست‌که هنرمند مجبور می‌شودکلمات نثر شاعرانه را هموزن ریتم‌هائی‌که لازم‌دارد بسازد یعنی بکلمات وزن مطابق ریتم بدهد وآنها را موزون‌سازد، بعبارت اخری کلام حساس مسجع موزون بوجود بیاورد که آنرا تصنیف یا ترانه خوانده‌اند وباین ترتیب ترانه‌های مختلف بوجود آمده‌که باقتضای پرده‌های موسیقی اسم‌گذاری شده مثلا گفته‌اند فلان ترانه در دستگاه شور است یا ماهور یا همایون یا غیره . بعد ترانه تقسیم شده است یکی ترانه‌هائیکه از موسیقی جدا نمیشوند و وزن عروضی ندارند ودیگری ترانه‌هائیکه اوزان عروضی‌دارند و می‌توانند از موسیقی جدا شده و بتنهائی هم خوانده بشوند و این قسم اخیر است‌که نام آنرا شعر نهاده‌اند. از این جهت است‌که شعرای اولیه در همهٔ اقوام وملل دنیا موسیقی‌دانها بوده‌اند . در ایران ما هم شعرای‌اولیه‌چون رودکی ودیگران‌چنگ می‌نواخته‌اند و از ترانه وارد جهان شعر و شاعری شده‌اند .

۴- این مرحله تفکیك اوزان عروضی است از ریتم‌های

موسیقی یا بطورکلی جدا شدن شعر از موسیقی، این هم مرحله‌ای
است، دراین مرحله فرد جزو جامعه و هردو یکی می‌شوند وشاعر
مطلق ازموسیقیدان‌مطلق‌منفک‌و‌هرکدام‌شخصیت‌مستقلی‌پیدا می‌کنند.

منظور اصلی اینست که شعر وقتی تحقق پیدا می‌کند که کلام
حساس‌که بعضاً مسجع هم می‌تواند باشد وزن شعری پیداکند . پس
وزن رکن رکین شعر است ودرتمام دنیاکلام‌موزون‌را شعرگفته‌اند
و شعر بدون وزن (اعم ازعروضی وهجائی یا سیلابیك) در هیچ
جای دنیا نیست. در ایران ما اقلا هزار واند سال واکثر هزاران
سالست که کلمه شعر بکلام حساس موزون اطلاق شده ، بنابراین
آنهائیکه نثرهای‌کوتاه و بلندی می‌نویسند ومیخواهند سخن خود
را بنام شعر جا بزنند ، بهیچ‌وجه حرفشان قابل قبول نیست. اینها
باید لطفاً اسم دیگری غیر ازشعر برای نوشته‌های‌خود قائل باشند
حتی شعر منثور هم که از مدتها باین طرف مصطلح شده در واقع
تشبیهی است که ادات تشبیه در آن حذف شده مثل اینکه بگوئیم
فلان آدم شیری است یا مثلا فلان خانم مردی است برای خودش،
معلوم است‌که میخواهیم بگوئیم مثل شیر یا مثل مرد است نه‌اینکه
واقعاً شیر یا مرد باشد .

شعر فارسی علی‌العموم از اول پیدایش شرایط و مختصاتی
داشته است باین ترتیب :

اول وزن، دوم‌حساسیت، سوم قافیه وچهارم‌تساوی‌مصرع‌ها.
این حکم‌کلی شعر است ولی بعداً استثناهائی درکارآمده مثلا نوعی
شعر بنام بحر طویل پیدا شده‌که قافیه‌نداشته وتساوی مصاریع در
آن مراعات نشده است وهمینطور نوع دیگری بنام مستزادمتداول
شده‌که مصرع‌های آن‌کوتاه و بلند است (البته با حفظ وزن اصلی
شعر) بنابراین حساسیت و موزون بودن را باید جزء لاینفك شعر

بشماریم و شرط درجهٔ اول شعر بدانیم و قافیه وتساوی مصرع‌ها را جزو شرایط درجهٔ دوم و نیز می‌دانیم‌که درشعر سفید یا شعر آزاد هم‌که در تمام دنیا رایج ومعمول است . مصرع‌ها هم ممکن است بدون‌قافیه وهم‌کوتاه وبلندباشند چون درشعرفارسی هردوی اینها در نوع مخصوص بخود مجاز بوده‌اند پس مجموع اینها هم مانعی نخواهد داشت یعنی اگر ما هم‌شعر آزاد بسازیم بامصرع‌های بدون قافیه وکوتاه و بلند (البته با حفظ جزء اول و دوم بحر عروضی) کاری برخلاف مقررات وسنن‌شعر فارسی انجام نداده‌ایم. اما استقبال ما هم از شعر آزاد از روی لزوم واجبار واقتضای زمان است بجهت اینکه با تعمیم و شیوعیکه مکتب رمانتیك در دنیا پیدا کرده ودر ایران هم‌بیش ازنیم قرن‌است‌که نه‌تنها درنوشته‌ها بلکه درخطابه‌ها و سخنرانی‌ها هم جائی برای خود بازکرده‌است ناچار مواردی پیش می‌آیدکه موضوع و مطلب شعر در این قالب (شعر آزاد) بهتر و رساتر از سایر انواع شعر فارسی قابلیت بیان پیدا می‌کند .

شعر چیست ؟

شعر زبان عشق است .

عشق چیست ؟

وجود اصیل ما عقل ماست وقتی عقل ازانسان‌زایل‌شد انسان تبدیل به حیوان‌می‌شود اما همین انسان عاقل اگر رو بسوی‌تهذیب وتزکیهٔ نفس باشد (که آنهم مشروط بداشتن‌گذشته‌های‌نیکی‌است که مربوط می‌شود بدوره‌های سابق) نوری از ذات الهی در وی می‌تابدکه درصورت‌کمال، انسان‌را تامقام‌اولیاء وانبیاء بلند میکند درآنصورت همین نورالهی میشود وجود اصیل انسان وعقل مادون او وحتی بعضاً قاصر از درك اعمال اوست زیرا درآنصورت ارادهٔ

انسان ارادهٔ الهی شده است خدا شدن انسان یعنی این. این انسان است که مسجود ملك واقع می‌شود، در واقع باز خود خداست که مسجود است زیرا سجده جز برای خدا جایز نیست (شاهد قرآنی در سورهٔ صاد : اِذْ قُلْنٰا لِلْمَلٰائِکَةِ اِنّی خٰالِقٌ بَشَراً مِنْ طینْ فَاِذٰا سَوَّیْتُهُ وَ نَفَخْتُ فیهِ مِن روحی فَقَعوا لَهُ سٰاجِدینَ) چون عشق یکی از عالیترین مظاهر نور الهی است عرفا این‌نوررا بنام عشق خوانده‌اند. خود قرآن آنرا نورخدائی می‌نامد. هرفرد انسان‌که این توفیق عظیم را داشته باشد اگر از انبیاء و اوصیای انبیاء نباشد مقام ولایت پیدا می‌کند و او را ولی می‌نامند و این اولیا درمیان مردم ناشناس هستند.

امام جعفر صادق می‌فرماید (با مردم بدی نکنید مبادا در میان آنها ولی بوده باشد در آنصورت مهلت دنیای شما هم تمام میشود) . اما تابش این عشق یا نور الهی هم در انسان مثل تابش خود عقل تدریجی است آنهم اگر انسان منحرف یا متوقف نشود (خطر انحراف همیشه و برای همه هست) نزد مستحقین این عطیه درکودکی سایهٔ کمرنگی از این نور می‌تابدکه مظهرآن عشق وعلاقهٔ شدید نسبت به‌مادر وپدر وصفا ومحبت‌شدید نسبت باطرافیان‌است. ازسنین بلوغ به بالاکه تابش نور الهی یاعشق‌بیشتر ومثلا پررنگتر است، مظهر آن عشق وعلاقهٔ مفرط وبی‌آلایش نسبت به‌معشوقه‌است که حقیقت آن عشق الهی است ولی چون میدان و ظرفیت درك و دید هنوز تنگ است جمال الهی را فقط دریك موجود که معشوقه باشد می‌بینندکه نام آن عشق مجاز است این عشق اگر واقعی‌باشد توأم با یك شرم و حجب و عفاف وپاکدامنی فوق‌العاده و مشروط به‌کوربودن از غیرمعشوقه است، مثل اینست‌که عاشق بجزمعشوقه‌هیچ

جمالی را نمی‌بیند. در این مرحله مثل سالهای اول دانشگاهها عدهٔ زیادی شرکت دارند ولی اغلب از مرحله منحرف و اکثر در سیر صعودی ونزولی(زیگزاک) واقع می‌شوند وخیلی‌خیلی‌کم و بندرت اشخاصی‌توفیق‌کمال پیدا می‌کنند. پایان‌این مرحله‌نزدتوفیق‌یافتگان رسیدن به وصال یا جدائی بعد از وصال یا بخاطر خود معشوقه صرفنظرکردن از وی است. بنابراین پایان‌قصه نومیدی ودلشکستگی است. از اینجا مرحله دوم شروع میشودکه اسمش عشق طبیعت‌است در این مرحله جمال فردی شروع‌میکند به‌بزرگ‌شدن واول‌مظاهر جمالی و بعد مظاهر جلالی و بالاخره همه آفاق وانفس را در بر می‌گیرد دراین مرحله است‌که زبان‌عشق «سعدی» میفرماید: (عاشقم برهمه عالم‌که همه عالم از اوست) پایان این مرحله نیز نزد توفیق یافتگان عکس‌العمل شدید ضد عشق و محبت همگانی است یعنی در مقابل عشق ومحبت دیدن دشمنی‌ها وزجر وشکنجه‌ها ازهمه‌کس و سرخوردن ازهمه چیز وتنها وتنها رسیدن بحریم‌حرمت الهی‌است. پس دراین مرحله نومیدی ودلشکستگی به حداعلی می‌رسدکه اغلب دراین مرحله عاشق غالب‌تهی می‌کند واکثر جزء شهداست ولی‌اگر توفیق دستگیری از دیگران هم داشته باشد با دریافت‌جلوهٔ الهی، عشق او وارد مرحله نهائی میشود (که نام آن عشق عرفانی یاالهی است. اینجاست‌که اشخاص مادون‌انبیا و اوصیابمقام اولیا میرسند). خواجه شیرازکه میفرماید :

رندان تشنه لب‌را آبی نمیدهدکس

گوئی‌ولی‌شناسان‌رفتندازاین‌ولایت

باین مقام رسیده واین مژده را بگوش اهل دل میخواند .

تا اینجا تا حدی فهمیدیم‌که عشق چیست ؟

حالا اگر بپرسندکه شعر چیست؟ میگوئیم شعر زبان‌عشق‌است

ومثل عشق هم سه مرحلهٔ متمایز دارد :

۱- در مرحلهٔ اول شعر زبانیست که جمال یکفرد را توصیف می‌کند .

۲- در این مرحله شعر زبانیست که جمال طبیعت یا جمال همگانی را وصف می‌کند .

۳- و در مرحله سوم زبان شعر می‌کوشدکه از جمال الهی توصیف‌کند .

با این وصف می‌توانیم شاعر واقعی را از غیر واقعی تمیز بدهیم وحتی‌کلاس آنها را هم تعیین‌کنیم‌که آیا ازکلاس اول‌است یا دوم یاسوم، وحتی درکلاس خودش جزو طبقه اول است یادوم و سوم. مثلا می‌توانیم بگوئیم‌که (ایرج) درکلاس‌اول وشاگرداول است (سعدی) درکلاس دوم خیلی توقف‌کرده و شاگرد اول است بکلاس سوم هم رسیده و درکلاس سوم شاگرد دوم است و حافظ درکلاس دوم‌کمتر توقف‌کرده وبیشتر درکلاس سوم است وشاگرد اول هم هست .

این تیپ مردم‌که با فطرت اولیائی متولد می‌شوند آنهائی هستندکه مستحق همین فطرت بوده وگذشته خوبی دارند یعنی‌عقل اصیل در قالب‌های پیش‌که تابیده رو بهدایت بوده و تهذیب شده است. این دسته از مردم از ابتدا کم وبیش قوهٔ الهام دارند واین الهام ممکن است علمی باشد یا هنری و صنعتی‌که شعر هم یکی از اقسام هنر است. نزد شعرا یعنی آنهاکه ذوق‌شعری‌دارند این‌الهام بصورت شعر است منتها چون تدریجی است تشخیص آن خیلی‌ساده نیست این دسته از مردم عموما دارای قلب پاکی هستند اگر هم معصیت می‌کنند توأم با سوء نیت نیست وحتی بعضاً علیرغم سمعه و ریا تظاهر بمعصیت میکنند. اینها هستندکه اگر بدرجهٔ‌کمال رسیدند

که خیلی خیلی نادر است و حکم کیمیا را دارد آثارشان هم الهام کامل است یعنی آثار آنها صورتهای ازلی داشته ودر ازل مثلابنام فلان شاعر خلق شده ودرجهان نورالهی موجود بوده تافلان وقت موعود بفلان شاعر الهام بشود .

خواجه‌که میفرماید :

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسریـن وگل را زینت اوراق بود

میخواهد بگویدکه اشعار من صورتهای اصلی و ازلی داشته . حالا به‌بینیم تفکر وتعقل والهام وبالاخره وحی چیست ؟

برای درك این موضوع مجبوریم‌صورت ونمائی ازجهانهای آفرینش را از زیرنظر بگذرانیم .

وجود واجب وحقیقی خداست‌که پدیدآورنده وخالق‌کل و قوه یا انرژی اول ونورالانوار است (پدید آورنده زمان و مکان، وبدون حد وحصر، وخالق همه و همه است) بهتر است اسمش را بگذاریم‌جهان‌نور الهی. دوم‌جهان‌روح ودرداخل‌آنهم جهان‌برق .

این سه جهان ، جهان قوه یـا انرژی است وخلق‌الساعه هم خلق شده، بدون‌دخالت‌زمان و به‌مجرد امر کن، فیکون. بعد درداخل جهان برق جهان اثیر است‌که برزخ بین انرژی واتم (قوه وماده) می‌باشد وهردو جنبه را دارد .

پیش از جهان ماده و خلقت آدم این چهـار جهان بوده و مخلوقات‌جهان عقل اسمش (عقول‌مجرده یا فرشته‌هاست. این‌عقول مجرده اول مجتمعاً بنام عقل‌کل‌آفریده‌شده‌است. مخلوق جهان‌روح اسمش ارواح است واین ارواح مجرده مجتمعاً بنام‌روح‌کل‌آفریده شده) مخلوقات جهان برق اسمشان (جان یا جن) است . مخلوقات جهان اثیر اسمشان (انس) است. پیش ازخلقت آدم وهوای‌نفس‌که

اصلا امکان معصیت نبود، نردبان ترقی تنها عبادت بیانی‌بود. باین ترتیب‌که درجهان اثیر با تابش عقل و روح در قالب اثیری خلق می‌شدند وبنابراین در اول خاقت‌انس‌بودند وباقتضای عبادت‌ترقی می‌کردند و حداعلای ترقیشان هم مقام فرشتگان‌بود (بااین ترتیب شیطان‌که از جهان برق بود فرشته شده وبجهان عقل رسیده بود).
روزی امر الهی صادر شدکه من میخواهم مخلوق کاملی خلق‌کنم‌که درصورت‌کمال‌واصل ولاحق به‌خودم‌باشد وعظمت‌الهی را درك‌کند ودارای همهٔ علوم باشد و مثل خودم احاطه بتمام آفرینش داشته باشد (البته درصورت‌کمال) اما شرط دارد. شرطش‌اینست‌که هوای نفس خلق میکنم وهرکس این امانترا پذیرفت باید باهوای‌نفس مبارزه‌کند وجهان ماده را بوجود می‌آورم و این مخلوق باید از اول جهان ماده‌که اسفل‌السافلین‌است شروع‌کرده با مبارزه باهوای نفس بـه سیر تکامل به اعلی علیین برسد و اگر از عهده امتحـان برنیامد ومغلوب خواهشهای نفسانی شد به‌جهنم یا عذاب جاویدان گرفتار میشود. البته این قمار خیلی‌کلان وخطرناك‌بود ومخلوقات جهان عقل وجهان روح چون مقامشان نسبتاً بـالاتر بود و مقصد خطرناك، ازقبول‌این پیشنهاد معذرت‌خواستند ولی جن وانس‌چون خود را پائینتر ازآنها می‌دیدند به‌طمع‌احراز مقام اول پذیرفتند، با اینکه یکی از شرایط هم این بود که در دوره امتحان مخصوصاً تا درجهان ماده هستند ظلوم وجهول‌باشند یعنی‌شخصاً چنین‌عهدی را بیاد نیاورند فقط باتکای تعقل وارسال رسل الهی زیر این بار رفتند . اولین فرد انسی که این نور الهی برای نمونهٔ انسان کامل بروی تابید، اسم او را خداوند «آدم» نهاد وداستان امر الهی بر سجده به‌آدم واطاعت فرشتگان وارواح وسرکشی‌شیطان وهمینطور گول خوردن آدم ونزدیك شدن به‌شجرهٔ شیطانی همه درجهان اثیر

بودکه جهان اثیر نسبت به جهان ماده بهشت است .

* * *

برای هبوط آدم، خلقت جهان ماده لازم‌بود اینست‌که چهار هزار سال پیش از این قضیه خداوند جهان ماده‌را شروع کرده‌بود (چون خلقت جهان ماده توأم با زمان است) با این ترتیب‌که اراده یا نور الهی اثیر را تبدیل به هوا کرده وآفتابها که ما می‌بینیم همه کانون تبدیل انرژی به اتم است با تجلی ونورانیتی‌که دارد، بنابراین‌آفتابها کرهٔ‌خاکی نیستند. بعدهوا آب‌را می‌زاید (اکسیژن وهیدرژن) وسایرعناصرهوا ازفلزات ومعادن وغیره‌که بصورت‌گاز در هوا بودند در کرهٔ مائی (آبی) بصورت محلول درآمده و با تشکیل رسوب ولایه‌های‌کلفت و تبخیر آب بالای آنها خشکی‌ها را تشکیل دادند . در دو هزار سال اول به آنجا رسید که کرهٔ زمین قابل‌رشد ونمو شده واولین سبزه‌روئید ونخستین‌حیوان تك‌سلولی یا اولین نطفه بین آب وخاك پدیدآمد وبعداین حیوان‌تك سلولی دو قسمت شد ونر وماده را ساخت (آیه: خَلَقْنٰاکُمْ مِنْ نَفْسٍ واحِدَةٍ ومِنْهٰا زوجها) درجهان‌ابدان منظور همان‌نطفهٔ تك‌سلولی است. وتادوهزارسال‌دیگر این‌نطفه‌تولید مثل‌کرده وحیوانات بری و بحری منقسم شده بآخرین حیوانیکه از حیث شکل ظاهری عین انسان و قطعاً نوعی از میمون بدون دم است که ندرتاً هنوز هم پیدامیشود. (تغییر شکل بعدی و تکامل درخود انسان است) . بعد از طی این چهار هزار سال هبوط جن و انس شروع میشود اول آدم با زوجه‌اش در این قالب حیوانی می‌تابد وبعد بتدریج افراد معدودی بهمان قالب‌های اولی می‌تابند و دیگر احتیاجی به قالب حیوانی نیست و تولید مثل از راه توالد و تناسل شروع میشود (خَلَقَكَ مِنْ تُرابٍ ثُمَّ مِنْ نُطْفَةٍ ثُمَّ سَوّٰاكَ رَجُلاً) .

علت اینکه خداوند آدم را بصورت انسان کامل به زمین می‌فرستد این است‌که تاانسان کامل ومعصوم‌که حجت خدا(۱) وعلت مبقیهٔ جهان ماده‌است نباشد، این‌جهان نمی‌تواند قائم باشد واینکه در دعا میگویند «یا مُبْتَدِئاً بِالنِّعَمِ قَبْلَ اسْتِحقاقِها» اشاره به این عطیهٔ الهی درحق آدم است.

دو هزار سال دیگر میخواهد تا افراد بشر در روی زمین منتشر شده و خشگی‌ها بصورت فعلی، مسکون بشوند، اینجاست‌که خلقت‌کره‌ها با سماواتشان از حیث زمان رشد و تکامل به حد کمال می‌رسد و درواقع تا اینجا شش هزار سال طول‌کشیده. آیهٔ شریفهٔ (وخَلَقْنا سَمٰواتِ وَالأَرْضِ فی سِتَّةِ اَیّام) و همچنین این آیه (اِنَّ یوماً عِندَ الله آلف سَنَة مِمّا تَعُدُّونَ) اشاره‌به‌این‌موضوع است. دراین دو هزار سال‌است‌که بشر از وحشیت رو بتمدن حرکت می‌کند و بتدریج اصول زندگی مادی را می‌آموزد وکم‌کم نوشتن و خواندن نیز از طرف خالق به وی الهام می‌شود وبشر می‌تواند تاریخ خود را نیز ضبط و تدوین‌کند و در واقع زندگی معنوی بشر در انتهای این شش هزار سال است‌که ازطرف خداوند انبیاء مبعوث‌میشوند وبشر مکلف‌شده امتحان الهی شروع‌میشود وایندوره نیز چهار هزار سال مدت دارد، در این چهار هزار سال افرادبشر از جهان اثیر در ابدان می‌تابند. روح اصلی انسان ممکن است‌که دراین چهارهزار سال، صد تا صد وپنجاه بار هم به‌ابدان تابیده باشد و منظور رسیدن به‌کمال است (ازحیث خوبی و بدی) برخی افراد زودتر و برخی‌دیگر دیرتر به این‌کمال می‌رسند وبعضی حتی در آخرین مدت هم کارشان تمام‌نشده وبسیرصعودی ونزولی‌ادامه

---

(۱)ـ این حجت معصوم تا دنیا هست باید باشد.

داده یا مثلا درجا میزنند .

باید دانست که جهانهای انرژی و اثیر همانطور که جهان ماده را از خارج احاطه‌کرده‌اند ازداخل نیز محیط برآن‌هستند و نور الهی همه آنها حتی ذرات آنها را احاطه کرده (هوالظاهر والباطن) اشاره باین موضوع است. بلی جهانهای انرژی و اثیر در داخل جهان ماده نیز بهمان ترتیب هستند بدون اینکه مکانی‌را اشکال‌کنند و‌مزاحم یکدیگر باشند. ما آدمیان اول به‌صورت عقول درجهان عقل (ولی داخل جهان ماده) خلق می‌شویم یعنی اصول ما موجودی است عقلانی واین عقل مثل آفتاب در ابدان می‌تابد، یا ابدان را مثل آئینه فرض‌کنید که وجود اصیل ما خود را در آن آئینه می‌بینند باین صورت‌که ریشهٔ عقلانی ما قالبی از جهان روح و قالبی از جهان برق وقالبی ازجهان اثیر با خود برداشته وبعد از صدور امریهٔ (فاهْبطوا فیهٰا جمیعاً) از جهان اثیر وبرق.به جهان ماده تابیده واین قالب اثیری را پیدا می‌کند .

در مردن اگر با ایمان کامل مرده باشیم همه این قالبها را تخلیه و ملحق می‌شویم بهمان وجود اصیل خودمان‌که درآنصورت در بهشت جهان عقل خواهد بود تا محشر. اگر کامل نشده‌ایم در صورت ترقی نسبی یا با قالب روحی درجهان روح‌هستیم یاباقالب برقی درجهان برق یا باقالب اثیری درجهان اثیر ودرصورت‌تنزل درمورداشخاصیکه درك واعمالشان‌غیر انسانی یاکمتر ازآن‌است در همین‌جهان‌ماده ودرقالب‌حیوانات‌حلول می‌کند نسبت‌به‌طبیعتیکه در زندگی داشته‌اند درقالب‌درندگان وگزندگان وحتی‌حیوانات اهلی (درمورد اشخاصیکه منحرف بوده‌اند و مزاحم هم نبوده‌اند بلکه نقششان خدمت و بارکشی بوده چنانکه احادیث زیادی موید این موضوع داریم.) اما اشخاصیکه با کفر مطلق مرده‌اند برای آخر

دوره جهت اتمام حجت وجود اصیلشان یکبار دیگر به قالب ابدان
می‌تابد چنانکه این آیه ازقرآن‌که درسوره‌قصص‌است دربارهٔفرعون
شاهد این موضوع است : (فَأَخَذْنَاهُ وَجُنُودَهُ فَنَبَذْنَاهُمْ فِي
الْيَمِّ فَانْظُرْ كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الظَّالِمِينَ وَجَعَلْنَاهُمْ أَئِمَّةً
يَدْعُونَ إِلَى النَّارِ) بالاخره درصورت احتیاج به برگشت خود ما
نیستیم‌که دوباره به جسم دیگر می‌تابیم بلکه وجود اصیل ماست‌که
باز ببدن دیگر می‌تابد با این ترتیب در روز محشر وجود اصیل‌ما
مثلا ممکن است تا صد یا بیشتر یاکمتر اجزائی درقالب‌های مختلف
داشته باشدکه درصور اول محشرکه مرگ همه زنده‌هاست آنهاهم
قالب‌ها را تخلیه و همه بوجود اصیل خود ملحق می‌شوند . اینجا
همه ما می‌شویم یك موجود (وَنَجْعَلُهُم رُكَاماً) یعنی متراکمشان
می‌کنیم اشاره باین موضوع است ودرصور دوم محشرکه همه باید
زنده بشونـد این وجود اصیل (مجموع آنهمه اجزاء) در آخرین
قالب‌که داشته می‌تابد (اشخاصیکه زودتر تکمیل شده و ممکن است
مثلا دو هزار سال پیش مرده ودیگر ببدنی نتابیده‌باشند با وجود
این امکان دارد آخرین قالبشان نپوسیده باشد) بـا این ترتیب در
صور دوم همه زنده وبلند می‌شوند وتا چشمها به‌محشر افتاد قالب
تن‌تهی می‌شود (تأویل آیهٔ مِنْهَا نُعِيدُكُمْ وَمِنْهَا نُخْرِجُكُمْ)
اینجاست وچون قالب اثیری جنبهٔ مادی هم دارد با فرمایش علما
منافاتی نداردکه‌گفته‌اند: (معاد با قالب عنصری است). باری‌حساب
محشر شروع میشود. چهارده پایه، برای‌گناهکاران است‌که دو پایهٔ
اولش عذاب آتش دارد وازهستهٔ مرکزی کره‌ها شروع می‌کند و
مراتب فوقانی جهان عقل‌که درجهان ماده است ، محل آنهائیست‌که
ثواب ومعصیتشان مساوی‌است اما ثواب‌کاران درجهان‌های‌خارج از

جهان‌ماده‌قرار می‌گیرند(چنانکه‌درسورهٔ‌الرحمن به‌چهار بهشت‌اشاره شده) این چهار بهشت عبارتند ازجهان اثیر و جهان برق و جهان روح و جهان عقل ولی در بالای جهان ماده یعنی خارج از زمان ومکان، دو بهشت‌اول‌که جهان اثیر وجهان‌برق‌باشد متعلق به‌اصحاب المیمنه است چنانکه در سورهٔ «اذا وقع» مذکور است و دو بهشت آخری یعنی جهان روح وجهان عقل متعلق به‌«السابقون»است یعنی پیشی‌گیرندگان. اما آنهائیکه به مقام ولایت و نبوت رسیده باشند آنها بهشتشان مقام قرب الهی است‌که از سدرة المنتهی هم که مرز بالای جهان عقل باشد آنسوتر است، این بهشت نامش جنت‌الماوی ومتعلق به‌«السابقون‌السابقون» یعنی‌ازسابقون باز هم‌پیشی‌گیرنده‌تر، (طوبیٰ لَهُمْ وَحُسنَ مآب) و(رِضوانٌ مِنَ‌اللهِ‌اکبر) درحق‌اینهاست که عبادت را به‌طمع بهشت نکرده‌اند واعمالشان (طلباً لمرضاةالله) است . اینها مراتب لذات انس لقا و جذبه‌هاشان در حد اعلاست بطوریکه قابل‌درك برای هیچ موجود دیگری حتی فرشته‌ها نیست در اخبار است‌که اینها بخصوص روزهای جمعه ، مهمان قصر الهی هستند عیناً مثل اینست که خدا اینها را در آغوش‌بگیرد (یعنی اینها چون تبدیل بنور الهی شده‌اند با نورالهی هم‌مجتمع‌میشوند) اینست معنی وصال عشق حقیقی .

حالا برمیگردیم سرمطلب، گفتیم‌که وجود اصیل‌ما عقلانی و در جهان عقل است این وجود اصیل نسبت به‌نیات واعمال ما دائماً در سیر صعودی ونزولی است ومثل‌کفهٔ ترازو بالا وپائین میرود. (با حفظ اتصال خود با عقل‌کل) هرچه ما جنبهٔ اخلاص به خدا را ترقی بدهیم اعمال ما بهتر می‌شود و هرچه عمل ما بهتر شد علم واقعی ما بیشتر میشود (علم حقیقی نوری است که خدا به قلبها می‌اندازد) وهرچه علم واقعی ما بیشتر بشود مقام وجود اصیل ما

بالاتر می‌رود و حتی درمورد اولیا و انبیا وجود اصیل پیش از محشر هم داخل در جهان نورالهی میشود که مظهر آنها در داخل جهان ماده کانونهای‌آفتاب است (مثل اینکه اگر درمجالس احضار ارواح شما موفق شدید با یك روح علوی تماس بگیرید و از او بپرسید که الان شما درکجا هستید جهت فهم شما خواهد گفت من درکرهٔ آفتابم).

حالا می‌گوئیم همیشه بین‌ما ووجوداصیل‌ما تلقیناتی‌هست‌این تلقینات تاموقعیکه وجود اصیل‌درجهان عقل‌است اسمش‌تفکروتعقل است البته این‌هم بسلسلهٔ‌مراتب‌است تا وجود اصیل درچه‌مقامی از جهان عقل باشد اما درمورد آنهائیکه کاندید به ولی شدن هستند یعنی سایه‌ئی از نور الهی دارند این تلقینات اسمش الهام است که نزد کاندیدی‌ها کم و بیش و درنزد اولیای کامل الهام کامل است (وقتی بالقوه است وبالاخره تبدیل به بالفعل می‌شود) پس الهام کامل نزد اولیا بالفعل است‌که از حیث ایمان و تقوی به حد اعلی رسیده‌اند وقتی اولیا مأموریتی هم دارند به‌مقام‌انبیا ترقی‌میکنند که تلقینات آنها مستقیماً ازطرف حق واسمش وحی‌است. اماطریقهٔ الهام و وحی به‌ترتیب از این قرار است :

۱- بوسیلهٔ خواب .
۲- بوسیلهٔ القائات قلبی .
۳- شنیدن صدا .
۴- مکالمه با فرشتهٔ وحی بدون رؤیت خود فرشته .
۵- مکالمه با فرشتهٔ وحی با دیدن خود فرشته .

این نکته را هم ناگفته نگذاریم‌که خلق وبعث ما برای خدا حکم خلقت و بعث یکفرد را دارد (إِنَّمَا خَلْقُكُمْ وَبَعْثُكُمْ كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ) از محشر به بعدکه افراد دسته‌بندی شده‌اند و هردسته در محلِ مخصوصی قرارگرفته‌اند عقل‌کل نیز منقسم شده و عقول هر دسته‌ئی مجتمع ومتمایز می‌شوند اینست‌که طرز تفکر وتعقل افراد

هردسته یکسان میشود واختلاف‌نظری باقی نمی‌ماند (متصل‌جانهای شیران خداست) .

برای تکمیل استفاده این نکته را هم متذکر می‌شویم، گفتیم که اراده انبیا و اولیا براثر تابش نور الهی تبدیل‌باراده حق‌شده است بعنوان مثال می‌بینیم وقتی حضرت رسول اکرم مکه را فتح می‌کنند ابوسفیان وخانواده‌اش‌که جرثومهٔ کفر و ضد نهضت اسلام بوده‌اندآزاد می‌شوند (وَ اَنْتُمُ الطُّلَقا) سهل‌است‌که خانهٔ ابوسفیان (بست) قرار داده می‌شود درصورتیکه حکم عقل این بود که آنها کشته بشوند و با قتل آنها سه کوه عظیم شرك و کفر (ابوسفیان ـ معاویه ویزید) از سر راه اسلام برداشته میشد ولی اراده و مشیت الهی این بود که آن سه مایه شر و فساد که مظهر شیطان بودند بمانند واسباب امتحان‌مردم واقع بشوند زیرا آفرینش‌برای‌امتحان است ودرجواب مردم‌که خیلی از این حیث ناراحت بودند آیه‌ئی از قرآن تلاوت می‌فرمودند (نپرسید ازچیزهائی‌که اگر برای شما روشن بشود ملول وغمگین‌گردید) همینطور حضرت علی(ع) چند بار امکان کشتن معاویه و عمروعاص برایش پیش آمد ولی اهمال کرد و دست نگاه داشت و همین موضوع است که اسباب انحراف «خوارج»گشته وگفتنداین مردخودش نمی‌خواهد،معاویه‌شرش‌کنده شود و با این ترتیب مسلمانان را بکشتن می‌دهد. وآنهائیکه این نور الهی را درسیمای مولا احساس‌کردند غلوکرده‌گفتند خدا فقط علی (ع) است وباین ترتیب کافر شدند درصورتیکه اگر می‌گفتند علی‌یکی‌ازجامعترین‌مظاهرخداست راه صواب‌پیموده وخطائی‌نکرده بودند. وباز تذکر داده می‌شود که این موضوع جهان آفرینش‌که مجبور شدیم بااین طول وتفصیل‌آنرا شرح بدهیم ازاین نظرلازم و واجب بود که مردم خیال نکنند که تنها یکدوره زندگی‌که تازه اوقات درك آن بیست‌سال بیشتر نیست مستلزم اینهمهٔ مواخذه الهی باشد و جزای جاودانی برای‌آن تعلق بگیرد درصورتیکه درسورهٔ «اذا وقع» باین موضوع بطور مبهم اشاره شده است :

(وَ ما نَحْنُ بِمَسْبُوقِینَ اَنْ نُبَدِّلَ اَمْثالَکُمْ وَنُنْشِئَکُمْ فِیما لاتَعْلَمُونَ وَ لَقَدْ عَلِمْتُمُ النَّشْأَةَ الاُولی) .

مطلبی چند با خوانندگان

چیست و چه بسته (از عزیزان) بدیهی است که هر چیزی معلول علت یا علتهائی است

راجع بچاپ این کتاب هم چند نکته بود که لازم بود با خوانندگان عزیز در میان بگذاریم :

بنده شخصاً با چاپ این کتابچه موافق نبودم . میخواستم بعد از چاپ (مجموعه پنج جلدی) هرچه شعر دارم
بماند برای بعد از خودم . میگفتم پس از من چه از جنبه مادی و چه معنوی سرمایه کوچکی برای فرزندانم
خواهد بود . با وجود استقبال و اصرار ادب دوستان مخصوصاً همشهریان عزیز که چاپ این کتاب را
برای آذربایجان بخصوص ، واجب و حیاتی هم تصور میکردند . روی نیت و تصمیم خودم باقی بودم
تا رفیق شفیق و یگانه معاشر من آقای بیوک نیک اندیش کارمند بانک بازرگانی تبریز که بحمدالله الهی
سالهاست در مشکلات زندگی یار و مددکار من بوده و سخت دلداده ادبیات هم هستند . نسبت
به چاپ این مجموعه علاقه و اصرار و التماس عجیبی داشتند
حقیقت اینان نسبت بچاپ این آثار بطوری شدید بود که چند بار پس از مذاکره زیاد وقتی از موافقت
بنده نومید شد ، حالش بهم خورد و ناراحتیهای عصبی پیدا کرد چون معاشرت خانوادگی داریم
ناراحتی ایشان در افراد همه خانواده منعکس میشد و با دختر بنده بودم که هم شخصاً ناراحت و هم مسئول -
ناراحتی سایرین شناخته میشدم تا جائیکه بچه‌ها از خودم جداً خواستار موافقت من شدند و رسماً گفتند :
ما حالا که دوره تحصیل را طی میکنیم زندگیمان احتیاج به کمک بیشتری دارد نه بعد از سالها که خود در صورت توفیق
و نعمت حیات هر کدام صاحب شغل و حقوق خواهیم بود . (دیدم به هم میگویند [illegible] جز تسلیم [illegible])
پس از موافقت با چاپ بالتصویب آقای نیک اندیش پیشنهاد کتابخانه سعدی تبریز را پذیرفتم زیرا مدیران
این کتابخانه آقایان (احمد خادم حسینی و محسن رضائی) حق عشق کتاب و ذوق ادبی و اهلی دارند و مهمتر
از همه قبلاً سر کتاب اول داده بودند نسبت به سلیقه و دقت و حسن نیتشان اطمینان داشتم
امیدوارم این چاپ بهتر از اولها از کار در آمده و رضایت خوانندگان عزیز را بیشتر جلب کند
و نیز آقای علی جعفری متخلص به ([illegible]) شاعر و دبیر دانشمند هم که در تهیه و تنظیم مقدمه این کتاب با ما یاری کرده اند
باید از ایشان تشکر بسیاری منظور و مشکور باشند .
مطلب مهمتری که دارائیم است : در این سالهای اخیر که بنده مقیم در شهر تبریز بوده‌ام از داخل و خارج کشور

نامه‌هائی از طرف شعرا و ادبا و ادب‌دوستان با افتخار این بنده نوشته میشود. این نامه‌ها جداً بنده را مبتلای دغدغه

و عرق تنگ شوق و مدیون شکرگذاری کرده. لذا که تنها با زبان شعر باید بشود آنهمه ذوق و حال را که دیدم بیان کرد متأسفانه

چون بنده بهیچکدام نمیتوانم جواب بنویسم همیشه بهمان نسبت شرمسارم و رنج میبرم

دوستان بزرگوارم مستحضر باشند که اولاً تعداد این نامه‌ها بقدری زیاد است که تهیه و تقدیم جواب آنها یک دبیرخانه

لازم دارد. ثانیاً این از کجا و بنده پیر علیل که علاوه بر گرفتاریهای جسمی و روحی و اداره خانواده و تربیت بچه‌ها

خود نیز شاعر و همیشه مستغرق دریای تخیلات و اندیشه‌های خودم هستم و دائم در حال مبارزه و دست و پا زدن

نامه‌ها که یکنفر شاعر یا نویسنده، با یکدنیا احساسات مینویسد یک نامه ساده نیست که بنده فقط به فرزندم بگویم جوابش را

بنویسد بلکه هرکدام از اینها یک باب معاشقه عارفانه است که اگر باز بشود ادامه گفتن آن یک عمر و حوصله

و سوز و حال بلند شاعرانی میخواهد که [illegible] کار آن نکنی.

امروزه می‌بینید بیشتر میگویند که حساسیت خود یکی از موذی‌ترین بیماریها شده است دقت به قیاس خودمان

تفاوت فاحش که شعر هم آدم را وادار به دقت هم در این سن و سال خاصه در چنین زمان خردکننده اعصاب

آیا حال شعرگفتن برایش باقی میماند که با هر حریف تازه نفسی وارد گفتگو بشود و فریادها بکشد؟ البته که نه

بنا بر این داستان بنده شبیه آن توپچی مرحوم ناصرالدین شاه میشود که شاه احضارش کرده و فرمود به چه علت

فلان وقت توپ در نکردی؟ توپچی با لهجه ترکی و حساب انگشتی عرض کرد قربان به شانزده علت،

اولیش که باروت نداشتم) شاه خندید و گفت خیلی خوب همین یکی کافی است باقیش دیگر نگفت.

باری صلح و صفای جهانی و سعادت همه افراد خاصه ایرانیان و بالخصوص خوانندگان عزیز را بدعا خواستار و آرزومندم

سید محمدحسین شهریار
تبریز - دهم خرداد ۱۳۴۹

متاب از روزن ای‌ماه دل‌افروزم‌چه اصراری
که شمع کشته‌ام بینی و زندان غم افزا را

(عکس از علی نخجوانی)

آخرین اشعار استاد شهریار

غزلها

استاد شهریار در سال ۱۳۰۱

دیدی که چه غافل گذرد قافلهٔ عمر
بگذاشت بشب‌خوابت و بگذشت شبابت

آهسته که اشکی بوداعت بفشانیم
ای عمر که سیلت ببرد چیست شتابت

بشهریار بده گنج راز خود ، حافظ
که گوهری تو وقدر تو گوهری داند

....

قسمتی ازغزلیات، استقبال ازغزلهای معروف خواجه حافظ میباشد .
بخاطر جلوگیری از اتلاف وقت خوانندهٔ محترم از هرغزل خواجه که مورد استقبال استاد شهریار واقع شده دو بیت در صفحهٔ مقابل چاپ گردیده است .

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کان‌جهان‌شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مـدام ما

حافظ

نقشخوان ما

تا جلوه کرد طلعت ساقی بجام ما — در جام لاله ریخت می لعلفام ما

شاهان بتاج غم ننوازد همای عشق — این شاهباز عرش نشیند ببام ما

گر سحر زلف وخال تو باما مددکند — زین دانه مرغ قاف هم افتد بدام ما

هر سالکی به‌حزب ومرامی سپرده‌سر — ما حزب عاشقان و محبت مرام ما

گر خون ما بپای تو ریزد حلال تو — ور خونبها بغیر تو باشد حرام ما

تاری بیار از آن سر زلف‌ای نسیم صبح — مشکین کن ازشمیم محبت مشام ما

ما نقش خود بدفتر ایام میزنیم — تا بپاك جاودان بتو آرد پیام ما

هر خازنی بگنج امانت امین نبود — این قرعه را کشید مشیت بنام ما

هردور خوش قرین تسلسل نمیکنند — این چرخ روزگار بچرخد بکام ما

شکرانهٔ کمند محبت رها کنیم — هر آهوی رمیده که کردند رام ما

بحثی بدور جام تو از درد وصاف نیست — شهد و شفاست آنچه تو ریزی بکام ما

قایمقام خواجه شدن کار ساده نیست — ای من غلام خواجهٔ قدسی مقام ما

سرمست خود سر آمد اهل قلم کند — سرمشق منشآت امیر نظام ما

گر دیر ماندی ای‌سخن‌عشق‌درجهان — با نقشخوان ما برسانی سلام ما

تا شهریار ملك قلوب و قلم شدیم — مملوك خواجه‌ایم و جهانی غلام ما

الا یـا ایهـاالساقـی ادرکاسآ و نـاولهـا
که عشق آسان‌نمود اول ولی‌افتادمشکلها

ببوی نافهٔ کآخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعدمشکینش‌چه‌خون افتاد دردلها

حافظ

واصلان

جبین بگشاکه می بندیم از این غمخانه محملها
چه خرّم سرزمینهائی که در پیش است ومنزلها
چه غم گر آب و گِل سودا کنند ازما به‌جان ودل
که برخیزیم از گلها و بنشینیم در دلها
وفائی نیست در گُلها منال ای بلبل مسکین
کز این گلها پس ازما هم فراوان‌رویه ازگِلها
برو نور خدا کن دیده‌بان کشتی توفیق
که کشتیها بنور دیده‌بان یابند ساحلها
گرفتم زاهد وقتی بد حسن خاتمت اندیش
بسا کز بعد خرمن داده بربا ند حاصلها
چراغ عشق‌را خیره‌است چشم عقلها زآنروست
که عاقلها بکار عشق میگردند جاهلها
بدعاشق چشم دل دادی‌که ازیاد تو غافل‌نیست
چه مسکین تیره بختانند از یاد تو غافلها
نه آن‌شمع و ندآن محفل ولی ازمعجبات عشق
هنوز افسانهٔ پروانه بینی شمع محفلها
بدریا واصلان دریا شوند از وسعت مشرب
معاذالد که خود را هم خدا بینند واصلها
بنقش روی باطل برنگردی شهریار از حق
که این‌خود نقش بطلان‌است ازحق‌روی باطلها

دوش دیدم که ملایك در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمـانه زدند

ساکنـان حرم ستر و عفـاف ملکوت
بـا من راه نشین بـادهٔ مستانـه زدند

حافظ

هدیه به حافظ

سرخوش آنانکه سرِ خیره به‌خُمخانه زدند — سر کشیدند خُم و پای به پیمانه زدند

تکیه بر مصطبهٔ صدر نشینان دادند — وز کف سِد ره نشینان می مستانه زدند

گوهر عاشقی از کُنج خرابات بجوی — هم از اینجا مَثَل گنج به ویرانه زدند

همه را خندهٔ شمع است خوش‌آیند ولی — داغ این عشق جگرسوز به‌پروانه زدند

تیشهٔ خانه برانداز پریشانان بود — آنچه بر طُرّهٔ زلف تو پری شانه زدند

ای بسا سلسله کز موی تو ای سلسله مو — باز کردند و بپای دل دیوانه زدند

کجروانی هم از این قافله افسار گُسِل — ره نبردند بمقصود و بافسانه زدند

شانه خالی کند از عهد امانت افلاك — من چِیَم کاینهمه بارم بسر شانه زدند

جای پائی بهمه کُنگرهٔ گردون نیست — خشت این کاخ حکومت چه‌حکیمانه زدند

چه طلسمی که از این قلعه‌بدر راهی نیست — همه فریاد از این فتنهٔ فتّانه زدند

چیست این خوشهٔ پروین که شهاب‌اندازان — مرغ اندیشه بدین دام و بدین دانه زدند

ما به بیگانگی از ظُلم چه باخود کردیم — کآشنایان به تظلم درِ بیگانه زدند

بعد حافظ دهنی خوش بغزل باز نشد — عارفان قُفل ادب بر در این خانه زدند

رنگ و بوی گُل و ریحان جهانی گوئی — جمع کردند و باین سر گُل ریحانه زدند

نه ببهر حجلهٔ طبعی هُنر آیند عروس — شهریارا چه حریفان که‌چك وچانه زدند

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور خلوت انس است ودوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

حافظ

مناجات سحر

صلا زدند که برگ صبوح سازکنید
بساز مرغ سحر ترك خواب نازکنید

می خمار شکن میدهند کز سرها
خمار چون شکن زلف یار بازکنید

سرود بدرقهٔ کاروان شبُ خوانید
درای قافلهٔ صبح پیشوازکنید

بساز زهره ، سماوات میدهد پیغام
که‌گوش دل به‌مناجات اهل‌رازکنید

نگین جم به‌صف اهرمن شکست آرد
باسم اعظمش آهنگ تُرکتازکنید

وضو به چشمه صهبای صبحدم سازید
بسوی قبلهٔ میخوارگان نمازکنید

چو بلبلان بهاری به اهتزاز نسیم
هوای شور ونوائی بسوز و سازکنید

یگانه راز و نیاز قبول اهل دل‌است
دوگانه‌ئی که بدرگاه بی‌نیازکنید

سر نیاز فرود آورید و نذر قبول
بزیر قبهٔ این بارگاه نازکنید

نگین خاتم جم در نماز می‌بخشند
نظر به حلقهٔ رندان پاکبازکنید

اگرچه دست‌دل‌اینجا به‌اشك‌می‌شویند
شما بدامنش این دست‌دل درازکنید

گیاه‌وار نخواهید پایمال شدن
اگرکه پیروی از سرو سرفرازکنید

یگانه راز عروج مقام قرب این‌است
که از گروه عزازیل احترازکنید

بزلف یار اگر دست یافت آه سحر
بسا که پرچم عزت به اهتزازکنید

بخنده چاله چو برگونه‌های یار افتد
بقند بوسه‌اش آن چاله‌ها ترازکنید

یکیست نغمه اگر زخمه‌ها بزیر و بم‌است
به پرده‌های حقیقت رهِ مجازکنید .

اگر بساز دل شهریار گوش دهید
جهان پر ازطرب وشوروشاهنازکنید

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوهٔ کرد رخت دید ملک تاب نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و برآدم زد

حافظ

می معرفت

کلك نقّاش ازل کز ابدیّت دم زد / از بر لوح عدم نقش همه عالم زد
نُقطهٔ عشق که ازکلك محبّت بچکید / دل آدم شد و از عشق و محبت دم زد
چون‌شناسای‌خوداز آنهمه تصویر ندید / نقشی از خود به سویدای دل آدم زد
صورت‌کامل‌خودکآدم ازاو دیباچه‌است / نقش باحسن‌خط وخاتمه در خاتم زد
پُشتها کز سِخَط بار امانت بخمید / آدم آن پُشتهٔ کوه ازبرِ پُشت خم زد
علم ماکان ویکون‌یافت به‌یك‌رازونیاز / وصل‌شد ساز دل وزخمه به‌زیروبم زد
عقل آن ساز غم ومشق مقامات‌نداشت / عشق‌آن پنجهٔ پیچیده به‌کیف وکم زد
سرِ تعظیمِ مَلك چون‌فلکش سودبپای / تاج تکریم سری برفلك اعظم زد
سرکشید اهرمن وسطوت محراب حرم / سهمگین صاعقه در خرمن نامحرم زد
باخودآورد به‌خاك‌آتش‌آن‌کین وحسد / تا جهنّم شُد و در جان بنی‌آدم زد
خاتم‌آن نور جلی‌را بولی داد و ولی / از پر و بال ولایت علوی پرچم زد
از پس شاه ولی ماه مُحرّم ز محاق / بر در کعبهٔ دلها عَلَم ماتم زد
صبح خندان محبّت بفروغی گریان / اشک‌بارید وبگُلهای‌خزان شبنم زد
ماند تا قائمهٔ عرش تواند روزی / آن علم برسر این گُنبد نه طارم زد
هردلی کز می این معرفت‌آمد لبریز / طعنه از هفت خطِ‌عشق به‌جام جم زد
شهریارا دم الهام بهرکس ندهند / خواجه‌گردم‌زدازاین‌قصّه‌دمی‌مُلهم زد

منم که گوشه میخانه خانقاه من است
دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

گرم ترانهٔ چنگ و صبوح نیست چه باك
نوای من بسحر آه عذرخواه من است

حافظ

سپاه من

منم که شعر و تغزّل پناهگاه من است چنانکه قول و غزل نیز در پناه من است
صفای گُلشن دلها بد ابرو باران نیست که این وظیفه مُحول به‌اشک‌وآه‌من است
صلای صبح تو دادم بد نالهٔ شبگیر چه روزها که سپید ازشب سیاه من است
بعالمی که در او دشمنی بجان بخرند عجب مدار اگر عاشقی گناه من است
اگر نمانده کس از دوستان من برجا وفای عهد مرا دشمنان گواه من است
هرآن گیاه که بر خاك ما دمیده ، ببوی اگر که بوی وفا میدهد ، گیاه من است
کنونکه رو بغروب آفتاب مهر و وفاست هرآنکه‌شمع‌دلی برفروخت، ماه‌من است
توهرکه راکه چپ وراست‌تاخت، فرزین‌گوی پیاده گر بخط مستقیم ، شاه من است
نگاه من نتواند جمال جانان جُست جمال اوست که جویندهٔ نگاه من است
من از تو هیچ نخواهم جزآنچه بپسندی که دلپسند تو ای‌دوست دلبخواه من است
چه‌جای ناله‌گرآغوشم ازسدتار تُهی‌است که نغمهٔ قلمم شور و چارگاه من است
خطوط دفتر من سیم ساز را ماند قلم معاینه ، مضراب سر براه من است
کلاه فقر بسی هست در جهان ، لیکن نگین تاج شهان در پرکلاه من است
شکستن صف من کار بی‌صفایان نیست که شهریارم و صاحبدلان سپاه من است

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده ازدرس ودعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چوما بدمستان
هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

حافظ

حماسهٔ ایران

سالها مشعل ما پیشرو دنیا بود — چشم دنیا همه روشن بچراغ ما بود

دُرج دارو همه در حُکم حکیم رازی — بُرج حکمت همه با بوعلی سینا بود

قرنها مکتب قانون و شفای سینا — با حکیمان جهان مشق خطی خوانا بود

عطر عرفان همه با نُسخه شعر عطّار — اوج فکرت همه با مثنوی مُلاّ بود

داستانهای حماسی بسرود و بسزا — خاص فردوسی و آن همّت بی‌همتا بود

کلك سحّار نظامی به نگارین تذهیب — کلك مشّاطهٔ طبعی که عروس آرا بود

پند سعدی کلمات ملك العرش علا — غزل خواجه سرود ملاء اعلا بود

عاشقی پیشه کن ای دل که بدستان گویند — وامقی بود که دلباختهٔ عذرا بود

گر سخن از صفت قهر وغرور ملّی است — کاوهٔ ماست که برقاف قرون عنقا بود

تاج تاریخ جهان کوروش اخامنشی است — کز قُماش ومنشی مُحتشم و والا بود

عدل کسرا چه همائی است همایون سایه — که نه برصحنهٔ تاریخ چنین سیما بود

شاه شطرنج فتوحات ، همانا نادر — کز سلحشوری ولشگرشکنی غوغا بود

شمع در پردهٔ فانوس به پروا سوزد — ناز پروانه که بی‌پرده و بی‌پروا بود

آنچه شاه ولی وصوفی صافی مشرب — به صفای توکه دُردانهٔ این دریا بود

هر گُلی کز چمن باغ جنان آبی خورد — ناز پروردهٔ این خاك عبیر آسا بود

بس توحّش که در او شد به تمدّن تبدیل — آمدن یرغو ورفتن یسَق ویاسا بود

خاتم گُمشده را باز بجو ای ایران — که بدان حلقه جهان زیر نگین ما بود

شهریار از تو نوای نی و ناقوس خوشست — این غزل را نسب از کوس بُلند آوا بود

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

اگر غم لشگر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

حافظ

عید سلطانی

بیا تا گُل برانگیزیم و خار از بُن براندازیم
غریو بُلبُلان مستانه بربام و در اندازیم

به‌شاباش عروس لاله، چون رقاصهٔ گُلبُن
بصد دامن گُل افشانیم و در پایش سر اندازیم

چو زرّین گوشوار خوشه از شاخ رز آویزد
شرابی لعلگون سازیم و در جام زر اندازیم

شب عید ای کمان ابرو از آن چشم و از آن مژگان
بیا تا تیر همچشمی به‌ماه و اختر اندازیم

شکوه عید سلطانی است، ساقی جام جم برگیر
که‌سلطان فلک را تاج خورشید از سر اندازیم

بهشت عشق و ایمان در دل آرائیم با یاران
وگر کین دوزخ افروزد بجان کافر اندازیم

چنانم حجلهٔ طبعی بمُروارید گوش آرای
که اشک رشکش از چشم عروس خاور اندازیم

سرود فرودین سر کُن بساز بلبلان، بگذار
که بوم شوم غم باشیون شهریور اندازیم

بزهر کین و کیفر کام شیرین تلخ نتوان کرد
بیا کاین دادخواهیها بروز محشر اندازیم

بچندین مُهرهٔ اختر که نرد آسمان دارد
حریف دیو ظلمت را بچاه ششدر اندازیم

تمنای سخن از ما مکن باگوش جانی کر
که ما این گوشوار زر بگوش دلبر اندازیم

بدور چاه زمزم چندچرخی در خرابات آی
که با چرخاب چرخُشتت بآب کوثر اندازیم

اگر چرخ آتش افروزد که ما را آشیان سوزد
به‌دود آه چون هاله مهش در چنبر اندازیم

گرت کشتی بطوفانها نیارد طاقت کُشتی
بیا ای ناخدا چندی بساحل لنگر اندازیم

هوای سرد تبریزت تب عشقی نیانگیزد
بیاما شهریارا خود بشهری دیگر اندازیم

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیـار بـاده که بنیاد عمر بـر بادست

غلام همت آنم کـه زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلق پـذیرد آزادست

حافظ

مشق استاد

به پیری آنچه مرا مانده لذّت یاد است ... دلم بدولت یاد است اگر دمی شاد است
به همنشین جوانی پیام باد که عشق ... ترا اگر که فراموش شُد مرا یاد است
بکُنج سینهٔ این پیر محنت آبادی ... هنوز دل به تمنّای (بهجت‌آباد) است
به پیش چشم دلم پرده‌های عشق کُهن ... پریده رنگتر از کارهای (بهزاد) است
به بیستون همه نقشی زبان شیرینی است ... چرا که برلبشان داستان فرهاد است
درون سینهٔ من نیز ناشناسی هست ... (که من خموشم واو درفغان‌وفریاد است)
نوشته‌ئی که سُتُردن نمیتوان از دل ... نگارنامهٔ عشق است و مشقِ اُستاد است
بشعر خواجه روم تا بعرش و باز آیم ... حدیث عشق ودل‌من (ف وفرحزاد) است
خوشا دلی که از این خارزار دامنگیر ... بطرف دامن برچیده سرو آزاد است
به آب وخاك جهان دل‌منه‌که خانهٔ عمر ... بسان خرمن آتش گرفته برباد است
مرا هم از قِلِیق ساز بخت چون (عارف) ... نوا و نغمه به ترجیع (داد وبیداد) است
سر صفیم و بنوبت روان بکام اجل ... کنون(رهی)است‌که‌درزیر تیغ‌جلاد است
فلك به آب زرشگی نمیخرد ، هرچند ... که رشحهٔ قلم از صاحب ابن عبّاد است
صفا و دوستی شهریار و همکاران ... حدیث شیخ بهائی و میر داماد است

ایدل بکوی عشق گذاری نمیکنی
اسباب جمع‌داری و کاری نمیکنی

چوگان‌حکم در کف و گوئی نمیزنی
باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی

حافظ

بیکاره

ای دل هـوای طرّهٔ یاری نمیکنی
وان درد دل به سیم سه‌تاری نمیکنی

از دود و دم بجان غم آتش نمیزنی
وزخمر وخُمره دفع خُماری نمیکنی

بیکاره نیستی تو و داری هنر ولی
بیکاره می‌نشینی و کاری نمیکنی

پا از درون دایره بیرون نمی‌نهی
سیر و سری به‌گوشه کناری نمیکنی

گفتی بجز گریختن از خلق روزگار
کاری دگر نمیکنم ، آری نمیکنی

عمری بگوشهٔ غم و غربت گرفته خو
بس‌کن‌که یاد یار و دیاری نمیکنی

ای‌قُمری‌خزا نزده‌چون‌شدکه‌فصل گُل
دیگر هوای باغ و بهاری نمیکنی

دامان‌طبع پُر گُل و نسرین ولی‌چسود
در مقدم شکوفه نثاری نمیکنی

نقش و نگار خامهٔ رنگین طراز طبع
تذهیب بند نقش نگاری نمیکنی

بایکجهان حریف قُماری وخود ندار
گوئی حساب دار و نداری نمیکنی

تیر وکمان بکنجی‌ودیگر سوار رخش
بیرون نمیزنی و شکاری نمیکنی

مردم‌بکوه‌ودشت وبگلگشت‌باغ‌وراغ
تنها توئی‌که‌گشت و گذاری نمیکنی

تنهائیت چگونه بلا شد که شهریار
دیگر هوای دیدن یاری نمیکنی

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی‌دار که از بهر خدا بگشایند

حافظ

نای توحید

بُود آیا که در صلح و صفا بگشایند
تـا دری هم بمُراد دل ما بگشایند

یارب از ظلمت زندان شبستان ما را
گوشبی روزنه درصُبح وضیا بگشایند

ساز ذرّات همه نغمهٔ تسبیح خُداست
گر خلایق در گوش شنوا بگشایند

نای توحید بچنگ آرو دمی دم کآفاق
گوش در نغمهٔ آیات خُدا بگشایند

دردمندان غمت را به تبسّم دریـاب
تـا طبیبـانه در دار شفـا بگشایند

چشم در پوش و کرم کن که بدان شکّرخند
در بیندنـد به درد و به‌دوا بگشایند

عاصیان گر که در توبه به عصیان بستند
عاشقانت در رحمت به دُعا بگشایند

از پس پرده در صدق و صفا می‌بندند
صحنه‌سازان که درروی وریا بگشایند

دل بدریا زدم از فتندکه طوفانزدگان
وقت آن بود که بازوی شنا بگشایند

دستگیری به نهانی که سخاوتمندان
لب بد بندند اگر دست سخا بگشایند

جامد چون غنچه قبا کن که بصوت قمری
نو عروسان چمن بند قبـا بگشایند

زرفشان پای عروس رز وخشت از خُم گیر
کاین نقابی‌است که باروی نما بگشایند

شهریارا بد نوای نی جانسوز توگوش
چون توانند که بی‌ساز صبا بگشایند

تـاب بنفشه میدهـد طرهٔ مشک‌سای تو
پـردهٔ غنچه میدرد خنـدهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

حافظ

طوق و نطاق کهکشان

ای شب وروز ومهر ومدپردهٔ سینمای تو — طاس بلور آسمان جام جهان نمای تو
چار وکیل محتشم پایهٔ عرش اعظمت — هفت زمین و آسمان کُرسی زیر پای تو
طوق و نطاق کهکشان حلقه‌ئی از حمایلت — تاج وسریرخسروان سایه‌ئی از هُمای تو
گوشه‌ئی ازجمال خودگر بنمائی ای صنم — هردو جهان من بود هدیهٔ رو نمای تو
گر تو زحجله‌گاه غم در دل ما قدم نهی — دل به ولیمه جان کند فدیهٔ پاگشای تو
من همه گوش دل شُدم زانکه بخلوت سحَر — دل بسکوت آسمان میشنود صدای تو
باد بهار میکنَند سنبل و یاسمن ز جا — مرغ دلند پرزنان اینهمه در هوای تو
نقد جهان شمرده و مهر ترا خریده‌ام — مهر تو خودبهای من تاچه‌بُود بهای تو
مست پیالهٔ توام ، عربده‌ام ندیده کس — وینهمه‌چوب‌محتسب‌میخورم ازبرای تو
درد توشد دوای من ای دل وجان شهریار — زنده وکُشتهٔ مُردهٔ درد تو و دوای تو

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه‌شد
دوستی کی آخر آمد دوستدارانرا چه‌شد

آب‌حیوان تیره‌گون‌شد خضر فرخ‌پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهارانرا چه‌شد

حافظ

یاران را چه شد

همدمان یارب کُجا رفتند و یاران را چه شد
دشمنی کی غالب آمد، دوستداران را چه شد

میکشد دل در خراباتم ، خراباتی کُجا
میکُشد رنج خمارم، میگساران را چه شد

قحط سالی شد که عشق و عاشقی از یاد رفت
نعمت و هم شکر آن نعمت گذاران را چه شد

خانقاهی بود با آن دیگجوش و دود و دم
آن دم گرم و صفای دوده داران را چه شد

کس نپرسد در میان این خزان و تفرقه
کآن بهار انس و جمع جوکناران را چه شد

هر کُجا دل مُرده باشد دلبریها مُرده است
لیک در سوك محبت سوگواران را چه شد

کو صلای ساقی و برگ صَبوح عارفان
ساز مُرغان و سرود جویباران را چه شد

جای مستان محبّت بود کوی میکده
کو چنان میخانه و آن باده خواران را چه شد

در خرابات مُغان مستان هشیاری که بود
آن بظاهر مست و باطن هوشیاران را چه شد

شوره زاری شُد طبیعت لاله زاران را چه رفت
لیسه زد باغ محبّت ، باغکاران را چه شد

زرد و زندانی شدیم از تنگنای زندگی
یارب آن آزادگان و گُلعذاران را چه شد

نی سواران را هوای قهرمانی در سر است
قهرمانان را چه آمد، شهسواران را چه شد

خرمگس شاهین شد و صید کبوتر میکند
شاهبازان را که زد شاهین شکاران را چه شد

روزگاری بود و دورانی ندانم ای فلك
برسر دوران چه آمد، روزگاران را چه شد

هر عروس معنئی را گوهری میشد نثار
با عروسان هنر گوهر نثاران را چه شد

کس نمیخواهد نشاندن تیر آهی برهدف
آن سحرخیزان و آن شب زنده داران را چه شد

بر مدار عشق میچرخید چرخ روزگار
آن مُدیران را و آن گردون مداران را چه شد

مکتب اشراق و عرفان در بروی خلق بست
ای امان یارب که آن آموزگاران را چه شد

رشحهٔ فیضی نزاد و گلبن عیشی نرست
چشمهٔ خورشید و چشم ابر و باران را چه شد

غنچهٔ خندان نماند و قمری نالان نخواند
عشوهٔ صد برگ و غوغای هزاران را چه شد

خارها سر بر کشید و گلبنان پژمرد و ریخت
جز خزان دیگر نمی بینم بهاران را چه شد

شهر ری خالی شد از مهر و محبت، خواجه گفت،
«مهربانی کی سر آمد، شهریاران را چه شد»

دیشب بسیل اشك ره خواب میزدم
نقشی بیـاد خط تـو بـر آب میزدم

ابروی یار در نظـر وخرقه سوخته
جـامی بیـاد گوشـهٔ محراب میزدم

حافظ

روح قدس

دیشب بد شعر خواجه ره خواب میزدم ... از جویبار خُلد برخ آب میزدم
هر بیت خواجه یك خُم می بود و من خراب ... بس با دو جام چشم می ناب میزدم
قوّال زهره‌چشم ادب بود و گوش هوش ... تا من بد سیم ساز تو مضراب میزدم
چون چشم‌ماه، خواجهٔ شیراز دیده بود ... یکبوسه هم بچهرهٔ مهتاب میزدم
شیراز آن زمان به قلّموئی از خیال ... با نقش زر بد صفحهٔ سیماب میزدم
ایوان خانقاه ترا نقش بر فلك ... با قُدس و با صداقت محراب میزدم
تاب از کمند شعر تو می‌بستم و بکام ... چرخی ببام عرش بدان تاب میزدم
یك سطر از کتاب تو میخواندم و قلم ... بر روی صد صحیفهٔ کُتّاب میزدم
چون گلستان شیخ در او هشت باب خُلد ... من سر بسان حلقه بهر باب میزدم
اشکم بروی آن چمن خلد میچکید ... شبنم بداغ لاله ز خوناب میزدم
بس شیشهٔ سرشك بسنگ صبور دل ... در حسرت تو گوهر نایاب میزدم
چنگ خدا زدی تو کُجا در تو میرسید ... سازی که من به زخمهٔ ناباب میزدم
من غافل از مُسبّب و عُمری باکتساب ... دست طلب بدامن اسباب میزدم
گر روح قُدس خواجه نظر داشت شهریار ... من هم دم از فضائل و آداب میزدم

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد
زهر درمیدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدارا ای نصیحت گو حدیث از مطرب و می گو
که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمیگیرد

حافظ

جهاندار و جهانداور

نپنداری که دل هردم فغان از سر نمیگیرد
ولیکن با تو سنگین‌دل فغانی در نمیگیرد

سری چون آسمان بر آستان‌میخواهمت لیکن
بُلنداست آرزو دانم که هر گز سر نمیگیرد

بدان‌صف‌در صف‌مژگان نیارددل بدست‌ازما
عجب‌سلطان‌لشگر کش که‌یك کشور نمیگیرد

سر زلفش چرا در بر نگیرد روی ماهش را
مگر ابر سیه، خورشید را در بر نمیگیرد

دلی دارم که سر ازپای جانان بر نمیدارد
سری دارم که جُزسودای آن‌دلبر نمیگیرد

بدین‌فرّوفروغ آن‌مه‌چرا بی‌پرده‌چون‌خورشید
زمین وآسمان را در زر و زیور نمیگیرد

تو برلب جام جم داری‌و باعاشق نه‌پیمائی
دریغ‌ازچون توئی‌ساقی که‌یك‌ساغر نمیگیرد

کمندکفر زلفش را نسوزد با اسیران دل
که آه مستمنـدان در دل کافر نمیگیرد

حصارچشم مستش‌را بنازم‌آن صف‌مژگان
که‌لشگرراه‌شیر نر ازاین‌خوشتر نمیگیرد

به آهی خرمن زلفش بهم ریزد دل عاشق
کسی داد دل ازدلبر ازاین بهتر نمیگیرد

چو یاقوت‌لب‌جانان تجلّی میکند درجام
چرا ساقی ، بهای می دُر وگوهر نمیگیرد

به‌تخت‌دل نیارم پادشاهی جُز تو بنشاندن
بلی جای مه وخورشید را اختر نمیگیرد

جهان‌زندان تاریکی‌شد ازجورجهانداران
مگر داد دل مردم جهـان داور نمیگیرد

چرا دود مظالم چشم خوبان هم نگریاند
مگر آتش‌چوبالازد‌به‌خشك‌و‌تر نمیگیرد

جهانگیراست شعرشهریار اماچه‌سرّی بود
که قانع‌شد باًیران وجهان‌یکسر نمیگیرد

گر میفروش حاجت رندان رواکند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلاکند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلاکند

حافظ

خاتم شاه ولی

میخانه گر برخ درِ میخواره وا کند | رحمت دری گشاید و حاجت رواکند
آن باغبان‌که باغ‌طبیعت بهار ازاوست | از سنگ، گل دماند وازگل‌گیاکند
بر مسندی که کرسی استاد عشق بود | گر بوالفضولِ عقل نشیند، خطاکند
ازماهمین ارادهٔ خیر و شر است وبس | باقی هرآنچه سر زند از ما خداکند
گر مادرش سخن ننهد بر سر زبان | طفل ازکجا که حرف درستی اداکند
خرّم، بهار عشق که در مرتع نفوس | مردم گیاش روید و نشو و نماکند
در وادی فنائی وخضر تو تشنگی‌است | کو رهبری به چشمهٔ آب بقاکند
شاه ولی بنازمت ای دل که در نماز | خاتم به پشت دست نیازِ گداکند
گر مرهمی بزخم دل عاشقان نهی | دردیست جاودانه که عشقت دواکند
درماندگیش حلقه نخواهد زدن بدر | منعم، که در بمفلس درمانده واکند
هرکو زرش بدیده بود خاك، شهریار | هم خاك راه را بنظر کیمیاکند

آنان‌که خاک را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

حافظ

هدهد سبا

آنانکه سُرمه از رد پای شما کنند — ایکاش سُرمه‌دان همه ازچشم ماکنند

چون هُدهُد سبا بگشایند چشم غیب — آنانکه خاکپای شُما توتیاکنند

آیا بود که، کامروایان کوی وصل — کامی هم از بلاکش هجران رواکنند

گو میرسد مُصلّی محراب آسمان — کزوی به شرق وغرب جهان‌اقتداکنند

آنجا که صبر تلخ نداند طبیب عشق — مشکل ز دردمند تو دردی دواکنند

آنجا که سرّحکمت ازابدال مُحتجب — امثال ما چکاره که چون و چراکنند

شاهان‌کشور تو بنازم که تخت و تاج — یکسو نهند و عرض نیاز گداکنند

وسعت نگر بسینهٔ رندان که با عدو — نفرین کنند مردم و اینها دُعاکنند

دُشمن دراین‌میانه نه‌بینی‌که دوستان — دانند کاین معاملهها با خداکنند

صوفی صفا بمشرب صافیدلان نکرد — صافیدلان بمشرب صوفی صفاکنند

گر دعوی کرامت بی‌روی وبی‌ریاست — گو قالی مُنقّش خود بوریاکنند

هرپرده صحنه‌سازی‌صدلوح‌عبرت‌است — گر خاطرات سینهٔ ما سینماکنند

زنهار ، دستگیری افتادگان کنید — کاین دستها سپر شده دفع بلاکنند

ما شهریار سر بدر کبریا زدیم — کاین دربروی بیکس وبیچاره واکنند

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر زمنزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

حافظ

جمال کعبه

اگر که شبرو عشقی ، چراغ ماهت بس
ستاره ، چشم و چراغ شب سیاهت بس

گرت بمردم چشم اهتزاز قبله‌نماست
به ارزیابی صد کعبه یك نگاهت بس

جمال کعبه ، چمنزار میکند صحرا
برو که خار مُغیلان گُل و گیاهت بس

تو خودچومرد رهی خضرهم نبود نبود
شعاع چشمهٔ حیوان چراغ راهت بس

دلا اگر همه بیداد دیدی از مردم
غمین مباش که دادار دادخواهت بس

نصیب کور دلان است نعمت دنیا
توچشم‌رشد و تمیزی همین گُناهت بس

تُرا که پیند پا کفش بوده مجنون‌وار
قلندرانه هم از گیسوان کُلاهت بس

چه‌حاجت‌است‌بدعوی‌عشق بردردوست
دل شکسته و اشك روان گواهت بس

بتاج شاهی اگر سرگران توانی بود
گدای درگه میخانه پادشاهت بس

زخلق رو بخداکن که کُنج خلوت‌عشق
رواق مدرسه و طاق خانقاهت بس

تراکه صُبح، پیالداست وآسمان‌ساقی
چوغم سپاه کشد ، پای خم پناهت بس

نماز برخم محراب آسمان چه ضرور
هلال ابروی دلدار قبله‌گاهت بس

بهار من اگرت با خزان نبردی بود
قطار سرو وگُل و نسترن ، سپاهت بس

چنین که شُعلدزدت‌شهریار، آتش‌شوق
بجان خرمن غم ، یك شرار آهت بس

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل مارا
به‌خال هندویش بخشم سمرقند و بخارارا

بده‌ساقی می باقی که‌در جنت نخواهی یافت
کنـــار آب رکن‌آباد و گلگشت مصلارا

حافظ

دختر ترسا

اگــر آن دختر ترسا بیــاراید کلیسا را — چراغان میکُند قندیل راهب دیر ترسارا

بدار آویخته‌چندین مسیح دل در آن گیسو — سر زلفش از ان سازد برخ شکل چلیپارا

بدان لب‌مُرده دانی زنده‌کردن ناسپاسی بین — که زلفت پشت گوش اندازد آئین مسیحارا

بمریم مانی از سیمای روحانی ـ معاذاله — که گیسو پشت‌سر خواهدفکندن‌دین‌عیسارا

زما افسانه‌سازان قاف و عنقا ساختند اما — نه‌هر گز قاف‌را ماند حدیث من نه‌عنقارا

مگر کز قاف وعنقاقصّهٔ واهی بود منظور — که تنها قصّه را مانیم و اسم بی‌مُسمّارا

متاب‌ازروزن‌ای‌ماه‌دل‌افروزم، چه‌اصراری — که شمع کُشته‌ام بینی و زندان غم‌افزارا

به‌تبریز است این زندان که‌در تهران نخواهی‌یافت — غُراب صُبح تودیع و غروب شام یلدارا

بهارش دیده بودم من کنونم عرضه میدارد — خزان ارمنســتان ، بر گریز (بارناوا)را

بفرّ دولت داد است کز گردون امان‌دادند — ستون تخت جمشید و رواق طاق‌کسرارا

حقیقت بی تجلّی نیست لیکن مادر ایـّام — نمیزاید دگر موسا کلیمی ، طور سینارا

بسوز شعر من دمسازی ساز صبــا خــالی — نوای بــاربدگو یــاد کن چنگ نکیسارا

فلک‌بین شهریارا کز میان اینهمه کوکب — نیــاویزد بگــردن جُز گلوبند ثُریـّارا

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هردو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

حافظ

عشق مادرزاد

زادن من سفر و عشق تو باشد زادم ‌ ‌ ‌ تو چه حُسنی که منت عاشق مادر زادم

گردش چشم تو بامن چه طلسمی در باخت ‌ ‌ ‌ که در این دایرهٔ چرخ کبود اُفتادم

قصر غلمان و سراپردهٔ حورانم بود ‌ ‌ ‌ آدم انداخت در این دخمهٔ غم بُنیادم

من همه جان و دلی زنده بعشقم، آری ‌ ‌ ‌ آب وگِل گو برو از آتشِ دل بربادم

نقطهٔ خال تو در میکده از من بستاند ‌ ‌ ‌ آنچه در مدرسه آموخته بود استادم

فتنهٔ چشم تو هر غمزه کتاب رمزی است ‌ ‌ ‌ که بیك لحظه دهد راز دو عالم یادم

شکّر و پستهٔ لعل تو بمنقار من است ‌ ‌ ‌ روزگاریست که من طوطی این قنّادم

قد و بالا و رخ و زلف تو باشد منظور ‌ ‌ ‌ گر حدیثی رود از سرو وگُل و شمشادم

کوکب بختمن افروخت چراغ مه ومهر ‌ ‌ ‌ من بدین کوکبه از مادر گردون زادم

مرغ بام ملکوتم قفسم در نگشود ‌ ‌ ‌ که بگوش ملك العرش رسد فریادم

یك نگاه توام از نقد دو عالم بس بود ‌ ‌ ‌ یکنظر دیدم و تاوان دو عالم دادم

من اگر رشتهٔ پیمان تو بستم ز ازل ‌ ‌ ‌ پای پیمان تو هم تا ابد ایستادم

در غم لاله رخان از پس هرداغ دلی ‌ ‌ ‌ داغ دیگر رسد از در به سلامتبادم

غم وشادیّ جهانم بجز از یادی نیست ‌ ‌ ‌ ای همه یاد تو شادان که بیادت شادم

شهریارا چه غمم هست که چون خواجهٔ خویش ‌ ‌ ‌ (بندهٔ عشقم و از هردو جهان آزادم)

بالا بلند عشوه‌گر سرو ناز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
بامن چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

حافظ

ترکتاز من

گر گوشمـال عشق نبودی بساز من
شیرین نبود شور من و شاهنـاز من

تاسوز عشق زخمه نکوبد بساز جان
چنگی بدل نمیزندت سوز وساز من

پروانه را زبـان سخن نیست آتشین
از شمع پُرس قصهٔ سوز وگُداز من

محمود، چشم بردر ومیـگفت با اجل
بگذار بلکه بـرسرم آید ایاز من

ای نازنین که با تو بُـود روی هر نیاز
آنجاکه ناز تُست چه‌سنجد نیاز من

در تار وپودها همه جا اهتزاز تست
هم از تو سیم ساز من و اهتزاز من

غمّاز اشگک بین که بدست کلید آه
صندوق‌دل گشود و برون ریخت‌راز من

در وادی طلب اگرم خضر راه نیست
ای وای بر من و ره دور و دراز من

گم گشته‌ام بظُلمت تن‌کو چراغ دل
تا بردرد حجاب حقیقت ، مجاز من

گر گوهر عطای تو دریای رحمت‌است
کام صدف بود دهن حرص و آز من

زخمی بزن‌که سوز دل آمیزدم بساز
ای نـاوك تو زخمهٔ خاطر نواز من

گر ته بساط عقل نمیبـاختم به‌عشق
بُردی نداشت دست دل پـاکباز من

محراب ابروی توگرم نیست قبله‌گاه
با چشم مست‌گوکه بخواند نماز من

شاخ‌نبات خواجه گر این نغمه‌بشنود
از تـار طُرّه سیم فرستد بساز من

آری بقول خواجه زبخشندگان عمر
در پارسی نکرده کسی تُرکتاز من

نتوان بطرز خواجه‌سخن گفت‌شهریار
این نکته‌گو به‌کُفو من وهم‌تراز من

نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد
بختم ار یـار شود رختم ازاینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش
عـاشق سوختـه دل نـام تمنـا ببرد

حافظ

قلعهٔ عنقا

زلف آنست که بی‌شانه دل از جا ببرد	نه که از ما شطه هم زحمت بیجا ببرد

من بنقش تو گر از جا بروم خود رفتم	شرط آنست که نقش توام ار جا ببرد

دل که شیدای خدائی است قرارش همه اوست	غم که باشد که قرار از دل شیدا ببرد

رنجها میبرم از دست قلّموی خیال	باامیدیکه دلی گنج تماشا ببرد

گر تمنّا کنم از دوست همانا خواهم	همّتی کز دل من ننگ تمنّا ببرد

باغبان آنچه گُل اندوخته بود ازسر سال	میرسد باد خزان تا همه یکجا ببرد

اجل آن نیست که از فتنه فراموش کند	گرت امروز فرو هشته که فردا ببرد

دزد را راه بگنجینهٔ پنهانی نیست	او همه نقشه که نقدینهٔ پیدا ببرد

مرغ جان سرمدی وسنگری قاف بقاست	کی فنا ره بسوی قلعهٔ عنقا ببرد

لیك از آن دزدکه ایمان برد ایمن نشوی	او قسم خورده که صد دل بیك ایما ببرد

کوه توحید شو از دولت ایمان و بهل	سیل شرك مدنیّت همه دنیا ببرد

رخت من گو ببر از دخمهٔ گِلها بیرون	کیست کو نام من از دفتر دلها ببرد

کیف دنیا خم و خمخانه به نادانش ده	کآن نه خمری که خمار از سر دانا ببرد

بیصفا آنکه به پیش نی کلك حافظ	نامی از نیشکر و شهد مصفّا ببرد

شهریارا بجز این شاهد عشق شیراز	(نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد)

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی

حافظ

کاوهٔ نوروز

تنور لاله افروزد نهیب باد نوروزی　　بیا کز شعلهٔ آهی تنور سینه افروزی

برآمد چیره بر ضحّاك بهمن کاوهٔ نوروز　　بدوش از سرو و شمشادش درفش فتح و فیروزی

درخت گل بگلشن دختری گلدوز را ماند　　چمن خود از گل و بوته نگارین کار گلدوزی

بهاری بیوفاداری بخود چندین منازای گل　　که تا یکهفته تاراج است تاج میر نوروزی

ندانم راز شور و مستی این آبشاران چیست　　که چون حافظ نوائی جاودان دارد به مرموزی

ندانم آتش حافظ بر این اوراق دیوان چیست　　که تا درمن گرفته ناله‌ای دارم شبانروزی

کلاس سار و آوازیست باغ از نغمهٔ مرغان　　صبا را لحن استادی و بلبل را نوآموزی

زرك سازی پروانه جمال جان نثار بهاست　　که چون مطرب سرا اندازد بپایان زراندوزی

چشیدی طعم زندان در دل فانوس خود ای شمع　　شب زندانیان طی کن به دمسازی و دلسوزی

مخواه از تنگچشمی تیره روز روشن مردم　　ببین کز چاه کن تنگ است چشم روزن و روزی

دلی کو شهریارا مهر با آفاق میورزد　　همه نوروز فرخ خواهد از ایّام و فیروزی

صبـا بـه تهنیت پـیر میـفـروش آمد
که موسم طرب وعیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و بـاد نـافه‌گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

حافظ

عروس بهار

عروس باغ و بهـارم بخواب دوش آمد
که بانگ بلبلم از نیمه‌شب بگوش آمد

سحر ببوی گُلم دیـده باز شد کز در
بعشوه دختـر خنـدان گلفـروش آمد

به شادباش ِ بهارم شکوفه برسر ریخت
کز آین شکفتن گُل نیش رفت و نوش آمد

به نقش پیرهن پرنیـان بشـارت داد
که کوه و بیشه و صحرا پرندپوش آمد

شقایق افسر و سوسن سپـاه جاویدان
چمن کتیبه‌ئـی از نقش داریوش آمد

سپیده دم بچمن شو که از دَم ِ اسحار
جوانه‌های بهاری به‌جُنب وجوش آمد

جنین غنچـهٔ گُل بـا تـرانهٔ بلبل
گشود چشم وز خواب عدم بهوش آمد

بـه شاخسار خم و قمریـان دستانساز
درخت چنگ شد وچنگ درخروش آمد

چو عشق حلقه بدر زد سری بنه برخاک
بشکر آنکه شُد اهریمن وسروش آمد

خوشم که ز دل ِ ابر ِ غـم آفتاب وطن
بـرون بکوری چشم وطن فروش آمد

بهوش باش ومزن خیمه از وطن بیرون
که شهریار زد و خانمان بدوش آمد

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازاین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه‌سزای چومن خوش‌الحان‌است
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

حافظ

طایر جان

همای طایر جان بستد در طناب تنم
امید کاین گره از کار بسته باز کنم

فلك چو تار تنم نغمه‌ها طنین انگاشت
که دور طایر جانم تنید تار تنم

بکنج این قفسم قرنها گذشت و هنوز
بیاد چشمهٔ خلد و صفای آن چمنم

اگرچه زان وطنم یاد هم نمانده ولی
مُدام سرخوش خواب وخیال آن وطنم

دلم بحسرت گمکرده‌ئی است چون یعقوب
گر آن عزیز نوازد ببوی پیرهنم

صلای مژدهٔ وصلم دهد مگر قُمری
که بانگ میزند از شاخ سرو و یاسمنم

بخیره عهد نبستم که بشکنم با دوست
بعهد او که همه شاخ دشمنان شکنم

برهنمائی پیك و پیام وحی سروش
چه وهم و واهمه از رهزنان اهرمنم

گُداخت جانم وچون انجم زدیده چکید
دلم خوشست که خوانند شمع انجمنم

سیاه ، کی بودم نامهٔ عمل درّ گور
که کارنامهٔ هجران نوشته برکفنم

غبار تن نه منم شهریار زان بگذر
صفای چشمهٔ جان را نظاره کُن که منم

ساقی بیا که شد قدح لاله پر زمی
طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

حافظ

خراج ری

آمد بهار و لاله شد از ژاله پُر زمی — ساقی پیاله گیر بشادیٔ روی وی

باد بهار و در چمن آشوب لالەهاست — گوئی بهم زنند جوانانه جام می

گو میدمند صور و بغوغای رستخیز — بر می‌جهند غرقه بخون کشتگان دی

هرجا چَمَد نسیم بهاران بد عزّ و ناز — دیبای زمردین فکنندش بزیر پی

صحرا بکوی میکده ماند زهوی وهای — قمری بسوی معرکه خواند بدهای وهی

گُل دختریست کولی و از تاب آفتاب — چون‌عقدگوهرش‌به‌جبین‌ریخته‌است‌خوی

چون اُشتران نجد هوای‌حُدی‌مراست — نیزن بزن که راه یمن میکنیم طی

عُمریست کز درم همه آمد غم نگار — تا از درم برغم غم آید نگار ، کی

ساقی بیا بیاری مطرب ، سبو بدست — کز دلکشی هوای می آرد نوای نی

می کن به کاسه‌های سفالین که سفلگان — با طشتهای زر همه خون میکنند قی

برخشت خود مناز که با مُشت روزگار — نه قلعهٔ کلات بماند نه کاخ کی

عشقم بدیده جلوهٔ اشیا بجمله شست — کز عشوهٔ تو جلوه نماند بهیچ شیی

از روزگار تالی حافظ طمع مدار — دیگر نظیر حاتم طائی نزاد طی

نقد برات یك غزل شهریار را — نی باج روم عُهده کند نی خراج ری

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد سایه پرور من از که کمتر است

چون نقش غم زدور به بینی پیاله خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

حافظ

خودپرستی و خداپرستی

تا چشم دل بطلعت آن ماه منظر است
طالع‌مگو که چشمهٔ خورشید خاور است

کافر ندایم و برسرمان شور عاشقی است
آنرا که شور عشق بسر نیست کافر است

آتش مزن بخرمن دلها که تخت جم
آئینهٔ شکستهٔ بخت سکندر است

برسر درِ عمارت مشروطه ، یادگار
نقشِ بخون نشستهٔ عدل مُظفّر است

هرجا که دلشکستگی و دود آه بود
گر عیش شحنه آینه باشد مُکدّر است

کیفر مده به کافر عشق ای صنم که کُفر
با کافر از ندامت کوبنده کیفر است

ما آرزوی عشرت فانی نمیکنیم
ما را سریر دولت باقی مُسخّر است

راه دیار مشرق و مغرب ز هم جداست
عاشق از اینوری و منافق از آنور است

راه خُداپرستی ازاین دلشکستگی است
اقلیم خودپرستی از آن راه دیگر است

بگذر ز دشمنان که بمحشر شود عیان
کاسباب ارتقای ستمکش ، ستمگر است

در کفّهٔ ترازوی حکمت بود نصیب
تا فرقدان مراتب رزق مُقدّر است

آنجا که دل بقیمت پستان نمیخرند
پستانك ار نه دایه بود ، دایه مادر است

یك شعر ، عاقلی ودگر شعر ، عاشقی است
سعدی یکی سخنور و حافظ قلندر است

بگذار ، شهریار بگردون زند سریر
کز خاك پای خواجهٔ شیرازش افسر است

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نـه هر که آئینـه سازد سکنـدری داند

نه‌هر که طرف کله‌کج نهاد و تند نشست
کـلاه داری و آیـین سـروری دانـد

حافظ

گوهر و گوهری

ه هر که دل بربود از تو دلبری داند　　نه هر که سر بکشید از تو سروری داند
نه هر که تکیه بمسند زد و بصدر نشست　　بزرگواری و آداب مهتری داند
نه‌هر که دود خرابات‌خورد وخرقه‌گرفت　　طریق صوفی و رسم قلندری داند
بجای پای علی پا نهادن آسان نیست　　نه‌هر محب ولی مالك اشتری داند
بخنده اختر شب نیز بشکفد، امّا　　کُجا شکفتن خورشید خاوری داند
توان به نیزه و شمشیر صف شکست امّا　　زبان نیزه و شمشیر، لشگری داند
برهنه‌اند، بدریا شناوران لیکن　　نه هر برهنه، بدریا شناوری داند
بروی مسند داود هم خطا رفته است　　نه هر که داعیه‌ئی داشت، داوری داند
سخنوری به صناعت مقام چون سعدیست　　نه هر که قافیه سنجد، سخنوری داند
مگر که چون صدفش گوهری بود یکتا　　وگرنه دایه محال است مادری داند
بزلف لیلی، زنجیر کُن دل مجنون　　که قدر صحبت دیوانگان پری داند
پری بشمع زدن امتیاز پروانه است　　نه هر پرنده در آتش سمندری داند
متاع مهر خود ارزانی شهاب مکن　　بهای ماه درخشنده، مُشتری داند
اگر وزیر، ارسطو بود، تواند بود　　که بخت خندد و سلطان سکندری داند
خرد که اینهمه چرخید در دل ذرّات　　چگونه گردش افلاك سرسری داند
تو ذرّه‌ای بجُز از مهر آفتاب مورز　　که آفتاب تو هم ذرّه پروری داند
حکیم، آنکه دراین نرد مهره دزدحیات　　ره نجات حریفان ششدری داند
بشهریار بده گنج راز خود، حافظ　　که گوهری تو و قدر تو گوهری داند

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری خوب و لطیف است ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

حافظ

میخانهٔ عشق

کوی میخانهٔ ما آب و هوائی دارد
که دراو عشق و وفا نشو و نمائی دارد

طاق‌هرطارمش ازصحن و سرا ودر وبام
مهبط رحمت و محراب دعائی دارد

تا خُمار شب غم برسر خُمها شکنیم
پیر در هر نفس صُبح صلائی دارد

از بر بام خرابات بچشم مستان
آسمان آینهٔ غیب نمائی دارد

برق این جلوه نه‌تنها به‌کلیم وسیناست
هرسری سرّی و هرسینه سنائی دارد

غُرفهٔ میکدهٔ عشق مقامی است بُلند
سربُلند آنکه درآن‌مصطبه جائی دارد

از خطای دگران چشم بپوشد دروش
شُکر آنرا که خطاپوش خدائی دارد

عوری عیب وخطاعیب وخطائی‌دگراست
باری آن باش که برعیب عبائی دارد

حکمت مهلت ابلیس بظاهر این است
که به‌پرده است وندانی چه ادائی دارد

حُسن اگرپردهٔ شرمش‌نبود، زان‌بگریز
در وی آویز که با حُسن، حیائی دارد

عفّت و عاطفه در چشم گواهند که دل
چشمهٔ صافی ذوق است و صفائی دارد

منعکس میشود اعمال بشر در آفاق
کوه دیدی که بهرصیحه صدائی دارد

آدمی در همه احوال چو دزد شب‌برف
هرکجا پای گذارد رد پائی دارد

این رفیقان ریائی همه قدّند و قبا
دل در او بند که عهدی و وفائی دارد

عشرت‌آباد تو ظُلمتکده‌ئی شد با ما
که نه مه نور و نه‌خورشید ضیائی دارد

نه دگر هُدهُد ونه‌شهر سبائی، ای دل
شهری ازخاطره‌ها‌کُن‌که (صبائی) دارد

جانم از تیر تو نیزار شُد و هم به‌نسیم
هر سر مو به تنم نای و نوائی دارد

سازها یاد تو آرند ، از آنرو دل من
هرکُجا بزم وعروسی است عزائی دارد

شهریارا بجز افشاندن جان درجانان
درد عاشق نشنیدم که دوائی دارد

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد
که موسم طرب وعیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه‌گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

حافظ

پلهٔ کرسی

خزان زرد که در باغ سبز پوش آمد
سکندری است که در کاخ‌داریوش آمد

به‌حزن‌خاطره، آتشکده‌است‌خرمن گل
که شعله‌ئی زد وخاکستری خموش آمد

دریـغ تخت فریـدون فـرودین کزدی
دوبـاره مسنـد ضحّاك مـار دوش آمد

درفش کاوهٔ نـوروز ، گلبنـان بعـزا
علم بدوش گل از گوش تا بگوش آمد

بجای گل همه خار و بجای بلبل زاغ
عجب که نیش همه جـانشین نوش آمد

چمن که جامهٔ برگش نماند بازازبرف
بسر کشیـد عبـائی کـه عیب پوش آمد

تنور لاله چنان سرد شد ز صولت برف
که گوژپشت رزان پوستین بدوش آمد

گذاشت پرسه‌به‌نوکسوتان وخود(باپیر)
بپـای آتش خنـدان دیگجوش آمد

تو ای کبوتر طنّاز نـازنین پـرواز
حذر ز چنگل بـاز قضا که قوش آمد

به یك مسلسل رگبار شهر شد خاموش
ازآن‌سپس‌که‌جهانی‌به‌جُنب‌وجوش‌آمد

سری بدوش فـرو برده پـاسبان گذر
دوان بـه دخمـهٔ دکان میفروش آمد

درون بیشهٔ خاموش بس به تیشهٔ باد
خراشهای درختان که در خروش آمد

هجوم دارو درخت آنچنانکه پنداری
ز بـاغ وحش رهـا گلّهٔ وحوش آمد

به بیشه شیر هم از هول غُرّش طوفان
بسر خزیده بسوراخ مـار و موش آمد

تو شهریـار نجنبی ز پلّهٔ کُرسـی
که سوز برف بسودای چشم وگوش آمد

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقـار داشت
وندر آن برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله وفریاد چیست
گفت مـا را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

حافظ

کاسهٔ مجنون

یار اگر با ما گهی صلح و گهی پیکار داشت ... ما حریف عشق او بودیم و با ما کار داشت

صحنهٔ احسان لیلی کاسهٔ مجنون شکست ... چون کند کز کاسه گردانی عاشق عار داشت

زنگ دل بزدای و در خود شاهد رومی ببین ... زنگیان بینی اگر آئینه‌ات زنگار داشت

خیز تا تقدیس سلطان السلاطینی کنیم ... کز رواق نه فلك طاق در دربار داشت

نقشبندی کز ازل در پرتو فانوس ماه ... نیلگون دریای شب پُر گوهر شهوار داشت

سر بجیب خرقهٔ تقوا فرو بُردم که دوست ... سینه از گنج غمم گنجینهٔ اسرار داشت

هر متاعی رایج بازار کوئی خواستند ... جُز متاع دل که درهر برزنی بازار داشت

بیستون نشکافد از هر تیشه صنعت که عشق ... این هنر ارزانی فرهاد شیرینکار داشت

از نیستان کندی و بندش جُدا کردی ز بند ... زان نی محزون هوای ناله‌های زار داشت

باغ دنیا هر گلش خاریست زهر آگین مبوی ... وای بلبل کو بسر سودای این گلزار داشت

در بهاران کوهساران را بخرمن لاله بود ... چون خزان شد دیدمش مشتی بدامن خار داشت

هر کس از افسانه‌ئی افسون شد و در خواب رفت ... چرخ افسونگر از این افسانه‌ها بسیار داشت

پاسخ هر نیش را با نوش دادن مشکل است ... هر که انسان خواست شد تکلیف بس دشوار داشت

شهریار از هر کس و ناکس جفائی میبرد ... ای فلك تا چند میخواهی عزیزان خوار داشت

دل میرود زدستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی‌شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینم دیدار آشنا را

حافظ

بلبل در قفس

ما مستمند و مسکین دلبر دنی و دارا
او را نبوده یاری ما را نمانده یارا

ما از لطیف طبعی همرنگ شیشه وگل
او ازدرشت‌خوئی همسنگ خار وخارا

گردنکشان گسستم زنجیر این علاقه
دیـوانه و دلـیرم ای دلبـر دل آرا

دیگر بشهر ترکان شکّر لبی نه‌بینی
از سُغد تـا سمرقند از بلخ تا بخارا

خاکی که جوی‌خونش‌جاری وسیل‌ساری
هرگز گُلش نبوئی گر عنبریست سارا

در عهد ما نجوئی ای دل بجان خواجه
نز دوستـان مروت نز دشمنان مُدارا

در تنگنای زندان لب بستم از تغنّی
ما صاحتَ العنادل اذ صارت الاساری

دل‌مست‌جام‌وحدت‌حاجت بذکرلب‌نیست
لاتقـربوالصّلوة اذ انتمُ السـکاری

بـاری بکام دشمن زهرم بجام باده‌ست
شهد و شراب ساقی بـا دوستـان گوارا

تاریخ آتش وخون‌تنها نه‌تخت جمشید
دنیا همیشه نقل اسکندر است و دارا

این‌اختلاف اخلاف‌ازاسمعیل واسحاق؟
حاشا که احتجاجی ازهاجراست وسارا

از کاهنـان بپرسید انجام کار این قوم
بـا این کساد عار و با این فساد آرا

مردان وخانداری؟ نسوان ونان‌بیاری؟
این سنت فرنگی است یا گبریا نصارا

گر مریم‌است وعذرا زن ازمظان تهمت
معذور بدفَاعِرض‌عَن‌مَعرضِ العُذاری

آرایش سفینه با این غزل عجب نیست
فصل بهار بود و گل در چمن صف‌آرا

این فتنه شهریارا در عین چشم بندی
رازیست گرچه پنهان دردیست آشکارا

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

حافظ

صیرفی روزگار

زاهد شب شراب به صبح خمـار بخش | تیمار گل به سرزنش نیش خـار بخش
چندین چرا محك بدزر اندودگان‌زنیم | ایـن داوری به صیرفی روزگار بخش
بازم بـه بغض گریه گلو گیر شد سبو | صوفی مرا به نـالهٔ سیم سه تـار بخش
زان پیش کاتش از رُخ ماشرمگین‌شود | یـارب گنـاه مـا برخ شرمسار بخش
شبها گنـاه خود شمرم چون ستاره‌ها | گر بی‌شمـار بود تو هم بیشمـار بخش
روزی‌که مزد عشق حقیقت دهی وصال | عشق مجـاز هـم به‌شب انتظـار بخش
ای گل فغـان بلبلت آشفت خواب ناز | این مـاجرا به زمزمهٔ جویبار بخش
ای باغبان‌گلاب‌کشیدن ستمگری است | لبخند گل بـه گریهٔ ابـر بهار بخش
ای آنکه زلف شاهد دنیـا گرفته‌ای | یکدم قـرار هـم بدل بیقرار بخش
چندت حدیث ترکش وتیر وکمان رود | این قصه‌هـا به رستم و اسفندیار بخش
مـا را به سوك آرزوی دل نشانده‌اند | یـارب تسلئی بـدل سوگـوار بخش
ای چشم دل گشوده به‌خورشید روشنان | زان‌چشمه رشحه‌ئی بدمن‌اشکبار بخش
ای داده یادگار، غم خود به عـاشقان | مـا را هم ازبرای خدا یادگار بخش
یارب بـاختیار صفـائی بدگریه نیست | مـا را صفـای گریهٔ بی‌اختیـار بخش
بس روزهای‌روشنم ازچنگ شدبه‌مفت | یـارب مرا به نـالهٔ شبهای تار بخش
سحری که در ترانهٔ خواجه‌است ای‌فلك | یك لحظه هم به زمزمهٔ شهریار بخش

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی
خیال‌سبز خطی نقش‌بسته‌ام جائی

امید هست که منشور عشقبازی من
از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرائی

حافظ

چشمهٔ ابدیت

شکفته‌ام بتماشای چشم شهلائی — که جُز به‌چشم دلش نشکفد تماشائی
وگر به دیدهٔ دل رخصت تماشا داد — زهر کرانه تجلّی کند به سیمائی
جمال پردگی جاودانه ننماید — مگر به آینه پاکان سینه سینائی
رواق چشم که یك انعکاس او آفاق — محیط نُه فلکش ، زورقی به‌دریائی
دلی که غرق شود در شکوه این دریا — به چشم باز رود در شگفت رویائی
بچشم او که خود ازلامکان گشوده کمین — چه جای پست وبُلند و نهان وپیدائی
بخواندم به نهیب و براندم به‌لهیب — چه ماه مشتعل و شاهد معمّائی
به قدر خواستنم نیست تاب سوختنم — به اسم عاشقم و اسم بی‌مُسمّائی
جز این امید ندانم که خوکنم بخیال — مرا که نیست بدیدار یار ، یارائی
نه هر صلیب بگردون شود مگر زاید — دوباره از دم روح القدس مسیحائی
مسیح نیز نیابد مجال سیر فلك — نبسته بال و پر از چوبهٔ چلیپائی
سواد زلف تو و سرّ جادوانهٔ تست — که جلوه میکند ازهرسری به سودائی
چه طایریست دلم کاشیان نه می‌بندد — مگر به نخله طوری و شاخ طوبائی
به خاکپای تو ای سرو برکشیدهٔ من — که سر فرود نیاورده‌ام بدنیائی
به طُرّه تو که طومار کارنامهٔ من — طراز سنجر و طُغرل کنی به طُغرائی
بزیر سایهٔ سروم بخاك بسپارید — کد سر سپارده بودم به سرو بالائی
مرا بدنقش ونگار سفینه‌حاجت‌نیست — چه زیوریست زیادی بروی زیبائی
صدای حافظ شیراز بشنوی که رسید — بشهر شیفتگان ، شهریار شیدائی

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوك مژگان تو درخون می‌گشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

حافظ

سخنگوی حافظ

رو بهر قبله که کردم صنما سوی تو بود — وآنچه محراب بمعماری ابروی تو بود

نقش هرچهره عیان غالیهٔ خط تو داشت — پشت هرپرده نهان آینهٔ روی تو بود

طُرّه‌ها تا سرِ دوش ازقِبَل پیرایه است — ورنه این سلسله هم تا سر زانوی تو بود

چشم دل روزنهٔ خلوت جان زان دادند — که ازاین روزنه راهی بسرکوی تو بود

عشقبازان همه دانند که در غزوهٔ عشق — در هرقلعه گشودند ببازوی تو بود

اهرمن رخنه به مقصورهٔ دل نتوانست — زانکه‌این صومعه برج‌تو وباروی تو بود

آنکه دربست بروی‌تو به‌نیرنگ توبست — وانکه برکند در از قلعه به‌نیروی تو بود

جوی خلدی که بسر سایهٔ طوبا دارد — همه در حسرت سروِ قدِ دلجوی تو بود

راه مینوی تو مینای میم داد نشان — هرکه مینای میش بود بمینوی تو بود

فتنهٔ سامری و جلوهٔ سینای کلیم — گوشهٔ ابروئی از غمزهٔ جادوی تو بود

شمعدانی سحر باز شد وعِقد پَرَن — آخرین خوشه‌ئی از شاخهٔ شببوی تو بود

گرچه دیوانگی از جانب ما رفت ولی — فتنه‌ها زیر سر سلسلهٔ موی تو بود

درد پیری به دمی سرد فرو کشت ای دل — تب عشقی که طبیب تو و داروی تو بود

شهریار ارچه سخنگوی تو شد ای حافظ — تا ابد هم خجل ازلعل سخنگوی تو بود

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم
شطح وطامات ببازار خرافات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر
دلق بسطامی و سجادهٔ طامات بریم

حافظ

راهی به‌سموات

خیز تا خیمهٔ عُزلت به خرابات بریم
عزّت از خانهٔ تزویر و خُرافات بریم

نخلهٔ وادی ایمن به‌چراغ افروزی‌است
تا بدان بُقعه پی از رؤیت‌ایات بریم

شب چه بی‌چشم و چراغیم اگر نتوانیم
که نصیب از فلك و اینهمه آیات بریم

سینه سینا کن ازآن‌شعشعه ماراکز ذوق
موسی دل بسر طور مُناجات بریم

این‌مُناجات‌که اززخمهٔ‌سازی‌غیبی‌است
نغمه‌ئی نیست‌که نامش به مقامات بریم

بمُناجات بنالیم و ببال معراج
راهی از صُفّهٔ صفوت به سموآت بریم

وز نهانخانهٔ ناز تو یکی مخزن راز
بد معونیّت صندوق امانات بریم

زین سفر گر بدر خانهٔ یاران رفتیم
چه سفرنامهٔ شوقی که به سوقات بریم

گرجهاد این‌که میان‌من ودل درکاراست
تن خاکی بدر از معرکه هیهات بریم

واپسین درس‌توان درصحف‌پیشین‌خواند
از مبادی چه بسا راه به غایات بریم

کو شریك غم وشادی‌که هدایای جهان
رنج‌وگنجی‌است‌که‌باید‌به‌مُساوات بریم

حاجت خلق برآریم و به پیشانی باز
سجده بردرگه آن قبلهٔ حاجات بریم

آنکه سوداگر دنیاست ندانسته که ما
سود بازار جهان با چه مُکافات بریم

برسر خرمن آمال نغلتیم ، مگر
مزرع دل بدر از فتنهٔ آفات بریم

فرصت وقت مکن فوت‌که حیفست بسر
عُمر باقی به قضا کردن مافات بریم

شهریارا بدر کعبهٔ مقصود تو راه
عشق داند که به طیّ چه مسافات بریم

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکر خا را

حافظ

شبیه‌ساز ثریا

بغمزه چشم سیه را بهم مزن یارا
که چشمك تو بهم می‌زند دو دنیا را

چه‌شعبده‌است که درچشمکان‌وحشی تو
نهفته‌اند شب ماهتاب دریا را

توخود بجامهٔ‌خوابی وساقیان صبوح
بیاد چشم تو گیرند جام صهبا را

کمند زلف بدوش افکن و بتاز سمند
که چشم مانده بره آهوان صحرا را

بشهر ما چه غزالان‌که صیدخلق‌کنند
خبر دهید غزالان دشت پیما را

ندانم از چه بسر شور عشقبازی‌نیست
پریوش آهوکان فرشته سیما را

فریب عشق به‌دعوی اشک وآه مخور
که درد و داغ بود عاشقان شیدا را

قبیله‌ها همه عاشق وشند با تو ولی
قبیله‌ایست که مجنون شوند لیلا را

میان ما وتو پیری حجاب‌وفاصله‌نیست
چه یوسفی که فرامش‌کند زلیخا را

اگرچه‌مریم‌قدس‌است،رسم‌وامق‌نیست
که چشم باز کند جز جمال عذرا را

هنوز زینهمه نقاش ماه واختر نیست
شبیه سازتر از اشک من ثریا را

اگر بروضهٔ رضوان رسم ، حرامم باد
که آشیان بپسندم سوای طوبا را

بیار ما نتوان یافت شهریارا عیب
جز اینقدر که فراموش میکند ما را

زان یـار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته‌دان‌عشقی بشنو تو این حکایت

بی‌مزد بود ومنت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنـایت

حافظ

مشعل هدایت

هر رآیت از تو دیدم بود از بُلندی آیت — ای آیت بُلنـدی، بختت بُلند و رایت

یـارب بلند بـادش رآیت که مینوازد — قومیت و حمیّت در سایـهٔ حمـایت

از چشم رأفت حق یـارب عنـایتش باد — کز چشم رافتش هست با اهل حق عنایت

گو مُزد و منّت ما مادون همّت دوست — درویش را کفـافی از کیف و کم کفایت

بـارآیتش گشایـد بال رعـایت حق — شاهی کـه بـا رعیّت راعی کند رعـایت

ما با جمال نقد و زاهد به نسیه مشغول — پیداست کز روایت فرق است تـا درایت

ما شکر نعمتت را یارب به ذمّه داریم — با حُجّتی که نبود بـا وی خط (لغایت)

هم شکر بی نهـایت شایـان نعمت تست — ای مُنعمی که بردی نعمت به بی نهایت

دریای عشق و شرح طوفان هجر باماست — کشتی شکستگان را شیرین بود حکایت

جامی دگر به پیمـا واسرار عشق بشنو — کز مُطربـان تغنّی وز ساقیـان لسقایت

بدگوی عاشقان را وقعی نمی نهـد کس — راوی چو دلقك افتد خندند بـر روایت

چون زمزم آنکه سعیش بر کعبهٔ صفا بوذ — هم از ضمیر صـافی خود میکند سعایت

جلب رضـای ایـزد توفیق اولیـا بود — هم بـا قضـای ایـزد توفیق ما رضایت

راز مزید نعمت در شکر میتوان یـافت — زنهـار لب میـالا بـا شکوه و شکایت

زین کعبه شهریارا هر کوکب شب افروز — چـاوش کاروانی است با مشعل هدایت

سرم خوش است و ببانگک بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید خرقه دردی کشان خوشخویم.

حافظ

طوطی تصویر

به لاله جام و به‌شبنم شراب میگویم | که صبح عشق بهار شباب میجویم
به‌تشنگان محبت چه جای کوزه وجام | بیا که می بچشانی بچشمه و جویم
میان دلبر ومن غیر من حجابی نیست | گر این حجاب برافتاد من همه اویم
نهفته قند و سخن پشت آبگینه و من | بشوق طوطی تصویر خود سخنگویم
گیاهدانهٔ عشقم فشانده در دل خاك | چنانکه دم به دمم میدمند، میرویم
گیاه زرد خزانم ولی چو بادم بُرد | بیا ببین که گُل سرخ باغ مینویم
به شاهراه مقامات سیر انسانی | فرشته رشک برد برلطافت خویم
سر دو راههٔ دنیا رسیده‌ام با خلق | برو پدر تو ازآن‌سو ومن ازاین‌سویم
هنوز سینه و سر منزل تو خواهد بود | بروز وعده‌که جان میرسد به زانویم
چگونه برجهم از چنبر کمانهٔ چرخ | که نه‌فلك همه‌چوگان ومن یکی‌گویم
به‌سحر غمزه نه‌تنها بجان زنندم تیر | که بسته‌اند به خمّ کمند جادویم
نوای عشق تو در دل نهفته‌ام چون نی | بدم که ناله برآید زهر سر مویم
به چنگ رود کی و توسن سمرقندی | چه بیم دشت بخارا و رود آمویم
ببوی یاسمن و زلف سنبلم مفریب | غلام سنبل آن زلف یاسمن بویم
اگر بشهر غزل شهریار شیرین کار | بشهر خواجه همان سائل سرکویم

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

حافظ

محراب و منبر

مُشرکان کز هر سلاحی فتنه وشر میکُنند / از عبا هنگامه وز عمّامه محشر میکنند
این محبت محتسب با دکّهٔ گبران نکرد / کاین گروه تُحفه بامحراب ومنبر میکنند
یك سخن کز دل برآید برلب اینقوم نیست / گرچه از بانگ اذان گوش فلك کر میکنند
در دل مردم هراس کیفر اندازندگان / خود چرا کمتر هراس ازروز کیفر میکنند
ساقیان کوثرند امّا شب از دست خمار / پای خُم هم میخزند ومی بساغر میکنند
در کمین اهل ایمان با کمند کید وکین / پشت هرسنگی که میبابند سنگر میکنند
آنچه دین در قرنها کافرمسلمان کرده بود / این حریفان جمله را یکروزه کافر میکنند
چون حقایق مسخ شددین جزیکی افسانه نیست / کور دل آنانکه این افسانه باور میکنند
زندگی را آخور وآبشخوری دانند وبس / وه که انسان همقطار اسب واستر میکنند
وای ازاین بدخبره عطاران که ازخبط دماغ / پشک را نایب‌مناب مشک وعنبر میکنند
کوره دمها غافلند از کیمیاکاران عشق / کز نگاهی سکهٔ قلب مسین زر میکنند
در خرابات آی کاینجا مسلم وگبر ویهود / جمله ازیکجُرعه می باهم برادر میکنند
ناز درویشان و استغنای ایشان کز بشر / سر فرو بردند واز افرشته سر بر میکنند
جام جادوئی است بارندان که تاسر میکشیش / جان به جانان وصل ودل پیوند دلبر میکنند
گر تو بی کفش وکُله جَستی بکوی میکده / بی‌سر و پایان عشقت تاج برسر میکنند
آری استغنای طبع و کیمیای تربیت / لعل را همسنگ خاك وخاکرا زر میکنند
سینه صافی کن که از باران رحمت چون صدف / دامن دریا دلان پُر دُرّ و گوهر میکنند
شهریار از پلمهای عرش اگر بالا روی / (قدسیان بینی که شعر حافظ از بر میکنند)

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

حافظ

ره آورد شیراز

هرکه چون زهرهٔشبگرد، شبانی دانست در چراگاه فلك ، چشم چرانی دانست
خط سیر وسفرش جلوه نماید چون جوی هرکه چون چشمهٔ رخشنده، روانی دانست
برق ، تا خنده زنان مژدهٔ باران آورد بر سر کنگرهها اسب دوانی دانست
میکند پیری با عمر ابد پاپاپای گر کسی ارزش ایام جوانی دانست
سهمی از حصهٔ کام همگان خواهدداشت هرکه سهمیهٔ خود را همگانی دانست
چه جهانگیر علوم و ادبش بود ایران که علمداری فرهنگ جهانی دانست
این درختی است که جزمیوه نثارت نکند گرچه هرطفل رهش سنگ پرانی دانست
بُلبُل از دفتر گل آیت موسیقی خواند کاینهمه پردهٔ الحان و اغانی دانست
پیرمیخانه از آنجاکه فراغت غرض است کلبهٔ امن به از کاخ امانی دانست
گوش دل گر بجرسهای کواکب بندی راه سر منزل مقصود توانی دانست
گر بجام دل بشکسته ، جهان بین بودی خواهی از دور فلك راز نهانی دانست
آنکه دردانهٔ جان سرمدی وصافی یافت قالب تن صدفی فاسد و فانی دانست
جشن تجلیل هنر در همه عالم علم است قدر این مرتبه هرعالی و دانی دانست
شهریارا چه ره آورد تو بود از شیراز که جهان هُنرت حافظ ثانی دانست

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بنـدهٔ طلعت آن بـاش کـه آنـی دارد

شیوهٔ حور و پری گرچه لطیفست ولی
خوبی آنست و لطـافت کـه فلانی دارد

حافظ

سخنگوی خدا

چشم و ابروی تو تا تیر و کمانی دارد
چون دل و سینهٔ عُشاق ، نشانی دارد

اشک عشاق روان داری و بی حکمت نیست
کاینهمه حاکم غم حُکم روانی دارد

از خط وخال تو پیداست که بازیگر حُسن
هردم از عشوه بما خط و نشانی دارد

شمع بیجان چه زبان میبرد از آتش دل
گو بسوز از غم پروانه که جانی دارد

تا که ایمان ،روشیم ، نـدانیم خرید
تن سالم که بجان نیز امانی دارد

گه باوجم بَرد آ.یز زمان گه به‌حضیض
روزگار است و از اینسان نوسانی دارد

بار این تنگهٔ تاریك کشیدن تا گور
آن تواند که به تن تاب و توانی دارد

تا تو چون گنج نهان مونس جانم باشی
خبرم نیست که همسایه جهانی دارد

نقد کرد است بخود نسیهٔ طوبا و نعیم
هر که در باغ جهان سرو روانی دارد

گر جوان با تو زید پیر نگردد هرگز
پیر اگر با تو بود بخت جوانی دارد

دل بشکسته خودآموز وسخنگوی خداست
نه عجب گر بسخن سحر بیانی دارد

سینه‌ئی هست بَدَل نسخهٔ لوح محفوظ
که چو جبریل امین نامه رسانی دارد

ماه .ـ مینگرم مادرکی نورانی است
که به دور و بر خود دخترکانی دارد

های وهیهای شبان دور کند آفت گرگ
ای خوش آن گله که دردشت شبانی دارد

شهریارا نه زمان با تو موافق نه مکان
حق به آن .ده که زمانی و مکانی دارد

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو درخون می‌گشت
باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

حافظ

پیه‌چشم و شمع

تا هلالِ مه به طـاق و طـارم آفاق بود — جفت ابروی تو در آفاق و آنفس طاق بود

تا می و میخانه بود و نغمهٔ شوق و شباب — سوز عشقت زخمـهٔ ساز دل عُشاق بود

جوی حکمت درهمه اقصای مغرب شد روان — تا چوخورشیدش بمشرق چشمهٔ اشراق بود

آدمی تا عرش اعلا پرزدی زین بال عِلم — گر تمدّن مُتّکی بر پـایـهٔ اخلاق بود

جان وجانان را بهم انس است و تا بود از ازل — جان به جانان عاشق وجانان به جان مشتاق بود

با مقام واصلان یـا آتش هجران جحیم — خلقت ما برسر این عهد و این میثاق بود

سفـرهٔ رنگین نـزیبـد کُلبهٔ درویش را — ورنه هرخوانی که گستردم خدا رزّاق بود

حافظ از تشویق خوبان خواجهٔ شیراز شد — کو مریدش تاج شاهان شیخ ابواسحاق بود

عمر ما دائم به تشویش و تباهیها گذشت — گه چُماق قـاضی و گه چکمهٔ قزّاق بود

زندگی زندانی من بود وچندین روزگار — حسّ من خود زهر بود وصبرمن تریاق بود

خواجه را برمیفزاید حجم دیوان اصیل — گوئی ازاین دفترش هم قسمت الحاق بود

این سعادت را من از فرط ارادت یافتم — یا اگر اغراق بود از فرط استغراق بود

گر همه شیرازهٔ خود بگسلم معذور دار — دست من در کار این مجموعهٔ اوراق بود

رهبرم سرمشق قرآن بود وپیه‌چشم وشمع — شهریـارا مشق مـا بی‌منّت مشّاق بود

بکوی میکده هرسالکی که ره دانست
دری دگـر زدن انـدیشهٔ تبـه دانست

زمـانه افسر رنـدی نـداد جز بکسی
که سرفـرازی عـالم درین کله دانست

حافظ

نظیر پیر

بکان لعل تو هر مُشتری که ره دانست — بهای لعل بدخشان کم از شبه دانست

دلی که راه بناگوش رفت از آن سر زلف — سپیدهٔ سحری را شب سیه دانست

سفیر عقل کجا و سفر بکشور عشق — بدان رسید که دل عقل را سفه دانست

(بگیر بربط رندان) و راه شیطان زن — که پیر مُرشد ما سادگی گُنه دانست

بلای عشق چه طوفان رستخیز انگیخت — که صخره پارهٔ کهسار پرّ که دانست

ز تیرگی است که تشبیه کردمت با ماه — بروشنی نتوان وجه این شبه دانست

ز بیخودی دل من طلعت تو ماه انگاشت — چه کور بود که خورشید دید و مه دانست

چگونه تب نکند باغبان از آن تل موی — که خرمن گُل و سنبل همه تبه دانست

کجا نهد بزمین تاج آفتاب از سر — فلک که سروری خود در این کُله دانست

چگونه بگذرد از آن چَه ذقن عاشق — که یوسف دل از این رهگذر به چَه دانست

بروی من نگهی کرد در ازل حافظ — که عشقم اینهمه توفیق از آن نگه دانست

صدای عاشقی شهریار شرینکار — بدان کشید که والی شنید و شه دانست

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم‌مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم‌مخور

این دل غمدیده حالش به‌شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم‌مخور

حافظ

یك مشكل و دو آسان

اسم اعظم باز گردد با سلیمان غم مخور / بشکند اهریمن از تعویذ یزدان غم‌مخور

چرخ گردون را هم از دور و دوار نابکار / باز گرداند خدای چرخگردان غم‌مخور

گر بظلمات اندری دامان‌خضر ازکف منه / می لمی آخر کنار آب حیوان غم‌مخور

عُمر ما شهنامه ، پیر داستانها روزگار / هفتخوانها تا بود با پور دستان غم‌مخور

هم تواند ماه زندانی کشاندن بر سریر / انکه‌یوسف‌برکشید ازچاه‌کنعان غم‌مخور

قصر شاهان درقُرُق دائم نماند از رقیب / عرض ماهم میرسد روزی‌بسلطان غم‌مخور

امتحان صبر چون شایسته دادی دربلا / نوبت شکر آید وتحسین‌واحسان غم‌مخور

درد بیدرمان رسدگاهی به‌درمان صبر کن / کار بی‌سامان‌شود روزی به‌سامان غم‌مخور

نا امیدی کُفر باشد تا شبستان ضمیر / روشن‌است‌ازچلچراغ‌عشق‌وایمان غم‌مخور

پشت هرغم شادئی بنهفته ، بنگر کاسمان / ابر گریان‌دارد وخورشید خندان غم‌مخور

شرح‌صدری گر بُود دانی که‌این سالار خیل / بار یك‌مشكل زندپشت دوآسان غم‌مخور

پای دار ای عاشق مسکین که آخر میدمد / صبح وصلی ازدل شبهای هجران غم‌مخور

آشیان گمکرده گو دائم نمی‌ماند خزان / بگذرد بوران وباز آید بهاران غم‌مخور

میرسد از در بهار ای بلبل عاشق که باز / سرخ‌گل‌در بر کشی‌مست‌وغزلخوان‌غم‌مخور

از محك روشن شود آری عیار نیك وبد / دلسیاهان میشوند آخر پشیمان غم‌مخور

صفحه‌های‌روز وشب‌این‌یك‌سیه‌وان‌یك‌سپید / دفتر عُمر است و میآید بپایان غم‌مخور

از بهشت و دوزخت اندیشه باید شهریار / زینهار از بابت تبریز و تهران غم‌مخور

مژده ایدل که مسیحا نفسی میآید
که ز انفاس خوشش بوی کسی میآید

ازغم هجر مکن ناله وفریادکه من
زده‌ام فالی و فریادرسی میآید

حافظ

فال حافظ

نه غمی میرود و نی هوسی میآید عجب ای دل‌که هنوزت نفسی میآید

با تو آهِ دل‌گرم و دم گیرائی نیست من اگر داد زنم دادرسی میآید

هرغمی هست درِ خانهٔ ما میپرسد ناکسی، بین بسُراغ چه‌کسی میآید

گر بدرویش زند رهزن دنیا نه‌عجب ملخ سِفله بـرانِ مگسی میآید

اخترِ شب بفغانِ دلِ یوسف در چاه گفت خاموش‌که بانگ‌جرسی میآید

بزُ کا دمدمهٔ صُبح بهار است، نمیر گوش کُن بوی پیاز و عدسی میآید

مرغ محبوس‌گرش درچمن آزادکنی باز مسکین بهوای، قفسی میآید

شاهماتند دراین عرصهٔ‌شطرنج که‌گاه فیل و فرزین نه بپای فرسی میآید

سری از روزن عبرت به‌گذشت ایّام کرخه‌ئی میگذرد یا ارسی میآید

برو از سرپُل آفاق ببین سیل قرون کاروانی که بسی رفت و بسی میآید

مهر وماه‌ازپس‌وپیش‌است وقطارِ ایام با چنین کوکبهٔ پیش و پسی میآید

شبروان دست گرفتند بدیوار و عصا کز درِ شحنه صدای عسسی میآید

ازهمان‌دست که‌گلهای چمن داده بباد جاروئی هم بسرِخار و خسی میآید

برسر خوان خدا تلخ و ترشرو منشین که به‌جا خالی شیرین مَلَسی میآید

موسیِ تیره شب وادیِ ایمن داند کز کُجا جلوهٔ قُدس قبسی میآید

شهریار اسحر ازخواجه‌زدم فالی گفت (مژده ای دل‌که مسیحانفسی میآید)

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که زورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

حافظ

پروانه و آتش

شمع مسکین نه‌که سوزنده وسرکش باشد　　قسمت این بود که پروانه در آتش باشد
هروفا نامهٔ عشقی ننوشتند بخون　　پرِ پروانه بدین نقش مُنقّش باشد
شمع را با همه رقص وشعف وشکّرخند　　اشک غم در شکن دامن زرکش باشد
چکند با دل دیوانهٔ خود پروانه　　که نه مدهوشِ چنین شوخ پریوش باشد
شمع با باد درآویزد و پروانه بشمع　　عشق، شرطاست‌که قلاّش وبلاکش باشد
یارب ازمشرب‌خندان‌خودآن‌دل‌خوش‌دار　　که غمی‌نوشد وخواهدکه دلی‌خوش باشد
ما به‌دردی‌هم‌ازاین‌میکده سرخوش‌خیزیم　　ساغر عربده‌گو صافی و بیغش باشد
مرغ دل کز سر دنیا نتواند برخاست　　بال همّت بحرامش که تنی لش باشد
آدمی گرچه به پیچد رسن خیمه بکوه　　گو بفکر سفر و ناقه و مفرش باشد
میرسد با محک صیرفی از پی ایتام　　روسیاهی است که درسکّهٔ ما غش باشد
تا تو سر حلقه سرِ رشتهٔ خودگم نکنی　　ورنه این سلسله تا حشر مشوش باشد
شهریارا قلم از خواجهٔ شیراز بگیر　　تا ورق ، رشک گل ولالهٔ دلکش باشد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور ازطلب بنشینم به‌کینه برخیزد

وگر به‌رهگذری یکدم ازهواداری
چوگرد در پیش‌افتم چو بادبگریزد

حافظ

ستارهٔ صبح

چو آفتاب به شمشیر شُعله برخیزد
سپاه شب به‌هزیمت چو دود بگریزد

عروس‌خاوری از پرده بر نیامده، چرخ
همـه جواهر انجم بپـای او ریزد

بجُز زمرّد رخشنـدهٔ ستـارهٔ صُبح
که طوق‌سازد و برطاق نُصرت آویزد

شب فراق چه پرویز نی بُودگردون
که مـاهتاب بجُز گرد غم نمی‌بیزد

بجان شکوفهٔ صبح وصـال را نازم
که غنچهٔ دل از او بشکفد بنام ایزد

به عشقهای جوانانه حسرتم ، آری
چگونه یاد جوانی هوس نیانگیزد

متاع دلبری وحال دل سپردن نیست
وگرنـه پیر هم از عـاشقی نپرهیزد

صفای‌عشق ومحبت‌گر ازجوان یاپیر
به مَـردمی که به نامَـردمی نیامیزد

تو شهریار به بخت و نصیب شو تسلیم
که مرد راه به بخت و نصیب نستیزد

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

حافظ

نقش حقایق

ای چشم خمارین که کشد سُرمهٔ خوابت؟ وی جام بلورین که خورد بادهٔ نابت ؟

خواهم همه شب خلق به نالیدن شبگیر از خواب برآرم که نه‌بینند بخوابت

ای تافته مُژگان بسر آتش رخسار سوز جگرم بین بسر سیخ کبابت

ای شمع که با شعلهٔ دل غرقه باشکی یارب تو چه آتش که بشویند بآبت

ای کاخ همایون که در اقلیم عُقابی یارب نفتد ولولهٔ وای غُرابت

در پیچ وخم وتابم ازآن زلف ، خدا را ای زلف‌که داد اینهمه پیچ و خم وتابت

عکسی بخلایق فکن ای نقش حقایق تا چند بخوانیم بر اوراق کتابت

خمخانه نشین شفق ای ساقی ایتّام پیداست‌که خون میخورد از جام شرابت

ای پیر خرابات چه افتاده که دیریست در کُنج خرابات نه بینند خرابت

دیدی که چه غافل گذرد قافلهٔ عُمر بگذاشت بشب خوابت وبگذشت شبابت

آهسته که اشکی بوداعت بفشانیم ای عُمر که سیلت ببرد. چیست شتابت

سودای سرِ آب در این بادیه؟ هیهات ای تشنه سیاهی نبرد جُز به سرابت

ای مطرب عشاق‌که درکون ومکان نیست شوری بجز از غُلغلهٔ چنگ و ربابت

در دیر و حرم زخمهٔ سنتور عبادت حاجی بحجازت زد و راهب به رهابت

ای آه پرافشان بسوی عرش الهی خواهم که به‌گردی نرسد تیر شهابت

شهری است بهم یار و منِ یکتنه تنها ای دل بتو باکی نه‌که پاك است حسابت

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت‌دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

حافظ

تخته بطوفانها

نه از این ورطه نجاتی که کناری گیرند
نه بر این عرشه ثباتی که قراری گیرند

عالمی تخته بطوفان و شکاف امواج
چون نهنگان به‌تهاجم که شکاری گیرند

سر نشینان مه و مهر چه میشد کز لطف
بکف از کشتی ایّام مهاری گیرند

روزگاریست که از فتنهٔ چرخ دوّار
خلق هرلحظه بسر چرخ ودواری گیرند

جای آنست که چون قصهٔ اصحاب الکهف
مردم از غارت دین گوشه غاری گیرند

لالدزاریست دل مردم و هرداغی از آن
خودعزائی است که ازلاله عذاری گیرند

روزگار بشریت بسر آمد گوئی
مگر این نالهٔ شبگیر بکاری گیرند

زینهمه دل که شکسته‌است، خدامییابند
اگر از آینه‌ها گرد و غباری گیرند

یکجهان طور تجلی‌است خدایا بفرست
موسیانی که از این شعله شراری گیرند

یارب این سنگر ایمان به‌چه‌سازو برگی‌است
که سوارانش بهر حمله حصاری گیرند

کی عزای دی و بهمن بسر آید یارب
تاگل وسرو چمن ، جشن بهاری گیرند

گر بگویم که نگیرند زگردونم داد
دل به داد آید و فریاد که آری گیرند

گر گلی صحبت زاغان بگزیند بگذار
بُلبُلان گُل نگذارند که خاری گیرند

زندگی بار گرانی شد و دلداران را
سر آن نیست که ازدوش‌تو باری گیرند

دوستداران دغل گو همه یاران صدیق
عاشقان را چه دلی مانده‌که یاری گیرند

شهریارا تو چنین پای سکون در دامن
کوه خودکیست کز او درس وقاری گیرند

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی
گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جم جرعهٔ ما کش که زسرّ دو جهان
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

حافظ

جمال بقیت اللهی

سپاهِ صُبح زد از ماه خیمه تا ماهی ‌‌ ‌‌ ستاره ، کوکبهٔ آفتاب خرگاهی

به لاجوردِ افق ته‌کشیده برکهٔ شب ‌‌ ‌‌ مه و ستاره طپیدن گرفته چون ماهی

صلای رحلت شبداد وطلعت خورشید ‌‌ ‌‌ خروس دهکده از صیحهٔ سحرگاهی

بجستجوی تو ای صبح در شبان سیاه ‌‌ ‌‌ بسا که قافلهٔ آه کرده‌ام راهی

خدیوِ خرگهی از خیمه‌گو بزن بیرون ‌‌ ‌‌ چو مهر تکیه بشمشیر و مغفر شاهی

عجب مدار بشمشیر او غُبار قرون ‌‌ ‌‌ چرا که آینهٔ عاشقان بود آهی

نمانده چشمهٔ آب بقا بظُلمت دهر ‌‌ ‌‌ بجز چراغ جمال بقیّت اللهی

برآی از افق ای‌مشعل هدایت شرق ‌‌ ‌‌ برآر کلّهٔ این گمرهان زگُمراهی

زسایه‌ئی که بخاك افکنی‌خوشم،چکنم ‌‌ ‌‌ همای عرش کُجا و کبوتر چاهی

ملك بسجدهٔ آدم به‌کِلك مُژگان‌زد ‌‌ ‌‌ برآستان تو توقیع آسمانجاهی

خوشم‌که نُقل حدیثت فتاده در افواه ‌‌ ‌‌ بساکه نصّ حدیث است نقل افواهی

بشارتی به‌خُدا خواندن وخدا دیدن ‌‌ ‌‌ که‌این بشرهمه‌خودبینی‌است‌وخودخواهی

دلی که آینه‌گردان شاهد غیبی است ‌‌ ‌‌ چه عیب داردش از سرّ غیب آگاهی

بگوش آنکه صدای خدا نمیشنود ‌‌ ‌‌ حدیث عشق من افسانه‌ئی بود واهی

توکوه وکاه چه‌دانی که‌شهریارا چیست ‌‌ ‌‌ بکوه محنت من بین و چهرهٔ کاهی

کارگاه کشبافی

اگر قضاوت قانون به عدل و انصاف است — چرا جهان همه ظلم است و جور و اجحاف است

جهان قلمرو ابلیس و بند قانون نیز — به دستبافی این قاضی دو سر قاف است

بدست مُرشد بافنده کش رود قانون — که دستگاه قضا ، کارگاهِ کشباف است

بحرف حق نشود هیچ باطلی محکوم — که این وکیل مُدافع حریف وحرّاف است

چرا چو نافهٔ پیچیده ، خونجگر نشویم — که بندهای جگر غنچهٔ سرِ ناف است

اگر شکنجهٔ ما بیش میرسد ، غم نیست — که اجر وضجر بزرگان دین باضعاف است

بگوشه‌ئی زدم از شُهرت و ندانستم — (که صیت گوشه‌نشینان زقاف تاقاف است)

بمال وقف تو جز دست خائنین نرسد — که دزد بی‌ردپایش امین اوقاف است

ترا به جامعه حق نفس کشیدن نیست — همینقدر که نفس هست عین الطاف است

بروی مَرد و زنِ ما اگر لحافی نیست — لحافِ حجله بسی در دکان ندّاف است

بساز ، گر که اساتید موسیقی رفتند — که پنجه‌ها بسر جا و سینه‌ها صاف است

هنوز نظم نوین با همه معمّائیش — به از قُلُمبه سرائی نثر وصّاف است

برای هرخَلَف ارثی بماند و ما را — مصائبی است که از باقیات اسلاف است

زغال سنگ بسی فرقش است با الماس — که این بگنجه وآن دردکان علاف است

تو شهریار بنقد سخن نه استادی — که نقد رایج این سکه کار صرّاف است

ساز فراموش

باغها خلوت و خالیست کجائی بلبل — اینهمه خسته و خاموش چرائی بلبل

ماهتاب است و شبی سرد و من این گوشه خموش — همدم و هم نفسم نیست کجائی بلبل

چه بوصل و چه به هجران چه بهار و چه خزان — عشق بی غلغله خوش نیست صلائی بلبل

باغبانان همه در خانه خزیدند از برف — در همه باغ نه بینی ردپائی بلبل

دگر آن عربده جویان همه رفتند بیا — از کلاغان نه سری و نه صدائی بلبل

دگر از دام و قفس هم خبری نیست بخوان — از قفس راحت و از دام رهائی بلبل

لیکن ازفتنه نه سروی به چمن مانده نه کاج — چه مهیب آفت و طوفان بلائی بلبل

خشک شد جوی بیا آب بچشم اندازیم — بوکزین چشمه بیابیم صفائی بلبل

گل من نیز به تاراج خزان رفته بیا — تا عزیزانه بگیریم عزائی بلبل

تو وفا با گل سرخت کن و من با گل زرد — تو بشوری بزن و من به نوائی بلبل

من بخوانم دهنی و دهنی هم تو بخوان — فرض کن ساز فراموش صبائی بلبل

درد مردم همه درمان شده است و تنها — درد تنهائی من مانده دوائی بلبل

هیچ سوزی نه بساز است و نه سحری بسخن — نیست جز سوز تو ساز بسزائی بلبل

یاد کن کز چمن و باغ فرارت دادند — که تو از سلسلهٔ سبز قبائی بلبل

چه جهانی که بهادار در اوزاغ و زغن — لیک با مرغ چمن نیست بهائی بلبل

باری از زمزمه با دلشدگان جانی بخش — شکر آنرا که چنین نغمه سرائی بلبل

نفست هست بشکرانه بباغ و چمن آی — تا بهار آید و از غم بدر آئی بلبل

گر جوانی بهدر رفته دل آزرده مباش — زندگی چیست بجز باد و هوائی بلبل

شهریار از گره کار لب شکر نبست — که خدائی بود و کارگشائی بلبل

کاروان شکر

عشق باز آی که جانی به تنم باز آید
دل نیاز آر که دلبر بسر ناز آید

سر بزیر پر و پروای شب تارم بس
شمعی افروز که پروانه بپرواز آید

شب ما و غم دُنیا نپذیرند انجام
زلف بگشای که افسانه بآغاز آید

شمع دلسوزم و با خلوت شبها دمساز
سپرم سینه اگر سوز و اگر ساز آید

مُطربا شور (غم‌انگیز) درآمد، باری
گوشه‌ئی زن که فرودیش بشهناز آید

ماه در روزنه با من بسر طعنه و طنز
که بخوابت مگر آن شاهد طنّاز آید

چه رفیق سفری بود که پیچید عنان
شب به بیراهه که با دیو ودد انباز آید

من هنوزش سر ره منتظر و سرگردان
بامیدیکه مگر سر خورد و باز آید

نقش هرپرده زدم گردهٔ نقّاشی بود
وای اگر صورت این‌پرده به‌پرداز آید

طوطی ما نه همه ابجد و هوّز کورا
آینه از حلب و شکّر از اهواز آید

شب که این قند غزل بار زند ازتبریز
سحرش غُلغُله از غزنه و قفقاز آید

سعدی این قافله میدیده‌که میفرماید :
(کاروان شکر از مصر بشیراز آید)

خجلتم باز کُند قُفل خموشی از لب
بسکه درگوش دل از حافظم آواز آید

سرو من خار مُغیلان‌بتو سرور خواهند
سر فرود آرکه این سفله سرافراز آید

کس‌نداندکه چها رفته‌میان من ودوست
ملك‌العرش مگر محرم این راز آید

شهریارا قلمی زن که دلم خون نکنی
تیشه خونین که بود خانه برانداز آید

شب آخر (جشن هنر)
در حافظیه

حافظ خداحافظ

به تودیع توجان میخواهد از تن شد جدا حافظ
به جان کندن وداعت میکنم حافظ-خُداحافظ
ثنا خوان توام تا زنده‌ام امّا یقین دارم
که حق چون تو استادی نخواهد شد ادا حافظ
من از اول که با خوناب اشک دل وضو کردم
نماز عشق را هم با تو کردم اقتدا حافظ
هم از چاهم برآوردی و هم راهم نشان دادی
که هم حبل‌المتین بودی و هم نورالهُدی حافظ
تو صاحب خرمنی و من گدائی خوشه چین امّا
به اِنعام تو شایستن نه حدّ هرگدا حافظ
بشعری کز تو در آغاز عشق کودکی خواندم
بگوش جان هنوزم از خُدا آید ندا حافظ
بروی سنگ قبر تو نهادم سینه‌ئی سنگین
دو دل باهم سخن گفتند بی‌صوت و صدا حافظ
در اینجا جامهٔ شوقی قبا کردن نه‌درویشی است
تُهی‌کُن خرقه‌ام از تن که جان باید فدا حافظ
تو عشق پاکی و پیوند حُسن جاودان داری
نه حُسنت انتها دارد نه عشقت ابتدا حافظ
سخن را گر همه یك جُملهٔ دستوری انگاریم
تو و سعدی خبر بودید و باقی مُبتدا حافظ
هرآنکو زنگ غم دارد بدل از غمزهٔ خوبان
تو بزدائی غمش از دل به سازی غمزدا حافظ
مگر دل میکَنم از تو بیا مهمان براه انداز
که با حسرت وداعت میکنم حافظ خُداحافظ

ای زن

تو لیلی‌وش چو بنشینی بمحمل محمل آرائی
چو از محمل فرود آئی بمنزل، منزل آرائی

بهر زورق نشینی چون شفق دریا کنی روشن
بهر ساحل رسی چون سرو و سوسن ساحل آرائی

تو ماهی شب بهر بامی بر آئی عالم افروزی
توشمعی پا بهر محفل گذاری محفل آرائی

نه تنها چشمهٔ آب و گلم داری جهان افروز
که بیرون از جهانم نشئهٔ جان و دل آرائی

ترا این جلوهٔ عشق از جهان جان و دل دادند
که چون شمع طرب غمخانهٔ آب و گل آرائی

جهان از زنگ غم بدگل شود چون روی زنگیها
توئی کز شوخ و شنگیها جهانی خوشگل آرائی

بهر ناخن که رنگین میکنی چون گل معاذاله
بخون عاشقان خنجر بدست قاتل آرائی

بشاخ ارغوان خندم که پوشد پیرهن چون تو
مگر پوشیده ماند حق که روی باطل آرائی

جمالی معنوی باید بگو زهد ریائی را
صفائی کن بدل حاصل که درخ بیحاصل آرائی

ترا مشکل بپای خوان خود بینم که میدانم
توشاهی کلبهٔ درویش مسکین مشکل آرائی

غزال چشم مستت گو بچر در مرغزار شعر
که گلزار غزل از شهریار بیدل آرائی

توئی حافظ ؟

رسیدم در تو و دستت ز دامن بر نمیدارم

توئی حافظ؟ من این از بخت خود باور نمیدارم

مئی پیموده شیرازم که سر نشناسدم از پا

سری در پایت افکندم که هرگز بر نمیدارم

سواد کعبه دیدم، ناقه پی کردم که من زین پیش

سفر گر محترم میداشتم دیگر نمیدارم

مسلمانان از این حرمان مرا بود آتشی در دل

که آن آتش روا من با دل کافر نمیدارم

به مکتبخانهٔ عرفان کتابتهاست امّا من

بجز در شعر حافظ درس عشق از بر نمیدارم

خدایا در دل این خاك، حافظ خفته؟ خودمانم

که از شور و شرر برپا چرا محشر نمیدارم

به جام می فرو ریز آبروی زهد خشك ای دل

که دیگر آتشم پروای خشك و تر نمیدارم

بزیر قُبهٔ حافظ دعاها و اجابتهاست

من این چتر سعادترا چرا برسر نمیدارم

گرامی دار چون جان شهریارا تربت حافظ

که از حافظ کسی را من گرامیتر نمیدارم

با روح صبا

ای صبا با تو چه گفتند که خاموش شُدی
چه شرابی بتو دادند که مدهوش شدی

تو که آتشکدهٔ عشق و محبّت بودی
چه بلا رفت که خاکستر خاموش شدی

به چه دستی زدی آن ساز شبانگاهی را
که خود از رقّت آن بیخود و بیهوش شدی

تو بصد نغمه، زبان بودی ودلها همه گوش
چه شُنُفتی که زبان بستی وخود گوش شدی

خلق را گرچه وفا نیست ولیکن گُل من
نه گمان دار که رفتی و فراموش شدی

تا ابد خاطر ما خونی و رنگین از تست
تو هم آمیخته با خون سیاوش شدی

ناز میکرد به پیراهن نازك، تن تو
نازنینا چه خبر شد که کفن پوش شدی

چنگی معبد گردون شوی ای رشک مَلَك
که به ناهید فلك همسر و همدوش شدی

شمع شبهای سیه بودی و لبخند زنان
با نسیم دم اسحار هم آغوش شدی

شب مگر حور بهشتیت ببالین آمد
که تواش شیفتهٔ زلف و بناگوش شدی

باز در خواب شب دوش ترا میدیدم
وای برمن که توام خواب شب دوش شدی

ای مزاری که صبا خفته بزیر سنگت
به چه گنجینهٔ اسرار که سرپوش شدی

ای سرشک اینهمه لبریز شدن آن تو نیست
آتشی بود دراین سینه که در جوش شدی

شهریارا بجگر نیش زند تشنگیم
که چرا دور از آن چشمهٔ پرنوش شدی

داغ معاشران

رفتند دوستان و مرا جا گذاشتند
تنها مرا نبرده و تنها گذاشتند

از سهم‌های فتنه یکی بود سهمگین
کان بر نداشتند و بمن واگذاشتند

داغ معاشران همه یکجا چه مشکل است
میراث خضر گو همه باما گذاشتند

رفتند خیل و یکتنه مجنون پاکباز
از بهر شور و شیون لیلا گذاشتند

حرمان عشق بین که بدیوسف نهاده بند
وانگاه منتّی به زلیخا گذاشتند

بردند رنگ و بو همه باخود گل وسمن
جز داغ ، کان به‌لالهٔ حمرا گذاشتند

دریافتند گلشن عُلیا و در زمان
بشتافتند و گلخن دنیا گذاشتند

چون شد که کاشتند مرا پای در ثرا
خود پای بر سریر ثریا گذاشتند

از من چرا بوعدهٔ امروز شد جزا
وز دیگران بوعدهٔ فردا گذاشتند

عبرت بیار و چشم تأمل که لوح دهر
تنها نه از برای تماشا گذاشتند

سودای این فنا پی سود بقای تست
وین عرضه‌زان به‌پیش تقاضا گذاشتند

هرعاشقی شکیب ندارد بداغ عشق
این غم بشهریار شکیبا گذاشتند

داغ حسین(ع)

محرّم آمد و نو کرد درد وداغ حُسین(ع)
گریست ابر خزان‌هم بباغ وراغ حسین(ع)

هزار و سیصد واندی گذشت سال و هنوز
چو لاله بر دل خونین شیعه داغ حسین(ع)

بهر چمن که بتازد سموم باد خزان
زمانه یاد کند از خزان باغ حسین(ع)

هنوز ساقی عطشان کربلا گوئی
کنار علقمه افتاده با ایاغ حسین(ع)

اگر چراغ حُسینی بخیمه شد خاموش
مُنوراست مساجد به چلچراغ حسین(ع)

خدا به نافهٔ خلدش دماغ جان پرداشت
که بوی‌خون نکند رخنه دردماغ‌حسین(ع)

فراغ از دو جهان داشت با فروغ خُدای
خُدایرا چه فروغی‌است درفراغ‌حسین(ع)

یزید کورکه بیند بناله قافله‌ها
گرفته ازهمه سوی جهان سُراغ حسین(ع)

سرخط قرآن

سالها دخمهٔ خود ظُلمت زندان کردم
تا دری رخنه بمیخانهٔ رندان کردم

تا بویرانهٔ خود گنج قناعت جُستم
قصر آمال و امانی همه ویران کردم

من هم از خود نرسیدم بدیار سیمُرغ
طیّ این بادیه با رستم دستان کردم

با یکی بستم ودست ازهمه شُستم، آری
مشکل هردو جهان را بخودآسان کردم

اگرم مَرد سخن نام کنی، خود دانی
سالها خدمت مردان سخندان کردم

تا به سَلمان چه رسد سلطهٔ کفر ابلیس
که من ابلیس خود ازسَلطه مسلمان کردم

رام شد زیر نگین قلمم دیو و پری
نقش آصف زدم و حُکم سلیمان کردم

نوح را مانم از این کشتی توفیق کز او
یکجهان حرص وحسدطُعمهٔ طوفان کردم

بجز از درد تو ای عشق که بی‌درمان بود
دردها جُمله به داروی تو درمان کردم

در دل و دیدهٔ من دوش چراغانی بود
باز یاد تو در این غمکده مهمان کردم

هُنری نیست که همسایهٔ حرمانش نیست
من هم این کسب هنر از درحرمان کردم

آدم خاکیم و مُدّعی حور و قصور
نه عجب گر هوس روضهٔ رضوان کردم

شیوهٔ کار من از خواجهٔ شیراز بپُرس
کآنچه استاد غزل گفت بکن آن کردم

شهریارا به بیاض سحر و زر خط شمع
که همه مشق خود ازسرخط قرآن کردم

در آبانماه ۱۳۴۸ فرهنگیان و ادب‌دوستان تبریز مجلسی برای تجلیل از استاد شهریار ترتیب داده بودند.
استقبال بی‌سابقه و شور و هیجانی که شرکت‌کنندگان در آن مجلس نسبت بشهریار نشان دادند باندازهٔ بود که استاد در کمال تواضع وفروتنی این غزل را همان‌جا ساخته و خواندند.

مرغ خزان سیما

باز یاران گوهر تحسین نثارم میکنند
من نیم شایان تحسین شرمسارم میکنند

دامنی گل کاشتم در باغ شعر پارسی
گلبنانش گل بصد دامن نثارم میکنند

در صف گوهرفروشان بار خود بینم خزف
وین خریداران چه‌خجلتهاکه بارم میکنند

من به‌بزم نکته‌دانان خود نیارم در شمار
نکته‌دانان بین که لطف بیشمارم میکنند

من کیم؟ مرغی خزان‌سیمای باگل ناشناس
کاشنایان صحبت از باغ و بهارم میکنند

بی‌نیاز از نازنینان بودم اما این یکی
عشوه‌ئی باشد که همکاران بکارم میکنند

منهم آخر اختیارم شد رضای دوستان
گرچه جبراً صاحب این اختیارم میکنند

از کمند دوستی گردن نمی‌یارم کشید
شیر اگر باشم بدین افسون‌شکارم میکنند

این نصیب از افتخارم بس‌که ارباب هنر
بی‌هنر چندین قرین افتخارم میکنند

من که لوحی‌ساده‌ام‌یارب‌چه‌نیرنگ‌است ورنگ
کز نگارستان چین نقش‌ونگارم میکنند

از شبابم یادگار خون دل شوید مشیب
کاین‌چنین تجلیل‌رنگین یادگارم میکنند

گربه غم‌طی شد جوانی‌شادم ازپیری که‌باز
قصهٔ غمهای من با غمگسارم میکنند

الوداع ای کلبهٔ خاکی که ازباغ جنان
حوریان دعوت بد قصر زرنگارم میکنند

روزگار آخر بد رندی ریخت روی دایره
آنچه رندان بامن و با روزگارم میکنند

شهریارا من دهاتی دوستان اهل گذشت
گیرم آدابی ندانستم، چه کارم میکنند

دعوت تهران

بـاد بهـارت آمد و آورد یاد تو ای باغ گُل همیشه تو باشی و باد تو

هرچند اعتمـاد بعهد زمانه نیست من زنـده‌ام بعهـد تو و اعتماد تو

ایدوست بیش ازاین‌مطلب نامُرادیم بالله که نیست مطلب من‌جزمراد تو

تا دست میدهد بستان داد دوستان تـا دوستـان بسر بستـانند داد تو

مردان راد، گرچه‌شدنداز تور یشه‌کن باز ای وطن بفرصت مردان راد تو

کسبش حواله باد ببـازار مسکنت آنکو رواج خود طلبید از کساد تو

آنروز از نهاد من این دودشد بُلند کو رفت تـا برآورد آه از نهاد تو

ای‌شهرری‌شکوه‌توخواهم‌من‌ازخدای وآن شاهدان دلبر و دلهای شاد تو

ما هردو طفل مکتب‌عشقیم، هوشدار عشق است اوستاد من و اوستاد تو

من جز ندای عشق ندادم ولی رقیب از غیرتم بکشت به تیغ عنـاد تو

زرد و نحیف ازسرو همسر جدا شدم دردل نهفته حسرت رشد و رشاد تو

از شام یك اشاره ودرکوفه‌کربلاست ای بـدتر از یزید تو ابن‌زیاد تو

گر خواستی بـاهل صفا مُتحد شدن مـن هـم صـلا زدم بصف اتحاد تو

دیدار دوستان کهن تـازه میکنیم امـا بشرط وحدت و مهر و وداد تو

ایدل هوای یـار بسر زد ببند بار بـا این سفر زیاده توان داد زاد تو

من شهریار شهره بهرشهر و هردیار خود خوانده‌ام غلام تو وخانه‌زاد تو

دیدار آشنا

ماهم که هاله‌ئی برخ از دود آهش است — دانم گرفته‌چون دل من روی ماهش است

دیگر نگـاه ، وصف بهـاری نمیکند — شرح خزانِ دل بزبـان نگـاهش است

راه نگـاه بست بچشم سیـه کـه دید — موی دماغهـا همه جا خارِ راهش است

دیـدم نهـان فرشتهٔ شرم و عفـاف او — آورده سر بگوش‌من وعذر خواهش است

روزِ سیـاه دیـده بچشم و بقـول خود — دود اُجاق ، سُرمهٔ چشم سیـاهش است

دیگـر نمیـزنـد بسر زلف ، شـانه‌ئی — وآن طُرّه خود حکایت عمر تباهش است

بگریخته است از لب لعلش شکفتگـی — دائم گرفتگی است‌که بر روی ماهش است

افتد گذار او بمن از دور و گـاهگاه — خواب خوشم همین گذر گاهگاهش است

هرچند اشتبـاه از او نیست لیکـن او — با من هنوز هم خجل از اشتباهش است

اکنون گُلی است زرد ولی از وفا هنوز — هر سُرخ‌گل که درچمن آیدگیاهش است

این برگهـای زرد چمن نامه‌های اوست — وین بادهای سرد خزان پیک راهش است

در گوشه‌هـای غم کده کُند خلوتی بدل — یـاد من و ترانهٔ من تکیه‌گـاهش است

مـن دلبخواه خویش نجُستم ولـی خدا — باهرکس آن‌دهدکه بجان‌دلبخواهش است

من کیستم ؟ اسیر محبت ، گـدای عشق — وز ملک دل‌که حسن وهنر پادشاهش است

در شهر مـا گُناه بود عشق و شهریـار — زنـدانی ابـد بسـزای گُناهش است

فشار قبر

آسمان بادیگران صافست و با ما ابر دارد

میشود روزی صفا با ما هم اما صبر دارد

از غم غُربت گرفت آئینهٔ چشمم غُباری

کآفتاب روشنم گوئی نقاب از ابر دارد

این زمان زندانیان بینی بظاهر زنده امّا

زندگی چون مُرده با اینها فشار قبر دارد

با خُدا عهدی که بستیم، اختیار افتاد و بشکست

زآن زمان یک کاسه گردون ادّعای جبر دارد

یک خطای تیر با ما پنجهٔ ببری شد آری

این قمار عشق ما حُکم شکار ببر دارد

آفرینش را مسائل بسکه لاینحل و بغرنج

نی جوابش جفر داند، نی حسابش جبر دارد

پایه‌های کُلبهٔ من چون دلم لرزان و ریزان

لیکن اصطبل فلانی پایه‌ئی استبر دارد

این خمار خاکساری در خم و خمخانه‌ماست

خُمرهٔ کبر و منی را ارمنی و گبر دارد

شهریارا صبر فرماید طبیب عشق لیکن

صبر ما هم طعم تلخی چون گیاه صبر دارد

تودیع استاد

طوطی غمین نشسته که قنّاد میرود — شیرین دلش گرفته که فرهاد میرود
چرخ زمان که یاد عزیزان مکن ولی — عُمر عزیز هم مگر از یاد میرود
استاد (ماهیار) ز تبریز بسته بار — شاگرد دلشکسته که استاد میرود
وآن نقش زرنگار که بر لوح سینه‌هاست — رنگ از رخش پریده که بهزاد میرود
سرو و سمن گرفته سرِ ره زباغبان — کآن سایه بین که از سر شمشاد میرود
این انس و الفتی که بود حاصل حیات — خود خرمن گُلی است که بر باد میرود
روزی بهم رسیدن وروزی جُدا شُدن — دادی نرفته نوبت بیداد میرود
دودم درآمد از دمِ بیداد دوستان — مَردم دلم دهید کُجا داد میرود ؟
بغداد وباغ دادش اگر هم فسانه بود — دل کاروانی است و بد بغداد میرود
برهرشکنج طُرّه‌اش آویز چشم و دل — این سرو ناز بین که چه آزاد میرود
نوشادی است و آمد و با عاشقان خود — نوشی چشاند و باز به‌نوشاد میرود
فریاد عاشقان همه گو در گلو شکن — هرچند کار عشق ز فریاد میرود
گَرد غمش باشک فرو شوی، شهریار — وانگاه شاد باش که دلشاد میرود

سینمای خزان

شب است و (باغ گلستان) خزانِ رؤیاخیز — بیا که طعنه بشیراز میزند تبریز
بیا که حلقه بگوشان آسمان ریزند — سری بپای تو در حلقهٔ غلام و کنیز
به گوشوار دلاویز ماه من نرسد — ستاره ، گرچه بگوش فلك شود آویز
بباغ ، یاد تو کردم که باغبان قضا — گشوده پردهٔ پائیز خاطرات انگیز
چنان به ذوق و نشاط آمدم که گوئی باز — بهار عشق و شبابست این شب پائیز
عروس گل که بنازش بحجله آوردند — بعشوه باز دهندش بباد، رخت و جهیز
شهید خنجر جلاد باد میغلتند — بخاك و خون همه در انتظار رستاخیز
خزان، خمار غمش هست و ساغر گل زرد — بهار سبز کجا وین شراب سحرآمیز
خزان ، صحیفهٔ پایان دفتر عُمر است — باین صحیفه رسید است دفتر ما نیز
تنی تکیده‌ام و چشم رفته در ته چاه — که چرخ چاهکنم چشمه میکند کاریز
به سینمای خزان ماجرای خود دیدم — شباب با چه شتابی باسب زد مهمیز
حراج عمر چه سوداگریست شعبده باز — که گنج وحشمت قارون نمیخرد به پشیز
هنوز خون بدل از داغ (لاله)ام، ساقی — بغیر خون دلم باده در پیاله مریز
شبی که با تو سرآمد چه دولتی سرمد — دمی که بی‌تو بسر شد چه قسمتی ناچیز
عزیز من مگر از یاد من توانی رفت — که یاد تست مرا یادگار عمر عزیز
پری بدیدن دیوانه رام میگردد — پریوشا تو ز دیوانه میکنی پرهیز
بیانگ چنگ مرا از دل زدای زنگ فراق — که بشکفد دل شیرین به شیههٔ شبدیز
نوای باربدی خسروانه کی خیزد — مگر بحجلهٔ شیرین گُذر کند پرویز
بعشق پاك تو بگذشتم از مقام ملك — که بال عشق تو بادم زند برآتش تیز
تو هم بشعشعه وقتی به شهر تبریز آی — که شهریار ز شوق و طرب کُنی لبریز

دل درویش نواز

ای چشم خُمارین تو و افسانهٔ نازت
وی زلف کمندین من و شبهای درازت

شبها منم و چشمكِ محزون ثُریّا
با اشکِ غم و زمزمهٔ راز و نیازت

خود کیستی ای نغمه نوازندهٔ بی‌سیم
امشب بجگر میخوردم زخمهٔ سازت

باز آمدی ای شمع که باجمع نسازی
بنشین و به پروانه بده سوز و گدازت

سرکن بشب و نالهٔ شبگیر من ای دل
تا شبروِ عشقیم نشیب است و فرازت

خوانند نمازم من اگر قبله ندانم
ای کعبهٔ دلها که بخوانم بنمازت

گنجینهٔ رازی است بهرمویت وزانموی
هرچنبره ماریست بگنجینهٔ رازت

ای سیب بهشتی بلب و گونهٔ گُلگون
داغ است دل لاله‌که دیوی زده گازت

در خویش زنیم آتش وخلقی بسر آریم
باشد که به بینیم بدین شُعبده بازت

کبك و بره شاید بسرِ سُفرهٔ شاهان
درویش تو سر کُن بهمین نان و پیازت

صددشت ودمن‌صاف و تراز آمدویکبار
ای جادهٔ انصاف ندیدیم ترازت

شهری‌بتو یاراست وغریب‌اینهمه‌محروم
ای شاه بنازم دلِ درویش نوازت

گوهر و گوهری

جان منی چه سود که در بر نه‌بینمت تاج منی چه فایده برسر نه‌بینمت

از لطف طبع و عشق و وفا دلبری ولی در دلبری دلیر و دلاور نه‌بینمت

سنگین دلا از آینه‌ات میکنم قیاس آهی نمیکشم که مکدّر نه‌بینمت

تو گوهری و من هنری مرد گوهری حیف است اگر به گنجهٔ گوهر نه‌بینمت

سرو منی و نیست سر سروری ترا سخت من است اگر سرو سرور نه‌بینمت

راضی شدم من این دم آخر به دیدنی راضی مشو که این دم آخر نه‌بینمت

اینقدر پا بپا مکن از دست میرویم ترسم که چشم بندم و دیگر نه‌بینمت

دارم همیشه گوهر ایمانت آرزو تا مستحق کیفر کافر نه‌بینمت

ایکاش رو سفید برآئی ز امتحان تا رو سیه بعرصهٔ محشر نه‌بینمت

قند مکرّر است ترا شعر شهریار قند دگر توئی که مکرّر نه‌بینمت

کنج انزوا

نمیکنی تو ستمگر خودی بما نزدیک
کدنیست خاطر خودخواه باخدا نزدیک

جمال کعبه به توفیق داده‌اند ارنه
تفاوتی نکند راه ، دور یا نزدیک

طبیبم از سر بیمار دل بگو برخیز
که درد عشق نکردند با دوا نزدیک

نمی‌نهید قدم جز براه خبط و خطا
که از صواب بدورید و با خطا نزدیک

دلی به نزد شما داشتم ز دور ای کاش
که این دوباره نبودیم با شما نزدیک

شکسته‌اند دلِ ما و خیر دلشکنان
که ساختند دلی خسته با خدا نزدیک

چه فاجعه است که سنگ سیاه اهریمن
شود به شیشهٔ جام جهان نما نزدیک

چه سود وعدهٔ نزدیک اگر وفا دوراست
بیا که دور کُنی وعده و وفا نزدیک

اگر بوعدهٔ دور است هول روز جزا
اجل همیشه قضا باشد و قضا نزدیک

هزار وعده که کردی یکی بیا و بیار
که فی المثل همدان دور و کَردها نزدیک

دلا بکعبهٔ دل هم بدل توان رفتن
که از تو دور بود مروه و صفا نزدیک

بپای خسته بجُز گوشهٔ غمت ندهند
که شهرها همه دورند و روستا نزدیک

من از مدارج و آن راه‌های دور ودراز
نیافتم مگر این کُنج انزوا نزدیک

بقهر خواهش دل پیش میرویم ، آری
توان بمقصد خود شد بقهقرا نزدیک

تو شهریار بدل پوی راه منزل عشق
که کاروان بره و کاروانسرا نزدیک

گلهٔ خاموش

کس نیست در این گوشه فراموشتر ازمن — وز گوشه نشینان تو خاموشتر ازمن

هر کس به خیالی است هم آغوش و کسی نیست — ای گُل به خیال تو هم آغوشتر ازمن

می نوشد از آن لعل شفق گون همه آفاق — امّا که ؟ در این میکده غم نوشتر ازمن

افتاده جهانی همه مدهوش تو لیکن — افتاده‌تر از من نه و مدهوشتر ازمن

بی مه رخ تو شب من هست سیه پوش — امّا شب من هم نه سیه‌پوشتر ازمن

گُفتی تو نه گوشی که سخن گویمت از عشق — ای نادره گُفتار کُجا گوشتر ازمن

میخواهم و چشم از حسد مُدّعیم باز — کو خرتر ازاین حاسد و خرگوشتر ازمن

بیش‌تر از آنم که بچاهم کُنی ای تُرک — خونم بفشان کیست سیاوشتر ازمن

با لعل تو گفتم که علاجم لب نوشی است — بشکفت که یارب چه لبی نوشتر ازمن

آخر چه گلابی‌است بداز اشک من ای گل — دیگی نه دراین بادیه پُرجوشتر ازمن

شهری بتو یار است و من این حاشیه مغشوش — شاها که ؟ تُرا غاشیه بر دوشتر ازمن

جشن هنر شیراز

گو نخوانند دگر باره به شیراز مرا
کاین در بسته خدا باز کُند باز مرا

تا ببال هنرم همت پروازی هست
گو مده (جشن هُنر) رخصت پرواز مرا

قُرعهٔ آن سفرم نیز مگو کز طالع
تخته‌ئی بوده و طاسی غلط انداز مرا

بال شوقم بگشاید که بگوش از شیراز
میرسد نغمهٔ مرغان هم آواز مرا

روشن است اینکه دلم تنگ برای (سایه) است
نه مگر عشق و جوانی دهد آواز مرا

هر کجا صدرنشین سعدی و حافظ بودند
میرسد تکیه‌گهی مُعظم و ممتاز مرا

سوز وسازم بهم آمیز که تا مطرب طبع
گوشمالی خورد و کوك کند ساز مرا

ارغنون فلکم ، ناخن طنزم چه زنی
زخمهٔ ناز زند زهرهٔ طنّاز مرا

سرو ناز ارمت با که فرود آرد سر
گر نه بیند بسر صفّه ، سرافراز مرا

خواجه‌ام تا در دروازه کند استقبال
تا فروتر ننهی پایهٔ اعزاز مرا

ساز گردونم و افتاده در آغوش زمین
چنگ درتار محبت زن و بنواز مرا

نه به تبریز نوازندم و بس کز سر شوق
می‌ستایند به ترکیه و قفقاز مرا

جشن وحرمان هنرمند، عزای هنراست
چند گو نوحه کند چنگ غزلساز مرا

تا سر انجام چه راهی زندم ساز هنر
که غم انگیز زد از کوك سرآغاز مرا

تیر باران توام بال و پر پرواز است
ترکش از ناوك دلدوز بپرداز مرا

مکتب عاشقی و مشق ریاضت طی کن
تا به رمز خط او کشف کنی راز مرا

نازنین مهد عروسان هنر ای شیراز
میکشم ناز تو گر خود نکشد ناز مرا

شهریارا قلم انداز تو رشک خط میر
باز گو جشن هُنر از قلم انداز مرا

در جواب قطعه شعر استاد فرخ شاعر
شیرین‌بیان خراسان ساخته شده
بهمن ماه ۴۸

بیاد استاد فرخ

فرّخا از تو دلم ساخته با یاد هنوز
خبر از کوی تو میآوردم باد هنوز

در جوانی همه با یاد تو دلخوش بودم
پیرم واز تو همان ، ساخته با یاد هنوز

دارم آن حجب جوانی که زبانبند من است
لب همه خامشیم ، دل همه فریاد هنوز

من که با صد دل دیوانه ترا میجستم
نیست از سلسله‌ام یکدل آزاد هنوز

پیرم و تیغ جوانیم زند گردن بخت
بس باین تیغ زدن جلدم وجلاد هنوز

فرح خاطر من خاطرهٔ شهر شماست
خود غم آبادم و خاطر فرح‌آباد هنوز

طوطی قند خراسانم و یاد لب تو
میگشاید برخم دکّهٔ قناد هنوز

دوری از بزم تو عمریست که حرمان من است
زدم و میزنم از دست غمت داد هنوز

بامنّت سایه کم از (گلشن آزادی) چیست
میبرم شکوده‌ات‌ای سرو بد شمشاد هنوز

یاد (گلچین‌معانی) و (نوید) و (گلشن)
نوشخواری بود و نعشهٔ معتاد هنوز

بیست‌سال است (بهار) ازسرما رفتد ولی
من همان ماتمیم در غم استاد هنوز

گر بدادم رسی و حال حزینم پرسی
بخت با من بهمان شیوهٔ بیداد هنوز

صید خونین چزیده بشکاف سنگم
که نفس در نفسم با سگ صیاد هنوز

جوی شیرم ندبس آن‌چشمهٔ طبع‌شیرین
بیستونم من و غم تیشهٔ فرهاد هنوز

تو بد هفتادی و طبع هنر آرای ترا
با عروسان دری حجلهٔ داماد هنوز

شهریار از تو و هفتاد تو دلشاد ولی
خود به‌شصت است‌و ندیده‌است‌دل‌شاد هنوز

به گلشن آزادی

ای دل عجب که یار تو یاد آورد ترا
وین نـامهٔ غمین دل شاد آورد ترا

پر کن مشام مهر ومحبت که این شمیم
بوی شکوفه نیست که باد آورد ترا

بـاور نداشتی که فلك بـازوان شوق
بـرگردن مـرام و مُراد آورد ترا

علم لدن بخوان که نویسی خطی به یار
هر دفتـری نه خط و سواد آورد ترا

تا خود نوشته بازنشوئی باشگ شوق
گو تـا سواد دیـده مداد آورد ترا

گُلشن بعمدساز خراسان زندکه عشق
سوز ترانههـای (عمـاد) آورد ترا

گنجی که از کف تو برون برده بود بخت
کی بودت این امید که باد آورد ترا

رفتی و گفتم ای شه بیدادگر برو
تـا روزگـار بـر سر داد آورد ترا

ای گُل بهار گر دهدت تاج اردشیر
برف است کو قبـای قبـاد آورد ترا

ای دل به عشقهای جوانی هوس مکن
ترسم دوبـاره فسق و فساد آورد ترا

کالای سـادگی کـه بدکان بخت تست
از این زیان و سود ، زیاد آورد ترا

گلشن ترا به سیر وسفرخوانده شهریار
زودی بگو بـاشگ که زاد آورد ترا

پرتو ذات ازل را دو جهان ذراتند — زنده از پرتو خورشید جمال ذاتند
در دل ذرّه به چرخیدن سرسام انگیز — چه ثوابت که بصد سرعت سیّاراتند
در دل خامُش آفاق چه موسیقیهاست — که مقامات شناسان همه دزوی‌ماتند
خیره شدعلم به تاویل خَلَقنا الازواج — زانکه ذرّات گه از نفی و گه از اثباتند
روغن از چشمهٔ قُدس است به‌مصباح عقول — روح از او شیشه و ابدان بمثل مشکاتند
حُکم مِرآت کند انفُسی و آفاقی — جوهریها صُور مُنعکس مِرآتند
جلوه‌ها گرهمه زشتی مَثَل کفر و نفاق — ور جلالی و جمالی ، عَلَم و آیاتند
آنچه بانیت خیر است مُثابست به‌خیر — که موازین عمل مُستند نیّاتند
عارفان فجر شکافند بمعراج نماز — قشریان بندی و پیچیده به شکیّاتند
گوش دلها بمعانی است سخن بادل گوی — ورنه الفاظ دهن سَفسَطه واصواتند
کشت دلا برغمش باید و باران سرشک — ورنه این مزرعه‌را بس بکمین آفاتند
ای‌خوش آن زمرهٔ تسلیم که دردار غرور — خوش و ناخوش نه به‌ما آت و نه‌ازمافاتند
گاهی ارواح نیاکان به نثاری یاد آر — که غریبان وطن مستحق سوقاتند
عابدان سر ببر اندر طمع روضهٔ خُلد — عاشقان جان‌بکف اندر طلب مرضاتند
تو قدیمستی و دهر ارهمه‌دیرین، حادث — توغنی‌هستی وخلق ارهمه قارون لاتند
عقل اگر عشق دراو تافت سخنگوی خداست — شاعران بوالهوس و بندهٔ احساساتند
جلوهٔ طور بهرکس نرسد ورنه بسی — موسیانند که در آرزوی میقاتند
خود نبازی کر و کورانه بلذّات جهان — که غم و غول اجل هادم این لذاتند
ازفلك پرس حساب شب وروز ومه وسال — مهر ومه خود نه‌کم ازعقربك ساعاتند
شهریارا بجهان هیچ نزاید بیوقت — که موالید قضا در شکم اوقاتند

جویبار عمر

گریست ابـر بهـاران که باز لاله بروید

دوباره داغ دلم رخ بخون چو لاله بشوید

شبـانه بلبل عـاشق بشور و نغمه بنالید

که بـاز چنگ نواسنج من بمویه بموید

بغنچه شهـد امیـد و بمیوه زهر نـدامت

چنین نهـال جوانی خطـا کند که بروید

نروئی ای گل بویا که نیست طالع ما را

نصیبِ آنکـه بچینـد گلی بکام و ببوید

چو برگ بررخ آبیم و جویبار خط عمر

بپـای خسته خـم و پیچ روزگـار بپوید

مسافرِ خطِ ایـن جوی رخصتی ندهندش

که باز گردد و گمکرده‌های خویش بجوید

تـو شهـریـار مجو راز آفـرینش گیتی

کد گر خدای بخواهد بوقت باتو بگوید

چشمهٔ قاف

از همـه سوی جهـان جلوهٔ او می‌بینم
جلوهٔ اوست جهـان کز همه سو می‌بینم

چشم ازاو جلوه ازاوماچه‌حریفیم ای‌دل
چهرهٔ اوست که بـا دیـدهٔ او می‌بینم

تا که در دیدهٔ من کون ومکان آینه گشت
هم در آن آینــه آن آینه رو می‌بینم

او صفیری که ز خـاموشی شب میشنوم
وآن هیاهو که سحر بر سرکو می‌بینم

چون بنوروزکُند پیرهن از سبزه وگُل
آن نگارین همه‌رنگ وهمه بو می‌بینم

تا یکی قطره چشیدم منش ازچشمهٔ‌قاف
کوه در چشمــه و دریـا بسبو می‌بینم

زشتئی نیست بعـالم که من از دیدهٔ او
چون نکو مینگرم جمله نکو می‌بینم

باکه نسبت دهم این زشتی و زیبائی را
که من این عشوه در آئینهٔ او می‌بینم

در نماز ند درختان وگل از بـاد وزان
خم به سر چشمه و در کار وضو می‌بینم

جوی را شـدّه‌ئی از لؤلؤ دریـای فلك
بـاز دریـای فلك در دل جو می‌بینم

ذرّه ، خشتی که فرا داشته کیهان عظیم
بـاز کیهـان بـدل ذره فرو می‌بینم

غنچه را پیرهنی کز غم عشق آمده چاك
خـار را سوزن تـدبیر و رفو می‌بینم

با خیـال تو که شب سربنهم برخارا
بستر خویش بخواب از پر قو می‌بینم

با چه دل درچمن حسن توآیم که هنوز
نـرگس مست تـرا عربده جو می‌بینم

این تن خسته زجان تابلبش‌راهی نیست
کـز فلك پنجـهٔ قهـرش بگلو می‌بینم

آسمان راز بمن گفت وبکس باز نگفت
شهریـار اینهمه زان راز مگو می‌بینم

صلای کرم

گفتم بیا صفای مودّت بهم مزن ... گُفتا بـرو براه کُدورت قـدم مزن

گفتم غـم فـراق نمی‌گُنجدم بدل ... گفتا بیا و دست به ترکیب غم مزن

گفتم کمی عنایت از این بیشتر بما ... گفتا نگفتمت‌که دم‌از بیش وکم مزن

گفتم دمی هم ازغم‌هجرم خلاص‌کن ... گفتا بنوش نیش غـم ما و دم مزن

گفتم قلم زدم بسر هرچه غیر عشق ... گفتا بـزن ولی به تکلّف قلم مزن

گفتم چه‌خوش بود عَلَم ماه وآفتاب ... گفتا که جُز بعدل بعـالم علم مزن

گفتم چه بایدم‌که رقم جاودان‌کُنی ... گفت آنچه جاودان‌نپسندد رقم مزن

گفتم چرا حبیب تو باما شفیع نیست ... گفتا نه محرمی در آن مُحترم مزن

گفتم به‌خضرعُمر ابد راکه‌باتوداد؟ ... گفت‌آنکه‌گفت‌خیمه‌بکوی‌عدم مزن

گفتم‌که راه سر دربیت‌الحرم‌کجاست ... گفتا که حلقه بر در بیت‌الصنم مزن

گفتم‌که‌شهریار چه درخواهدازکریم ... گفتا تو خودبگوکه صلای‌کرم مزن

در جواب غزل آقای (سایه) که یك بیت آن چنین بود ،

شهریارا تو بمان برسر این خیل یتیم
پدرا ، یارا ، اندوه‌گسارا تو بمان

بمانیم که چه

سایه جان رفتنی اَستیم بمانیم که چه
زنده باشیم و همه روضه بخوانیم که چه

درس این زندگی از بهر ندانستن ماست
اینهمه درس بخوانیم و ندانیم که چه

خود رسیدیم بجان، نعش عزیزی هرروز
دوش گیریم و بخاکش برسانیم که چه

آری این زهر هلاهل به تـَخـَـصّص هرروز
بچشیم و بعزیزان بچشانیم که چه

دور سر هلهله و هالهٔ شاهین اجل
ما به سرگیجه کبوتر بپرانیم که چه

کشتئی را که پی غرق شدن ساخته‌اند
هی به‌جان کندن ازاین ورطه برانیم که‌چه

قسمت خرس وشغال است خود این باغ مویز
بی‌ثمر غورهٔ چشمی بچلانیم که چه

بدتر از خواستن این لطمهٔ نتوانستن
هی بخواهیم و رسیدن نتوانیم که چه

ما طلسمی که قضا بسته ندانیم شکست
کاسه و کوزه سرهم بشکانیم که چه

گر رهائی‌است برای‌همه‌خواهید ازغرق
ورنه تنها خودی از لُجّه رهانیم که چه

ما که در خانهٔ ایمان خدا ننشستیم
کفر ابلیس بکُرسی بنشانیم که چه

قاتل مُرغ و خروسیم یکیمان کمتر
اینهمه جان گرامی بستانیم که چه

مرگ، یکبار مثل دیدم وشیون یکبار
اینقدر پای تعلل بکشانیم که چه

شهریارا دگران فاتحه از ما خوانند
ما همه از دگران فاتحه خوانیم که چه

هوس بس

دگر از دوستـان نبینم کس　　ای فلك داستانِ ما هم بس
ای درخت کهن رها کن باغ　　بـا نهـالان نـوبـر و نورس
شهسوارا فـرس بفـرسودی　　درکش از تـاختن عنان فرس
نـوبت آشیـانـهٔ طوبـاست　　خیز و باجوجکان گُذار قفس
چند نوبت تـوان فرو کوبید　　بـا حریفـان تیز تازه نفس
ناکسانند وکس نه با من یار　　ای کس بیکسان بدادم رس
وه که بادام دیدگان پوسید　　چندخواهی‌فشردن این‌دوعدس
چند در کوره دشت غلتیدن　　گو بدریـا بریـز رود ارس
شهریارا هوس دگر بس نیست؛　　چیست دنیا بجز هوا و هوس

رؤیای جوانی

کاش پیوسته گل و سبـزه و صحرا باشد
گلرخان را سر گلگشت و تماشا باشد

زلف دوشیزهٔ گل بـاشد و غمّاز نسیم
بلبـل شیفته شوریـده و شیـدا باشد

سر بصحرا نهد آشفته‌تر از باد بهار
هر که بـا آن سر زلفش سر سودا باشد

رستخیز چمن و شاهد و ساقی مخمور
چنگ و نی باشد و می باشد و مینا باشد

یار قند غزلش برلب و آب آئینه‌گون
طوطی جانم از آن پسته شکرخا باشد

لاله افروختـه بر سینهٔ موّاج چمـن
چون چراغ کرجیهـا که به دریا باشد

این شکرخواب جوانی است که چون باد گذشت
وای از این عمر که افسانه و رؤیا باشد

گوهر از جنّت عقبا طلب ای دل ورنه
خزف است آنچه که درچنتهٔ دنیا باشد

شهریار از رخ احباب نظر بـاز مگیر
که دگـر قسمت دیدار نـه پیدا باشد

جمال دل

سر پیری مرا مُشکل پسندد — نگارم کو همه خوشگل پسندد
نگارینی باین خوشگل پسندی — مرا پیرانه سر مشکل پسندد
همانا گُل پسندد بُلبُلش را — جُعَل را هم مگر پشگل پسندد
جمال آب و گِل چندین چه جوئی — که چشم جان جمال دل پسندد
خمیدم تا چو ابرویش مرا نیز — بچشم مست خود مایل پسندد
امیر کاروان کعبهٔ عشق — مگر این کاروان کاهل پسندد
چه کرد ستم که جانانم دل وجان — در این زندان آب و گِل پسندد
مرا سرگشته درگرداب هائل — رقیبان خفته برساحل پسندد
گهی زنجیریم خواهد گه آزاد — گهم دیوانه گه عاقل پسندد
خیالش نیمه شب تازد بجانم — که رهزن قافله غافل پسندد
بمقصود آن شود نائل که دشمن — بـه حقّ خویشتن نائل پسندد
عدالت باد و سلطانیش یارب — که سلطانرا همه عادل پسندد
شریك جرم باشد آن سیه دل — که خنجر در کف قاتل پسندد
بوصل یار کوشی شهریارا — که پیرت سالکان واصل پسندد

دو مرغ قاصد

مرا باز از چمن آواز دادند دلم از آشیان پرواز دادند
مگر بوی بهار آمد در این دشت که بازم بلبلان آواز دادند
به پیکم مُطربان عشق راندند پیامم با زبان ساز دادند
بزندان روزن از باغم گُشودند بباغم حق چشم انداز دادند
مرا سازِ دل بشکسته از خاک گرفتند. و بدستم باز دادند
دو مُرغ قاصدم از گوشهٔ باغ صلای صُحبت دمساز دادند
عزیزانی چو (نادرپور) و (سایه) بکُنج عُزلتم اعزاز دادند
دلم پر زد چو در پشت رُل آنجا نشستند و بماشین گاز دادند
چه فرقی میکند تهران و تبریز که اعضا را بهم انباز دادند
فریدون زادگانیم و نیاگان بما تیر و بتُرکان تاز دادند
خدایا سایه روشنهای عُمری مرا سان چون‌صف سرباز دادند
جهان بود امتحانی از محبت بعاشق نمره‌ئی ممتاز دادند
نمایشگاه نقاشی است گیتی باین طرح و بآن پرداز دادند
از این فیروزه خُمّ سُرمه سائی بچشمی نم بچشمی ناز دادند
برای ترجمان بی زبانی است هُنر را گر زبان راز دادند
نیندیشیدم از حسن سرانجام که اینم مژده از آغاز دادند
همان آئینه‌ام من شهریارا که نام از غمزه‌ام غمّاز دادند.

زغال یا الماس

چونست که ما خُدای خود نشناسیم ورزانکه شناسیم از او نهراسیم
هم مشرك و هم خداشناس ، ازآنرو بازیچهٔ دست هرخدا نشناسیم
با ترکهٔ هر لوطی عنتر مُرده رقاصتر از عنتر و از نسناسیم
هرجا که پلیدیست به لفت و لیسیم هرجا که لوندیست بد لوس و لاسیم
امروز لکات دست بد لیلاجان فرداست که مُفلسان آس و پاسیم
معجون لطافت و کثافت وآنگاه افتاده بجان یکدگر چون ساسیم
گردون چوطلسم وطاس وماهمچون مور در چنبرهای این طلسم و طاسیم
خوانندهٔ قُل اعوذ وخودچون ابلیس خنّاس یُوسوس صدور النّاسیم
چون سر بدر آریم زخاك محشر روشن که زغال سنگ یا الماسیم

در وفات پسر عمویم مرحوم سید محمود خان (نور آذر) وکیل پایهٔ یك دادگستری تهران که درپنجم مرداد ۳۸ در تهران درگذشت .

داغ نورآذر

شکست خار تو هم در دماغ خستهٔ من — نشست داغ تو هم در دل شکستهٔ من

چنان بروکه بدخوابی به بینمت که فراق — شکسته پای خیال خراب و خستهٔ من

کنون که روح مجرّد شدی دری بگشای — خبر نداشتی از دست وپای بستهٔ من

به خیل درد و غم آمد فلك علم گردان — که شمرخوانی من بین و دار ودستهٔ من

جهان پست کجا گُنجد از نشاط بپوست — که نیست یك لب خندان بباغ پستهٔ من

تو هستهٔ پدر و هستی عمو بودی — پس از تو هستیِ من هم مباد وهستهٔ من

خُجسته طالع وقتی که دور هم بودیم — خوشا جوانی و آن طالع خجستهٔ من

بصد گره نتواند سری بهم پیوست — رُفوی صبر من از رشتهٔ گسستهٔ من

سموم فتنه که این نخل برکَند یارب — چه میکند به نهالان تازه رستهٔ من

علاقه تا بود از فتنه رستگاری نیست — کُجاست آن دل از هرعلاقه رستهٔ من

زبسکه خونِ دل، ازخوان عمر سیرشدیم — بدست بین و دهان باشکِ شستهٔ من

زخون که در بخت بمغز اندرون نشست بخاك — برغم این دل در خاك وخون نشستهٔ من

خُدا بهمرهِ محمود خان نور آذر — شریك خاطره‌های قطار بستهٔ من

پسر عموی من آن شهریار در زنجیر — بجای بسته و تنها زجوی جَستهٔ من

درس محبت

در بهاران سری از خاک برون آوردن / خنده‌ئی کردن و از باد خزان افسردن
همه اینست نصیبی که حیاتش نامی / پس دریغ ای گُل رعنا غم دنیا خوردن
مشو از باغ شبابت بشکفتن مغرور / کز پیش آفت پیری بُود و پژمُردن
فکر آن باش که توجانی و تن مرکب تو / جان دریغ است فداکردن و تن‌پروردن
گو تن از عاج کن و پیرهن ازمُروارید / نه‌که خواهیش بصندوق لحد بسپُردن؟
مردن اجبار خدائی است ولی‌مردان‌را / اختیار از هوسکهای جهانی مردن
گر بمردی نشد از غم دلی آزاد کنی / هم بمردی که گناه است دلی آزردن
صُبحدم باش که چون غنچه دلی بگشائی / شیوهٔ تنگ غروبست گلو بفشردن
پیش پای همه افتاده کلید مقصود / چیست دانی ؟ دلِ افتاده بدست آوردن
بار ما شیشهٔ تقوا و سفر دور و دراز / گر سلامت بتوان بار بمنزل بُردن
مکتب دین نه‌کم از کالج امریکائی‌است / یاد کن روح مسیحائی (مستر ژُردن)
ای خوشا توبه و آویختن از خوبیها / وز بدیهای خود اظهار ندامت کردن
صفحه‌کز لوح ضمیراست و نم‌از چشمهٔ چشم / میتوان هرچه سیاهی به‌دمی بستردن
از دبستان جهان درس محبت آموز / امتحان است بترس از خطر واخوردن
شهریارا به نصیحت دلِ یاران دریاب / دست بشکسته مگر نیست وبال گردن

مسافر دنیا

اهل دنیا چون مسافر خفت و خوابی دید و رفت / در مسافرخانهٔ دنیا شبی خوابید و رفت

خفتهٔ شب خوابهائی نغز و شیرین دیده بود / بامدادان تا بهوش آمد همه پاچید و رفت

صیحداش ناگه بگوش آمد که دکان تخته کن / ور بساطی چیده بود از هول جان برچید و رفت

آنکه تنپوش بهارش ازخز وسنجاب بود / گوزمستان باش تنها یك کفن پوشید ورفت

گو برآر ای پیر غافل سر بغوغای رحیل / همرهان بستند بار و کاروان کوچید ورفت

ریسمان صبح وشامت هی سپید وهی سیاه / از کلاف عمر بادوك فلك چرخید و رفت

سنگ باشی یا گُهر از تختهٔ تابوتها / در سیه چال لحد خواهی بسر غلتید ورفت

خارزار است اینجهان لیکن بسود آخرت / میتوان ازوی گل مقصود خودرا چید ورفت

شمع چون خندیدن خورشید خاور دید صبح / ازخجالت آب شد و آنکه بخود خندید ورفت

زینجهان تا آن جهان ظلمات پرپیچ وخمی است / باید از اختر شناسان راه خود پرسید ورفت

شهسوار برق تا آمد رکابی درکشد / پرتگاه اینجهان دید وعنان پیچید ورفت

حلقهٔ طاعت بگوش آویز و درآتش مرو / اهرمن بود آنکه فرمان خدا نشنید ورفت

گر کنیز پادشاهی یا زن بقال کوی / در تغار صبر باید کشک خود سایید ورفت

شاه باشی یا گدا از دست ساقی فلك / باید این تهجرعهٔ جام اجل نوشید ورفت

خرّما آن جان علوی کز کف حور بهشت / وقت رفتن بالبی خندان گلی بوئید ورفت

شهریار از ذوق رفتن در وداع آخری / دوستان باوعده‌گاه بوستان بوسید ورفت

دراستقبال غزل مرحوم وثوق‌الدوله
حسب‌الامر مرحوم ملك‌الشعراء بهار در
حدود سال ۱۳۲۶ در تهران ساخته‌شده .

سرود فرشتگان

ای داستان زلف توام شب دراز کن — وز نیمه شب دریچهٔ صبحم فرازکن
تا آسمان خم شده با اشک اختران — دیدم بر آستان تو راز و نیازکن
از سوز دل بزمزمه دمساز میشوم — با بلبلان شب همه شب نغمه سازکن
شبها بذوق و زمزمهٔ شور و شاهناز — دارم سری زمشغله با شاه نازکن
(زنگ شتر) نوازم و (آهنگ کاروان) — ای آرزوی حج و هوای حجازکن
رقّت کند بحال من این سر بریده شمع — ای روشنان حواله بسوز و گدازکن
منصور وار میکشدم سر ، فراز دار — ای سرکشان ساغر غم سرفرازکن
صبح است، چشم و چشمك این اختران ببند — ای غنچه‌های گل برُخت چشم بازکن
وقت است دست وروی بشویم ، نماز را — مریم نشسته برلب جو دستمازکن
آفاق وکوه وجنگل و دریاوهرچه هست — بینم بگرد کعبهٔ کویت نمازکن
هر جلوه‌ئی بچشم حقیقت جمال تست — ما عاجزان نظاره بچشم مجازکن
سرو چمن نهاده براین در سر نیاز — ای سرکشی بقامت چون سرو نازکن
تا روزه‌ام ، بمرتع افلاك میچرم — آری رسن دراز بود ترك آزکن
گه گه کبوتر حرم کاخ عزّتم — پروازهای تیزتر از شاهبازکن
آری من اهل رازم ودست طلب دراز — هرنیمه شب به درگه دانای رازکن
ای آه عاشقان و سرود فرشتگان — پرچم ببام عرش تو در اهتزازکن
دستی گره بکار من ناتوان زده است — بفرست ناخنی گره از کار بازکن
عقلی است برزمینم و عشقی برآسمان — ای کفه‌ها به سنگ و ترازو ترازکن
چون شهسوار طبع تو هم کیست، شهریار — با تیغ و توسن تتری تُرکتازکن

پیک آسمان

الا ای هدهد تخت سلیمان
به تاج گوهرین تاراج عمّان

خجسته فرهمای کاخ گردون
مبارك دم خروس بام کیهان

نگارین بال طاوس بهشتی
همایون فال باز دست سلطان

بگردن بسته طوق نامهٔ دوست
گسسته عقد مروارید غلطان

بهر حرفی از این فرمان شاهی
هزاران جان چون بلقیس قربان

جواهر درجواهر لعل در لعل
بدرجی درج چون یاقوت رمّان

بهر کلمه رهینش راحت روح
بهر جمله عجینش جوهر جان

بچشم دل جمال هرچه دلبر
بگوش جان پیام هرچه جانان

خوش آوردی گل از آن گلشن راز
خوش آوردی خط از آن روح ریحان

سلیمان را بگو سمعا و طاعة
به آئین تو آوردیم ایمان

بدین طغرای سلطانی نهاده
جهان سر چون قلم برخط فرمان

چنانم مست کرد این خرمن گل
که آمد بلبل شوقم به دستان

چراغ افروز چشم جان چه جامی.
که چشم جان مستان شد چراغان

از این یك جام جم روشن بهر خط
تواند بود راز هفت ایوان

دریغ از نافه‌هائی پیچ درپیچ
که نتوانم گره بگشودن از آن

چو نوشم دادی از نیشم مکن ریش
چوگنجم دادی از رنجم مرنجان

در این وادی بهر سو هفت خوانی است
تبمتن وارم این مشکل کن آسان

سیه دل دیو و دد بین سینه دفتر
که هردم دفتری دردند و دیوان

هما گو سایهٔ موعود گستر
گدا گو تکیه‌زن بر تخت سلطان

طلب کن شهریارا کشتی نوح
که بشکافیم و درپیچیم طوفان

مهر و ماه

پیش پای پیك جانان گر بجنبی کم‌کمك — هرقدم از همت پاکان بجان یابی کمك

یوسف مصر ملاحت آنکه درکنعان حسن — سبزه‌ئی سر برنکرد از آب وگل بااین نمك

حسن آدم تا نیابد در جمال او کمال — کی سر تعظیم در پایش فرود آرد ملك

عکس آن طلعت چو درآئینهٔ جان یافتیم — نقش هرصورت که بود از لوح دل کردیم حك

خاتم ملك سلیمان مُهر مِهر خاتم است — کاورد زیر نگین از آسمانت تا سمك

رودم و از دوری دریا بنالم زیر لب — ابرم و در حسرت گلزار بارم نم نمك

بیشواز پادشاهان میروم امّا فقیر — جامهٔ گونی قبا و وصلهٔ گونی قدك

در دلی بشکسته‌ام ماه ولایت گو بتاب — بشکن از این کعبه هم بتهای شرك ور یبوشك

او کتاب دانش و سرفصل دانش ، داوری — او چراغ بینش و در چشم مردم مردمك

آسمان با پشت خم بین درنمازش مقتدی — مهر وماهش روز وشب قندیل محراب فلك

شهریارا عشوه‌کن بااین زر اندودی ولی — وحشت از آن کن که روزی درمیان آید محك

قصیده‌ها

حماسهٔ حسینی

مُحرّم آمد و آفاق مات و محزون شد — غبار محنت این خاکدان بگردون شد

به جامه‌های سیه کودکان کو دیدم — دلم بیاد اسیران کربلا خون شد

بیاد تشنه لبان کنار نهر فرات — کنار چشم من از گریه رود کارون شد

بد خاندان رسالت ببین چه ظلمی کرد — فلك، که زینب کُبرا ز پرده بیرون شد

چو بر حُسین(ع) بگریی بحشر خندانی — هر آن دو دیده که نگریست سخت مغبون شد

چه آتشی است که میجوشد اشکها، گوئی — که چشمها همه کارون و سینه کانون شد

چه نوحه داشت سر نعش نوجوان حُسین — هزار حیف که لیلا زغُصّه مجنون شد

به سوز و ساز رباب شکسته دل پُرسم — که شیرخواره، بخون غرقه از چه قانون شد

سرو بری که رسول خُداش میبوسید — بزیر سُمّ ستوران خدای من چون شد

چه عالمی است که از بهر مهلت یکشب — شبیه شیر خدا نزد روبهی دون شد

گرفت مهلت و برگشت رو بخیمهٔ شاه — به خاکبوسی آن خرگه هُمایون شد

امام گفت: خدا یار تو که امشب نیز — توان به راز و نیاز خدای بیچون شد

سپس برادر با جان برابر از بر شاه — برفتن سوی شطّ فرات مأذون شد

نخورد آب که لب تشنه بایدم جان داد — بدوش، مشک پر آب از شریعه بیرون شد

ببازوان قلم، مشک آب بر دندان — شهید گشت و سموات محو و مفتون شد

فدای همّت و مهر و وفای تو عباس — که قدّ هر الفی پیش قامتت نون شد

حماسه‌ایست حسین از حماسه‌ها مافوق — هر آن حماسه که در وی رسید مادون شد

بعصر فردا آتش زدند شان بخیام — چنانکه شعلهٔ آتش بچرخ وارون شد

به خیمه‌های امامت چنان زدند آتش — که آهوان حرم سر بدشت و هامون شد

رسید نوبت زینب که شیرزاد علی‌است — جهان بحیرت ازاین سر بُلندخاتون شد

بدوش ، پرچمِ آتش گرفتهٔ اسلام — بقصر ابن زیاد و یزید ملعون شد

چنان بکوفت به تبلیغ دستگاه یزید — که خود یزید چو مار فسرده افسون شد

حُسین(ع)، عائله باخود نبرده بی‌تدبیر — که غرق حکمت او فکرت فلاطون شد

یزید جلوهٔ کار حُسین(ع) میپوشید — ز زینب است‌که این‌جلوه‌روزافزون شد

از این مبارزه بشکفت خاندان‌علی(ع) — چنانکه نسل پلید اُمیه موهون شد

سه سال بعد تنی زانهمه سپاه یزید — نبود زنده، چنان آسمان دگرگون شد

بنی اُمیّه و آن دستگاه فرعونی — همان فسانهٔ فرعون و گنج قارون شد

ولی حسین(ع)، علمدار عشق وآزادی — لقب گرفت و شهنشاه ربع مسکون شد

تو شاه دین چه‌جهادی براه دین‌کردی — که مکه هم بتو ماه مدینه مدیون شد

خوشا بحال شما ای فدائیان حسین(ع) — که دین بخون شماها رهین ومرهون شد

چو نیك مینگری زنده این شهیدانند — وگرنه هر بشری‌زاد ومُرد و مدفون شد

یزید ، نخلهٔ اسلام ریشه‌کن میخواست — حسین بود که دین زنده تا باکنون شد

سفینه‌های نجاتند جمله معصومین — ولی سفینهٔ او رشك فلك مشحون شد

کنون مقابر اینها بُود زیارتگاه — کدام زنده بدین افتخار مقرون شد

تو شهریار بمضمون بُلند دار سخن — هر آن‌سخن‌که جهانگیرشد بمضمون شد

در جشن هنر شیراز
مهرماه ۱۳۴۶

بارگاه سعدی و حافظ

مرا در بارگاه‌سعدی وحافظ چه‌میخوانی
که حدّ پادشاهان نیست‌درا ین صفّه‌دربانی

دراین منطق فرو بندد زبان نطق‌داناپان
سخن‌گفتن درا ینجا نیست‌جز برهان‌نادانی

ندانند دست دل‌سوی‌کدامین‌کاسه‌اش رفتن
گدائی‌خوانده‌ام برسفرهٔ‌شاهان به‌مهمانی

من آن طفل دهاتی‌کو شبی‌غافل‌بشهر آید
دهن‌بگشوده چشم خیره می‌بندم‌زحیرانی

زهر‌درپنجه بگشاید‌چوشاهین‌چشم‌مخموری
که ازخمخانهٔ‌حافظ شرابی‌خورده شاهانی

ندانم زینهمه مشعل‌کدامین را بسرگردم
یکی پروانه‌ام حیران بشبهای چراغانی

شکوه سعدی وحافظ تجلّی‌میدهد شیراز
افقها خم شده بر خاك میسایند پیشانی

سواد شهر و گنبدهای کاشی مسجدالاقصی
افق محراب نورانی، شفق‌سیمای روحانی

به بابا کوهیش گوئی مقام بُقعهٔ سیناست
مُصلای فنا فی‌اللهی و موسا در او فانی

چه‌کان‌گوهر وکانون عشقی آتشین یارب
که آفاق‌قرون‌گنجینه‌کرد ازگوهرافشانی

خدایا ما کجا و رخصت پرزاز تا شیراز
مگر اعلان‌آزادی است باارواح زندانی

نهنگان‌غرق‌شد یارب بنازم همّت موری
که‌برگی‌جُست برجست‌ازدل‌دریای‌طوفانی

جهنّم کوی نامردان و کُنج نامرادیهاست
بهشت آنجاکه‌انسان‌است‌وخلق‌وخوی‌انسانی

بسا در کافرستان رفتم و درکسوت کافر
مسلمان دیدم وخود شرمم‌آمد ازمسلمانی

نوای سعدی و حافظ به‌ساز و زخمهٔ غیبی است چو نای مولوی کز نفخهٔ دمهای رحمانی

نکنده از گلستان دل‌شدم در بوستان وشیح صلا از باب عشقم‌زد چنان‌کت‌افتد ودانی:

تو اهل وجد و حالی‌شو به‌خلوتخانهٔ حافظ که رندانند آنجامستراح وروح‌ریحانی

گلستان در بغل از بوستان بیرون زدم آری بدانشگـاه سعدی کودکی بودم دبستانی

کشیدم تنگ‌دل معشوق خود حافظ غزلخوانان مگـر درد دل قرنی توان گُفتن بآسانی

زاشک شوق چون باران گشودم عقده‌های دل که آه سینهٔ تنگـم هوائی بود بـارانی

بلوح سینهٔ حافظ کتـاب نقش جاویدان وز او هر نقطه رمز وکشفی از آیات قرانی

بآتشگاه حافظ سوختم بال و پری وانگاه بزیر بـال دیـدم گر غُباری بود امکانی

براین در سر بسای و رو باقلیم قناعت‌کن برو تـا برسریر عشق بنشینی به سلطانی

من از حسن و حلاوت گر همه حور و پری باشم به‌نخلستان شیرازم نشاید جز مگس‌رانی

گدای خواجه بودم در ازل خود شهریارم خواند چه‌جای آنکه شیرازم بخواند حافظ ثانی

کتاب خدا

از متن جمال تو کُجا دیده شود سیر — کز حاشیه سازیم خط سبز به نفسیر
یارب چه‌رفیقی‌تو که درکشمکش خواب — من از توشوم سیر و تو ازمن نشوی سیر
از عینك پیری همه در یاد جوانی — سیمای تو بینم که بپای تو شدم پیر
پیری و زمین گیریم از من بستانی — ای مونس تنهائی پیران زمین گیر
شبها منم و حُجره‌ام و شمع و کتابم — و آنسوی افق مرغ حق و نالهٔ شبگیر
ای دوست بیا روی محبت بهم آریم — کز خلق ندیدیم بجز خدعه و تزویر
پروانه و شمعیم بیا تا بشتابیم — شب میرود اندیشه کن از آفت تأخیر
هرصورت زیباکه مرا نقش ضمیر است — برلوح جبین تو نگارند به تصویر
سیمای تو مهتابی ونقش تو شبه‌گون — هم شاه سمرقندی و هم شاهد کشمیر
هر قصر خیالی که بسودای تو سازم — اذعان بقصور آرد و اقرار به تقصیر
در باغ تو باقی همه سرو وگل وریحان — درجوی توجاری همه شهد وشکر وشیر
نطع تو چراگاه غزالان معانی است — خوبان همه درخیل تو آیند به نخجیر
هر سرکش کاف تو کمندیست عدوبند — هر دایرهٔ جیم تو تیغی است جهانگیر
در نقطهٔ خال تو چه دریای لطائف — کو زیر و زبر میشود از یك زبر وزیر
لفظت همه مرغان فرو خسته بزندان — معنی همه شیران فرو بسته بزنجیر
مرغان غزلخوان که اگر پر بگشایند — آفاق جهان مسخره گیرند بد تسخیر

شیران بـرآشفته که گـر سلسله خیزد — تـاج از سر خورشید ستـانند بشمشیر

چون زخمهٔ اندیشه بساز تو زند چنگ — تـا بـام سموات رود بانگ مزامیر

چشم زحل و زهره بافسانه کنی خواب — چون ساز کُنی نغمهٔ سنتور اساطیر

درگوش دلم سر دهی اسرار و حقایق — بـی‌منّت نقّاله و بی‌حـاجت تقـریر

تو چشمهٔ شیری ومُنقّش همه بامُشک — هـان تـا قلـم کفر نیـالایدت از قیر

تو حُقّهٔ ایمـانی و آه از قلم کُفر — کاین سست کمان سخت بچشم تو زند تیر

هر بی‌سر وپـا گو سرت از مهر نخارد — آری که بیـازیچه نگیرنـد دُم شیر

این بال‌فرشته است که بازر خط‌خورشید — آیـات قضـا و قدر آورده به تحریر

آری تو کتابی و همان لوح که در وی — فرمـان خدا میچکد از خامهٔ تقدیر

در جشن کتـابی که به تبریز گرفتند — این ساز غزل خواند بـالحان بم وزیر

دزد بلد و گل سرسبد

خوبـان جهـان ملعبۀ دست بدانـنـد
اربـاب خـرد مسخـرۀ بیخـردانـنـد

در مکتب دنیا همه خوان و همه دانان
از درس دل و دفتر دیـن، هیچ ندانند

از چشم عیانشان نـرمد بـازی ذرّات
وز چشم نهـان اینهمه ذاتالرّمدانند

دیو و دد اگر حیله بلـد بود بشر بود
پس حیله گران زشتترین دیو و ددانند

با اسب و خرِ بارکش ابنای زمان را
فرق است که بیخاصیت و بد لگدانند

درنده اگر دزد و دغل بود غمی نیست
کایـن دزد و دغل بیخرد و نـابلدانند

وزدِ بلد آنـانکه به نیروی خـِرد نیز
سر حلقـۀ انـواع و گُل سرسبدانند

کو آن خـِرد جانکه به جنّات زند پر
بـا این خـِرد تن سرِ جا منجمدانند

اینگونه خردگُربُزی آرد هم ازاینرو
در مفسده دائـم مُجِد و مُجتهدانند

در مصلحت از هـم مُتفرّق ، مُتلاشی
در فتنـه بهـم متکی و متّحـدانند

بنت القردانـنـد بهر قلـدر و غدّار
وزکور وکچل پُرس که شبلالاسدانند

برمسند مشروطـه و آزادی و قانون
خود خواه و خطرنـاکترین مستبدانند

یکدست به دردند ودگر دست به دارو
حَب یـرقـانـنـد و سُموم کبـدانند

در دخل بجیب شرکاء حـاتم طـائی
در خـرج بـه نفع فقـرا مقتصدانند

دیگر نه خیـانات بشر مستتر از خوف
وآخر نـه امـانـات خدا مستردانند

معروف شده منکر ومنکر شده معروف
وآشوبگـران مُعتبـر و معتمـدانند

مردان خدا کشته و زندانی و مفلوک　　یا از وطن آواره و نفی‌البلدانند

اوراق و مجلات به عورات فواحش　　نقش است وشیاطین که قد ونیمقدانند

بردند جهانی بدر از دین که مُسلّم　　شیطان رجیمند و لعین‌الابدانند

خوانند گروهی بخدا خلق و خداوند　　شاهد که نه با گفتهٔ خود مُعتقدانند

این مُدّعیان رو سیه آیند به محشر　　آنروز بروشن سندی مستندانند

باری سفر آخرتت هست مُسلّم　　هر بار سفرها نه به رشت و همدانند

آنجا که قطار فلك ایستاد ، بپرسند　　اعمال ، که دیگر نه بجوف چمدانند

چون پرده در افتاد عیانست که رندان　　عبدالصنمانند نه عبدالصمدانند

یارب برسان مُهلت اینقوم بپایان　　کز قسوت قلب آیت طال‌الامدانند

اندیشه و آرزو

پیرم وخواهش دل‌خلوت‌انسی که درآنجا — جز زبـان من وگوش دل جانانه نباشد

گل‌وریحان‌بهاراست‌ودل‌آن‌نیست‌که‌دروی — یاد (ری). نشکفد و قصهٔ (ریحانه) نباشد

رگی از دل بگشائیم‌که این حقهٔ خونین — چه اناری‌که در او خندهٔ یك دانه نباشد

شمع قندیل فلك خواهم وشبهای زمستان — شاهدی‌هم‌که بدغم، وحشی‌وبیگانه نباشد

خانه‌ئی‌خلوت‌وییلاقی ودوراز کس‌وناکس — که صدائی بجز از ساز درآن‌خانه نباشد

شب تعطیلـی و امنیت و جمعیت خاطر — هم بـدل وَسوسهٔ مسجد و میخانه نباشد

مـاه از شیشهٔ درتـافته و روزنـه بسته — شمع هم‌گوشه‌گرفته‌است‌که پروانه نباشد

بـاد در پنجره‌ها عربده سر داده بسوزی — که برون کردن سر جرئت دیوانه نباشد

پشت برپشتی ودل‌فارغ ولَم داده بکرسی — نشئه‌هـا تخت ولی ساقی و پیمانه نباشد

نشئه‌ئی خاطره‌انگیز که در سینه بجوشد — یـاد یاری که چنو گنج بویـرانه نباشد

گوش خوابانده بمن با دهن باز، حریفی — که بشیرینی او شـاهد فرغـانـه نباشد

ابروان جنگلی وچشم قلندر وَش ما را — خلسه درچنته ولی خواب درانبانه نباشد

نقـد سودای مُحبت که زبیمایگی آنجا — بیع بـاغ بغـل و بـوسهٔ بیعـانه نباشد

الغرض‌ساز سخن باشد ودمساز ودگر هیچ — لب من بـاشد و جز گوش بکاشانه نباشد

تا من آن سوز غم عشق بسازی‌کنم آغاز — کـه بشبگیری او نـالـهٔ مستـانه نباشد

سرگذشتی است مرا تالی افسانه ولیکن — این حقیقت بسرم آمده، افسانه نباشد

کمك‌حافظه هم شرط‌کن آن‌حاشیه،آری — گیسو افشان نتوان‌کردن اگر شانه نباشد

پنبه درگوش مصاحب‌کنم از روده درازی — چکند پیر جهـاندیده که پرچانه نباشد

شاهد غیبی

بصحراهای وحشی می چمد آهو وشی تنها — که چون شیر از ردپایش بیفتد لرزه بر تنها

بگرد او که باشد سرمهٔ گردون رسیدن نیست — ولیکن بادها پُر نافه میآرند دامنها

در آن وادی که هر سنگی ستون خیمهٔ قرنی است — بهار جاودان لالهها بینی ولادنها

گرت چون موسی عمران فروغ چشم دل باشد — چراغان بقعهها می بینی و وادی ایمنها

بهر سو جلوههائی قدسی از آن شاهد غیبی است — چنان کز زیور نوروز در بازار و برزنها

ببوی خال او کز زلف مشکین سایبان دارد — کنیزکها که میسایند مشک تر به هاونها

برای خاکسارانش که داغی آتشین دارند — گلاب از ژالهها وز شاخ بیدش بادبیزنها

به جوباران جلالت بارد از نیلوفر وز نبق — بجنگلها مهابت زاید از نارُو وچندنها

نیستان در نیستان شیر غرّان خفته وگوئی — بهوش آیند از شور و نوای نای نیزنها

بهم پیوسته، تیغ است و سنان، گوئی سپاه اوست — بدشت بیکران صفهای سنبلها وسوسنها

قرون میزاید آن رستم کز او رودابههای شب — گره افکنده در گیسو و میبافند جوشنها

بشوق تیغ آتشزای او در کورههای خاک — دم باد سحرها آب میسازند آهنها

شفق خون سیاوشان و کوهش نقشی از رستم — منیژههای کوکبها فراز چاه بیژنها

یکی خورشید جانافروز در این را برمیپوید — که صبح وشام از او بازند نقش سایه روشنها

بدیدار رخش دلها بروزنهای چشم آمد — بتاب ای آفتاب آرزومندان ز روزنها

فرو ذم صیحهٔ افلاکیان در صور منصوری — که از دلهای بشکسته بعرش افراشت شیونها

چنان در دامن گیتی گرفت آن آتش فتنه — کز او آزادگان چون سرو برچیدند دامنها

چه جای دوستان کز فتنهٔ فتانه فرسوده — پناه پرچم صُلح تو میجویند دشمنها

چه تازی شهریارا رخش گستاخی که این وادی — بهر خَم کمند هفتخوان دارد تهمتنها

اصل قصه از (بشر ابن‌عوانه) شاعر جاهلیت عرب که برای رسیدن بمعشوقه با شیر می‌جنگد وشیر را میکشد و طی قصیدهٔ معروف خود بمعشوقه گزارش میدهد؛

من و شیر

نبودی تماشا کنی ای پری • که چون پنجه کردم به شیر نری
نبودی به‌بینی که خود شیر گفت : فری برچنین بُرز و بازو فری
بجُنبید جُنبیدنِ صاعقه بُغرید غُرّیدن تُندری
فراز آمد از صخره و راه من فرو بست چون سدّ اسکندری
میان چون یکی تنگهٔ کوه تنگ بر و سینه چون دشت پهناوری
صدای مهیبی که چون کوس رعد بلرزاند از بیم بحر و بری
بهر موی او خشمگین کژدمی بهر یال او سهمگین اژدری
چو دندان و قعر دهن مینمود تو گو میگشود از جهنّم دری
بهر ناخنی خنجری خون چکان بهر چشمکی کورهٔ اخگری
بهر یال و دُم گرِ غضب میفشاند تو گفتی بلولد بهم لشگری
بلی شیر ! ، سلطان درندگان چنان سر سزای چنین افسری
چو پهلو تهی کرد ازاو خنگ من بگفتم بمیری نه خنگی ، خری
بنه بر زمینم که پشت زمین ندیدم بلرزد بهر صرصری
زدم نعره کای شیر هشیار باش نزائیده چون من پسر مادری
ببین چون تو تنها بجنگ آمدم مرا هم نه یاری و نه یاوری

ببین چون توپیکارم ازپیش‌روست — نه از پشتی سنگی و سنگری
مرا گوشت تلخ است زان درگذر — برو در پی طُعمهٔ دیگری
نگویم گُریز از تو ناید گُریز — که شیری و سلطان این کشوری
ولیکن بنه سر بفرمان من — که این رفته شرط دل و دلبری
بیا تا بهم نزد دختر شویم — بدو گو ببال از چنین شوهری
فروتر بنه پائی اینجا که من — توانم برآوردن آنجا سری
وگرنه بخون خود انگشت کش — که این خون نگین خواهد انگشتری
ولی شیر، از فرط خشم و غرور — کجا چشم و گوشی که کور و کری
رجزهای من یاوه‌ئی فرض کرد — و یا لابهٔ عاجز مضطری
قدم پیش بنهاد و من پیشتر — دو شیر و یکی قصد سهم‌آوری
بجائی نهاده است قصد از دو شیر — که شاهین نیارد زد آنجا پری
بدان سهمگینی که کام نهنگ — بخواهی دریدن پی گوهری
رها کردمش خنجری آبگون — قلم شد همه دنده از خنجری
فرود آمدش پنجه و مغفرم — بپاشید و گفتم کم از مغفری
بگُرز گرانش بسندان سر — فرو کوفتم پُتک آهنگری
بدندان فدا کردمش نیزه را — بگفتم تو هم رو کم از نشتری
بد پُتکی دگر کلّه بشکافتم — شکستم شکوهی و کرّ و فری
بد سر گیجه پیچید چون گرد باد — که باز آید و بازم آرد شری
کشیدمش شمشیر و گفتی که فجر — شکفت از شب قیرگون معجری
گُهر تابناکی که هرگز چنو — نتابیده خورشیدی از خاوری
فرود آمدش بر کمر صعقه — دو پیکر بجا ماندش از پیکری
یکی نعره زد ضجّه آلود و خفت — تو گفتی بجوید در داوری

چو کوهی بغلتید در خاك و خون — همانا برانگیختم محشری
تو گفتی که چون تیشهٔ روزگار — فرو ریختم قصری از قیصری
همش خود ببالین نشستم غمین — که جز من نبودش سرو همسری
بهمت چو بالا گرفتی ز خلق — غریبی اگر خود مه و اختری
بلی شیر هم چون نباشد غریب — که خود بسته از رُعب هرمعبری
چو رستم ببالین سهراب یل — دل کافرلی بودم و کیفری
بدو گفتم ای شیر آزاده میر — که سر دادی و همچنان سروری
تو شیری و سرمشق نام‌آوران — بخون رنگ به نقش‌نام‌آوری
چه سازم که با نره شیران فلك — جز از خون نبخشیده آبشخوری
بخون غلت و بگذار رنگین شود — بخونت جهیزیهٔ دختری
مرا نیز هم سرنوشتی چو تست — که حز خون نمیزیبدم زیوری
گران گوهر ای شیر نر هم ببال — که مُردی بدست گران گوهری

سیل آذربایجان

وه چه طوفان میکند باران در آذربایجان

کس ندیداست اینچنین طوفان در آذربایجان

شصت آبادی بدین طوفان سیل سهمگین

در زمان، باخاك شد یکسان درآذربایجان

برکه و دریاچه وهر نهر وهررودی که بود

کرد همچون یاغیان طُغیان درآذربایجان

طعمهٔ ایـن سیلهـای خانمـان برباد ده

خاصه(شیشاوان)شدو(کوگان) درآذربایجان

بـا وجود التمـاس و پیش‌بینیهـای خلق

رفت اینسان غفلت و نسیان درآذربایجان

صد هـزاران خـانوار ریشه دار مملکت

نـاگهان شد بی‌سرو سامان درآذربایجان

رود (آجی) و(ارس) چون رود نیل باستان

خواستار از آدمی ، قربان درآذربایجان

ارتش شاهی ازآن جلدی وجانبازی که کرد

جُز دو قربانی نداد، انسان درآذربایجان

لیکن از حیث مواشی و معاش و خانمان

درگذشت ازحصر وحد خسران درآذربایجان

صیحهٔ خشم طبیعت بود واز خواب وخمار

نـاگهان بیدار شد وجدان درآذربایجان

من فزون احساس دردم بود زیرا سالهاست

زندگی را دیده‌ام زندان درآذربایجان

دست دلها برخدا و روی عصیانها خجل

گرچه کمتر دیده‌ام عصیان درآذربایجان

دستها شد در مساجد از خدا خوانان بلند

تا گرفتند از خدا دامان درآذربایجان

تا بپا گردد بنائی آجری و استوار

بر سر هر کُلبهٔ ویران درآذربایجان

مردمِ بازار بیش از پیش کردند اتحاد

عهدها شد بسته و پیمان درآذربایجان

همرهِ مردان خیّر سوی آفت دیدگان

شد روان این دفعه سیل نان درآذربایجان

کاروان زندگی بازاد و پوشاك وخوراك

موج زد چون چشمهٔ حیوان درآذربایجان

دولت و ملت بهم دادند دست اتّحاد

جان مَردم جست ازاین بحران درآذربایجان

اکثریت جمله بود ازمال وازجان بی‌دریغ

تا غرامت را دهد تاوان درآذربایجان

تاکنون مقدار محسوسی خسارتهاشده است

از خسارت دیدگان جُبران درآذربایجان

یارب ازآفات وحدثان جملهٔ ایران دوردار

آنچنان کاین درد شد درمان درآذربایجان

شهریار این چند بیت یادگاری چون نوشت

ثبت شد بر دفتر دوران درآذربایجان

این قصیده: برای جشن یکصدمین سال تولد استاد ابوالحسن اقبال آذر ساخته شده . اسفندماه ۱۳۴۶

جشن سدهٔ اقبال

جشن تجلیل سده‌است از مردقرنی قهرمان
داستان موسیقی را پهلوان داستان

آن سده‌جشن‌هزاران‌چون‌فریدون‌است‌وجم
وین سده جشن هزار آوای آذربایجان

بوالحسن، اقبال آذر، افتخار شرق‌وغرب
شهرتی دارد جهانگیر و جمالی جاودان

سال‌عمرش میرسداکنون بصد، ای‌مرحبا
مرد قرن موسیقی ، خوانندهٔ صاحبقران

شهسوار یکه‌تاز عرصهٔ ذوق و هنر
کآسمان دیگر ندادش جانشینی هم‌نشان

پرچم موسیقی ملی بدوشش سربلند
میدرخشد فاتحانه ، چون درفش کاویان

هرکه میگوید غم‌انگیز است موسیقی ما
گو بیا درسبك او روح حماسی بین عیان

گو بیا در نغمهٔ شور و نوای این حریف
از شهامت بین نهفته غرش شیر ژیان

سبك اوهم‌اصل ونص «موسیقی» کشوراست
هیچ‌سبکی‌رادراین‌کشوربدین‌قدمت‌مدان

زیر و بم کامل، ندارد حنجر هیچ آدمی
غیر این افسونگر اعجوبهٔ آخر زمان

با صدایش حکمفرما میشود مطلق سکوت
کان صدا پر میکند ظرفیت کون و مکان

در مناجاتش دل ذرّات میآید بوجد
تا زمین یکسر بنالد با خدای آسمان

ودچه‌تحریری، که‌گوئی‌خیل‌ارواح وملك
پرزنان درمینوردد پله‌های کهکشان

او به سیم و زر نمی‌سنجد عیار موسیقی
با کف خالی بود گنجینه سنج عزوشان

او بصاحبدولتان لطفی و اقبالیش نیست
لیك با بیچارگانش گنج رأفت رایگان

بارها دیدیم پشت قلعهٔ زندان قصر
شب نشینیهای او با حلقهٔ زندانیان

سکه گفتندش نگردی تا جهان برپاست پیر — راستی را هم نشد صد شکر پیر و ناتوان
بسکه گفتندش جوان مانی و جاویدان بدهر — جاودان است و جوان این پیر جاویدان جوان
از پس هفتاد معمولا صدا و سینه نیست — او هنوزش هست درصدسالگی اوجی روان
او مرا از دورهٔ طفلی و دامان پدر — سرپرستی نازنین است و عموئی مهربان
من سه ساله طفل بر زانوی او بنشسته‌ام — حالیا شصتم من و بازش همی بینم همان
قدر این نعمت مگر محدود کردن میشود — نقد این دولت مگر معدود کردن میتوان
ای بسا روزا که با سر تاختم از مدرسه — تا در منزل که اوشب خواهد آمد میهمان
یاد ایامی که گلبانگ مناجاتش بدوست — نیمشب برمیشد از این طرف کوی ششگلان
میپریدم من زخواب ومیدویدم لخت وعور — مادر بیچاره پوشاك از پی آوردی دوان
پله پله چه چه اقبال برمیشد بعرش — راست گفتی پرفشان بالا روند افرشتگان
صیحه می‌پیچید در آن کوچه باغات قدیم — بلبلان هم مست وشیدا همدل وهمداستان
دیگر آن لذّات روحانی نمیآید بدست — کاش روزی بازگشتی داشتی دور زمان
یاد آن دور شباب و عهد شاهان سلف — کو چو بلبل داشت درباغات شمران آشیان
از فراز سلطنت آباد شمرانش صدا — تا پل تجریش میکوبید چون سیلی دمان
من سر پل می‌نوشتم آنچه او میخواند شعر — کو کجا؟ این قوت صوت وصراحت در بیان
موج جمعیت چو دریائی، ولی گوش وخموش — گفتی ازقدرت نفس درسینه‌ها باشد نهان
در سکوت نیمشب گفتی صدای جبرئیل — یا خود آواز خدا بود از سریر لامکان
عمرما، این کاروان روز وشبها میگذشت — نغمهٔ اقبال ما زنگ درای کاروان
عمر او جاوید باید چون اجل هم راستی — حینش آید سوی او تیری گشاید ازکمان
یاد دارم یکشب مسجد که خوشخوانان شهر — هر کدام از گوشه‌ئی بگشود چون بلبل دهان
ناگهان گلبانگ اقبال از رواقی شد بلند — زآن سپس دم بر نیامد زآنهمه آوازخوان
گوئیا سیلی رسید و جویها را جمله برد — لیك سیلی چون زلال زندگی جلاّب جان

گر بخواهم خاطرات خویشتن با او نوشت / دفتری از یك کتاب عمر باید ترجمان
گر توانم صد یکی زان حق نعمت باز گفت / می نهم از دوش وجدان برزمین باری گران
من خود امشب میستانم حق ومزد شاعری / کاینچنین محبوب خودرا میستایم کیفَ کان
یاد دارم یکشب شمران که با ساز صبا / هشت ساعت متصل آواز خواند این پهلوان
آن سوی رود ارس هم عاشقان دارد، بلی / خون ایرانی است درشریان آنها هم روان
یاد آن کنسرت تفلیسش که گل باران شدند / با(دوامی) بودو(طاهرزاده)و(درویش خان)
درهمانجاسهم خودکاآن مبلغی هنگفت بود / کرد یکجا هدیهٔ خیریهٔ ایرانیان
خلق آذربایجان قرنی است با اوسرخوشند / ای سرت خوش ساقی خمخانهٔ دشت مغان
شاه مخلوق قجر هم با همه خود رائیش / رحمتش بادا، که این گوهر بمادادارمغان
پیر ما هم بین که بعد ازشصت یاهفتادسال / پاس میدارد هنوز ازوی، حقوق آب و نان
نکته دیگر که با راز و نیاز روز و شب / یکنفس غافل نباشد ازخدای انس وجان
یاد یاران کهن را با دعائی ، رحمتی / دمبدم با خاطر خود ، میکند خاطر نشان
گوهر طاعت بیندوزد به حسن خاتمت / تا به کنج عافیت گنجی فرستد شایگان
بلبل دربار شاهان، چشم بدخواهان بدور / آشیانی دارد از تنگی ، همانا مرغدان
چند قطعه فرشی و یك چار دیوار کهن / والسلام ای یار شاطرقصه تا آخر بخوان
با عصای دست خود پای پیاده میرود / نه ندیمش هست و نه ماشین و نه آپارتمان
لیکن این سلطان صنعت همتی دارد بلند / تاج فقرش برسراست ورخش عزت زیرران
گوشه‌ئی از پرچم ملیت ایران بدوش / هی زند برپیل نفس و صبر تلخش پیلبان
یکزمان در شأن این استاد درافواه خلق / داستانها بود چون افسانه‌های باستان
خارق عادات هم گاهی زبانزد بود از او / بسکه عشقش بود دردلهای مردم حکمران
گر زکوئی میگذشت اویا به بزمی می نشست / مطلقا بالا نشین بود و مشارٌ بالبنان
آنزمان کاینگونه تبلیغات و اسبابش نبود / صیت شهرت بود ازاوچون نادر گیتی ستان

در همه ایران و توران با سلامت باد او
جامها میرفت بـالا با غریو نوش جان

هم به پشت پرده‌ها در تکیه‌های دولتی
با غریوش غش همیکردند خیرات حسان

راستی آن اشکها وآن جرعه‌ها و جامها
گر سر هم ریختی خودبحر بودی بیکران

گرمحبت‌مطرح است و وجهۀ بی‌غل وغش
من ازاومحبوب‌تر مردی ندیدم در جهان

تانفس دارد، خداوشاه ومیهن دین اوست
مردیك‌دنده‌است وصاحب‌عزم‌وصاحب‌استخوان

یاد آنشب‌کن که او از بهر ایران عزیز
صیحدزد با نفس کاینجاسر بده، ترکی مخوان

شعرعارف‌خواندوگفت‌ای‌مجلس‌شورا بگو
خانه از غیر است یازین ملت بی‌خانمان

وانکه‌آتش‌زدبجان‌خلق و باشیون‌گریست
ثبت شد آن گریه در تاریخ آذربایجان

غیرت قفقازیـان بـا خدا هم کار کرد
تا حریف شیر دل جانی بدر برد از میان

ترکی ما بس عزیز است و زبان مادری
لیك اگر ایران‌نگوید لال‌باد ازوی‌زبان

مرد، آن‌باشدکه‌حق گویدچوباطل‌رخنه‌کرد
هم بایستد بر سر پیمان حق تا پای جان

این‌حدیث ازشاه‌مظلومان حسین‌ابن علی است:
زندگانی‌خودعقیده‌است وجهاد ای‌عاشقان

باری‌ای‌تبریز، یکقرن‌است‌کاین‌مردبزرگ
سر بلندت داشتـه در نزد هرخرد وکلان

ازپس یك عمرخدمت یکشبش تجلیل‌کن
مرد، با سود محبت، سهل بشمارد زیان

ملتی‌کو قدر خدمت را نداند، زنده‌نیست
مرده بـاشد فرق بین خادم و خائن ندان

هم‌بگو: خالی‌است‌امشب‌جای دهقان‌عزیز
کآنهمه زحمت‌کشید از بهر آذربایجان

باری ای صاحبقران اقبال جـاویدان ما
مانده‌ای صدسال‌اگرصدسال دیگرهم‌بمان

بدرقه استاد بزرگ فقید (بهار)

استقبال از غزل خود استاد

ای باغ خزان شو که بهاران همه رفتند — خوش باش به‌زاغان که هزاران همه‌رفتند

گلها که به‌ابرو، همه را چین خزان بود — دیدند که برف آمد و باران همه‌رفتند

سردی بمیان آمد و سرو وگل و شمشاد — برخاسته ، از گوشه کناران همه‌رفتند

طوفان نه‌چنان ساده‌که سازد بگلی چند — کاجان همه خفتند و چناران همه‌رفتند

گوکج کله عقل هم از تخت فرود آی — کز عشق بسر تاجگذاران همه‌رفتند

ته سفرهٔ الهام ملایك برکت کفت — کز خوان خدا مائده خواران همه‌رفتند

زنگار به‌حنظل ده وشنگرف بخون‌شوی — کز لوح و قلم ، نقش نگاران همه‌رفتند

گو مریم عذرای چمن لاله نروید — کز باغ ادب لاله عذاران همه‌رفتند

رفت آنکه بهار هنر و باغ ادب بود — آری چمن و باغ و بهاران همه‌رفتند

در موکب سلطان سخن خیل سخن سنج — با ساز سخن راهسپاران همه‌رفتند

ای گوش گران کرده به‌کرنای اجل، خیز — بار و بنه بربند که یاران همه‌رفتند

خوکان وگرازان یله در مزرع آمال — افسوس که آن شیر شکاران همه‌رفتند

گیرم که سمندی است بجا مانده ز بهرام — دیگر چه سمندی‌که سواران همه‌رفتند

دیگر چه سواری که سمندان حصاری — دیدند سر و گوش حماران همه‌رفتند

یارب چه فسونی است که ارباب عزائم — گنجینه رها کرده به ماران همه‌رفتند

برقائمه‌ها رقص شعاع شرفی نیست — کز زاویه‌ها آینه داران همه‌رفتند

در چشم هنر اشک درآویخت بمژگان — کاختر به سر انگشت شماران همه‌رفتند

گو آب میارید دراین کشت‌که چون‌سیل — چندان ملخ افزود که ساران همه‌رفتند

گو باد ببر زیب و فر تخت سلیمان — کز شهر سبا مژده بیاران همه‌رفتند

در قافیه گو نام نگنجد بدرستی — درهم شکن ای شهر که یاران همه‌رفتند

اهریمن ریا

ریا که خرقهٔ صوفی بروی دوش انداخت
کُلاهِ فقر بسر بر نهاد و روش انداخت

خورش زمغز جوانان کُند که افعی زلف
بروی دوش چو ضحّاك ماردوش انداخت

به پیش چشم جهانی ، صلای ایمان را
بکُفرزلف به‌پیچید وپشت‌گوش انداخت

صفای مشرب صوفی از او مُکدّر شُد
چوموش،فضله به‌پاتیل‌دیگجوش انداخت

(جلال دین) بُزِ سرگلّه‌کرد وآن تقلید
چه برّه‌ها که‌درآغوش‌این‌وحوش انداخت

گهی بمرکبِ آخوند خَر سوار نشست
لگد بقافله چون قاطر چموش انداخت

بدلوش از سرِ خود واکُنید کاین مُلحد
بچاه چشمهٔ اسلام مُرده موش انداخت

گهی خیانت و تخریب شُد ، خطا پیشه
جهان بصورت ویرانه‌های شوش انداخت

همین عُراب برآمد بدوش اسکندر
که وای و ولوله درکاخ داریوش انداخت

گهی سیاست تخدیر شُد حکیمانه
خمار ونشئه بکانون عقل وهوش انداخت

گرفت نبض مذاق جوان و پیر بدست
همه بداروی غفلت بعیش ونوش انداخت

سَموم کینه به‌سوراخ و ثُقبه‌ها بدمید
رطیل‌وعقرب‌وافعی به‌جنب‌وجوش‌انداخت

بسینما درِ باغ و بهار سبز گشود
کبوتران حَرَم در قفای قوش انداخت

به رادیو همه درکوره‌های‌جنگ دمید
که تا جهنّم جوشنده درخروش انداخت

نهان باخگر مکّار فتنهٔ دجّال
بسا حریق که با شعلهٔ خموش انداخت

بهوش باش که قول و غزل نمیگویم
بگوش‌جان‌من‌این‌نکته‌ها‌سروش انداخت

ظهور جلوهٔ حق بود و دست غیب ازپیش
زپرده‌ها بدر این‌راز پرده پوش انداخت

چو شهریار همه عُمر کرده بدمستی
گُنه بگردن ساقی و میفروش انداخت

زنده بگوران زمین

زندگانیم و زمین زندان ماست ... زندگانی درد بیدرمان ماست
راندگانیم از بهشت جاودان ... وین زمین زندان جاویدان ماست
گندم آدم چه با ما کرده است ... کآسیای چرخ سرگردان ماست
در قمار عشق میبازیم از آنك ... کاسه کوزه‌دار ما شیطان ماست
عهد ما انسانِ کاملتر شُدن ... و آنکه ناقصتر کنون انسان ماست
هوشیاران آنجهانی، کاینجهان ... پنایداش برغفلت و نسیان ماست
جسم قبر و جامد قبر و خانه قبر ... باز لفظ زندگان عنوان ماست
جمع آب و آتشیم و خاك و باد ... این بنای خانهٔ ویران ماست
کائنات از ما طلبکارند سخت ... هریکی را خشتی از ایوان ماست
چون ادا خواهیم کردن این قروض ... باد هم باقی نه دردکان ماست
موز را مانیم کاندر لاندها ... روز باران هرنمی طوفان ماست
احتیاج این کاسهٔ در یوزگی ... کوزهٔ آب و تغار نان ماست
آبروی ما بصد در ریخته است ... لقمهٔ نانی که در انبان ماست
دزدهائی خانگی چون حرص و کین ... روز و شب بنشسته پای خوان ماست
اصل ما عقل است و باقی هرچه هست ... چون قفس زندان مرغ جان ماست
عقل ما سلطان و بازش پیروی ... از هوای نفس نافرمان ماست
عقل را مسلوب دار از سلطنت ... پس هوای نفس ما سُلطان ماست

وآنچه حظّ نفس حیوانی در او | علّت عقل آفت ایمان ماست
گیرم از سرها گسست افسارها | داغ مُهر بندگی بر ران ماست
وصف کالانعام یا بل هُم اضل | آیت شایسته‌ئی در شان ماست
باز هم تکرار آن ظلم عظیم | آنچه شرحش رفته درقران ماست
جز باشک توبه نتوان پاك کرد | لکّهٔ ننگی که برداماں ماست
عمر میآید بپایان باز گرد | کاین علاج رنج بی‌پایان ماست
میزبان را نیز با خود میبرد | مهلت‌عمری‌که خودمهمان ماست
زهر این پیمانه باید نوش کرد | زانکه شرط لازم پیمان ماست
خضر راه خویشتن باش ای فقیر | چشم گریان چشمهٔ حیوان ماست
شهریارا هرغمی‌را داروئی است | داروی دیوانگان دیوان ماست

شرافت نسب

بشر که آتش وخاکی عجین بآب وهواست ‌‌‌ همه بیك نسب از نسل آدم و حوّاست

بجز زمینه نبخشد بامّهات نصیب ‌‌‌ حسب وگر نسبی هست باری از آباست

اگر بگوهر سفلی کنی شرف جوید ‌‌‌ شریف آب وگل است وشریك گاو وگیاست

وگر بجوهر جان و خرد همینازد ‌‌‌ فضیلت همگانی چه جای ما و شماست

شرف بدانش و دین است واز لوازم آن ‌‌‌ فروتنی است که موزون قبای قامت ماست

شرافت نسب از انبیاست با تو ولی ‌‌‌ ستون عرش خدا باکجی نیاید راست

پیمبران خلفِ خاکسار یزدانند ‌‌‌ تو جفت آتش اهریمن اینکه واویلاست

سُلالهٔ نبوی و غُرور شیطانی ؟ ‌‌‌ (ببین تفاوت ره از کجا و تا بکُجاست)

مرو بدعوت شیطان پی نژاد و نسب ‌‌‌ که قصهٔ شجرالخلد جنّت الماواست

ترا بدین شجر اندازد از بهشت برون ‌‌‌ که بازگشت بکُفر و ضلالت آباست

دماغ کبر و منی از مقابر فرعون ‌‌‌ عصای عزّ و شرف از موارث موساست

مگر نه فخر مُحمّد به فقر و درویشی ‌‌‌ مگر نه‌عفو وگذشت ازخصائص عیساست

به‌دزد حرص وغضب وا مکُن دریچهٔ دل ‌‌‌ که دیو در تو چو بنشست آدمی برخاست

تو خاك آدمی از کیمیای دین زر کن ‌‌‌ نصیب دودهٔ اهریمن آتش سوداست

لهیب خشم خدا در وی و تو پنداری ‌‌‌ چراغ بقعهٔ وادالمقدس است و طُواست

بهر حکایت قرآن نهفته تاویلی ‌‌‌ خدا نه بیهده افسانه‌گوی و قصّه‌سراست

همان خبیثهٔ ملعونه در کتاب اینست ‌‌‌ نه‌گندمی که مباح و حلال شاه وگداست

بلا عظیم‌تر از این نیافریده خدا
جهان جهنمی از گور این عظیم بلاست

سیاهنامه ترین سرنوشت شیطانی است
که از مصائب اولاد آدم است و قضاست

فساد و فتنهٔ آخر زمان همه این است
در انتهای همین فتنه محشر کُبراست

برادرانه بیا زیر بال هم گیریم
بچاه کردن یوسف حکایتی رسواست

بروی آب چو مُرداری آمدن چه هنر
بهوش باش که مرداری از ته دریاست

غمین و غرّه مباش ازجهان به‌پست وبلند
که زیر و روشدن آئین این کهن دنیاست

اگر به چیز دگر ناز میکند نادان
نیاز مردم دانا بدانش و تقواست

شرف ز دانش و تقوا بجوی کاین گوهر
فروغ چشم دل است وچراغ راه هُداست

خدای علم زمهر آفرید و جهل از کین
ببین به سیرت نادان که دشمن داناست

یکی بگوهر دانای متقی هم بین
که عالمی همه لطف است ورقت است وصفاست

بنوش روح روان و خیال بخل مکن
که چشمهٔ ابدیّت مقام استغناست

بیا و گوهر جان بار کن که فیض ازل
نه زرّ وسیم توکز خرجش اوفتد کم وکاست

بآن خدا که بقا پایتخت کشور اوست
که ملك هردو جهانم بدیده گرد فناست

نو چشم عقل بانوار علم بینا کن
که نفس ناطقه بی‌نور علم نابیناست

فروغ علم الهی که چون بدل تابد
دمد بدیده سوادی که شهر بند بقاست

نه آن علوم که هرسطری از صحائف آن
سحاب ظلمت و غول ضلالت و اغواست

نه آن علوم که برقتلگاه نسل بشر
صلای فاتحه خوانی وعشرخوان عزاست

امان که دانش اگر مُتّکی به‌تقوا نیست
چراغ دزدی واز دشمنان دوست‌نماست

ز مرگِ جهل بهر دانشی نخواهی جست
که زندگان ابد عارفان سرّ خداست

در رثای خلدآشیان آیت‌الله‌العظمی بروجردی

فلك بـاز زخمی زد از جانشکاری   بدلهای شیعه ، جگر سوز و کاری

چنان زخم کاری که خونِ جگرها   شود جوی و تا دامن حشر ، جاری

خزانی چنـان زد بـبـاغ امـامت   که چشمـان اُمّت شد ابـر بهاری

کسوفی که در خواب‌دیدم به‌خورشید   سحر شد صـلای سیه روزگـاری :

که رفت آیت‌اله بروجردی از دست   خُدایا خبر هم بـاین ناگواری ؟

چه طاوسی از باغ اسلام بُردی   بخون غلطی ای جرّه بـاز شکاری

چه نامرد گُرگی که از یك جهیدن   دو صد گلّه بی‌گلّه‌بـان میگذاری

الا شیعیـان روز تشییع دین است   بیـائیـد دیـن خدا را بیـاری

حرمخـانـهٔ مهد عُلیـا سیه پوش   امـام زمـان صـاحب سوگواری

علی گُفت : یك سمت تابوت زهرا   بگـیری وسمت دگـر واگُذاری

بهـل سمت دیگـر بـدوش فرشته   که حورا کنـد پیشباز از حواری

خوشـا روح پـاکان که پر میفشاند   هم از تخت تابوت تا عرش بـاری

به لالای ، بیتی ز مجنون بخوانید   که لیلای دین خفته براین عَماری

مُصیبت‌کشان را خـدا صبر فرمود   ولی گریه هـم خود نبود اختیاری

غم آخری باد و با این‌گران سنگ   شکست از فلك چرخـهٔ کجمداری

امام زمـان برقع از چهره بگشای   خود این اشتر مُنحرف کُن مهاری

شهنشـاهِ ایـران زمین سر سلامت   که شاهنشه دین شد از مـا حصاری

شها شهریارا پرستار دین باش | که دین راستی باشد و رستگاری
قم از رونق خود نیفتد که ننگ است | تن کشور از کسوت علم عاری
شها مسند قم مقامی است چون قاف | که سیمرغ باید براو برگماری
مقامی چنین از امانات حق است | برآن باش تا حق به ذیحق سپاری
نه هر توسنی رام هر تازیانه است | به خورشید دادند گردون سواری
نجف راوقم را حُجج هست وآیات | خدا بندگان و خداوندگاری
نجف قُلّهٔ قاف و قم سینهٔ قاف | گر این هردو یك مهد دین میشماری
درآنجا امامت به نزد (حکیم) است | در اینجا به نزد (شریعتمداری)
بتوقیع قائم رسیده است فرمان | مُزیّن کن از صحّهٔ شهریاری

پند یادگاری

برف بهمن رفت تا ابر بهار آید بکار
خنده برق و خروش آبشار آیدبکار

سر بر آر از پرده بیرون‌ای گل‌خلوت‌نشین
نقش گُلزار و نگار لاله زار آیدبکار

شاهد از هرسو بسیمائی تجلّی میکند
چشم عاشق از پی دیدار یار آیدبکار

می بجام لاله باید زد که در بزم چمن
مُطرب سرو و سرود جویبار آیدبکار

باز کن چشم تأمل درکتاب کوه و دشت
تا طبیعت با تو چون آموزگار آیدبکار

توتیای چشم عبرت کُن غُبار رفتگان
کاینهمه در آسیای روزگار آیدبکار

ای حریف تاز کار آخر حریمی پاس‌دار
ای بسا بازت حریف کهنه کار آیدبکار

من نه مار موذیم نیش از دروغت میزنند
زهرخودچندان مکن‌تامهره مار آیدبکار

من نجویم عیب‌کس زیرا بعالم هیچ نیست
کو نه در اثبات جبر و اختیار آیدبکار

خار هم هیچش نباشد جلوهٔ گُل میدهد
نیست‌خودروئی‌درآن‌گلشن‌که‌خارآیدبکار

بار سنگی میبرد میزان عقل آدمی
ورنه در این کارگه هرنابکار آیدبکار

گنجهای شایگان دیگر لجن‌مالی مکن
گر ببازارت نه دُرّ شاهوار آیدبکار

من ندیدم کار تو تا مدح گویم یاکه ذم
لیك پندی میدهم گر یادگار آیدبکار

تا خزف دربار باشد نقش‌ابداعت چه‌سود
گوهری در کار کن تا ابتکار آیدبکار

صید مُرواریدرا ما دل به دریاها زدیم
چون نهنگت همّتی کشتی شکار آیدبکار

گر هنر داری تو هم صید دل عشّاق کن
در شکار شاهبازانه شاهکار آیدبکار

در شبیخونها جوانان‌دست وپاگم میکنند
باز اگر شد ژنده پیری شهسوار آیدبکار

نه بساط گوهری بازار مسگر بشکند
شیر نر گر پیر هم باشد بکار آیدبکار

برنخیزد ناله با هرزخمه‌ئی از ساز عشق
ساز زن داند که سوز شهریار آیدبکار

اتمام حجت

دستی باتّحاد برآرید و عدل و داد
با دست اتّحاد توان داد عدل داد

بُنیاد هر بنا بدو دست موازنه است
یك خشت بی‌موازنه برپا نایستاد

تا دست اتفاق خلایق بهم ندید
خورشید فتح روی سعادت نشان نداد

گام نخست چارهٔ بیچارگان کنید
خون علیل مایهٔ فصد آید و فساد

هرشاخه‌ئی که بار ستم داد بشکنش
گو ساقهٔ ستمگری از ریشه‌کَنده‌باد

من دیده‌ام به صرصرِ آهِ شکستگان
دیگر بکاخ صبرِ خدا لرزه اوفتاد

هولی عظیم در شرف سررسیدن‌است
پاداش ظُلم ما که خدایا بسر رساد

شمشیر تیز وحدت و ایمان‌جَلا دهید
با این‌جهاز جنگ مُجاهد کند جهاد

پایه برآب میرسد و پا به پرتگاه
ای دل بهوش باش‌که سر میرود بباد

این نعره سوانح و صرصر که میرسد
نقل ثمود و قصّهٔ عاد آورد بیاد

تا وقت هست دست بکار خدا شوید
دلها رسن کنید بایمان و اعتقاد

در رشتهٔ خدای محبّت زنید چنگ
این‌رشته‌آشتی و وداد است و اتحاد

گر شادی ازخدای محبت طلب‌کنید
خلق خدا بلُطف و محبت‌کنید شاد

سرباز را بمُزد کمی خونبها دهید
سرباز مفت سر نتواند بکف نهاد

هردولتی‌که خادم ومخدوم ملت‌است
نه انتخاب خواهد و نه رای اعتماد

این پند شهریار که اتمام حجت‌است
دست شما سُپُرده‌که لطف شما زیاد

ایران بمعنویّت جاوید زنده بود
این‌زنده‌مرده‌است‌که آن‌مرده‌زنده‌باد

صلای عام

سزای همّت خود سر نمی‌نهم به سجود   چه جای جود تو ای پادشاه ملك وجود
اگر نماز شهیدان ظُهر عاشوراست   نماز من بخدا نیست جز قیام وقعود
بکاخ قیصر و کسری فرو نمیآید   سری که در قدم کاروان کوی تو سود
توئی سزای ستایش که درمشیمه جنین   به دم زدن همه ذات یگانهٔ تو ستود
طواف کعبهٔ کوی تو میکند آفاق   زهی مقام عبودیّت و زهی معبود
ترا بخوانم و دانم که جز تو نتواند   نوای نالهٔ شبگیر دلشکسته شنود
زبانِ یاوه و هذیان من زهی توفیق   بدان رسید که سرّالسرائر تو سرود
هزار خرمن عصیان چه جای عفو کریم   که بر ترازوی عدلت جوی نکرد نمود
پدیدهٔ همه‌کون ومکان یکی قطره است   به پیشگاه تو دریای نور نامحدود
ذلیل خواست مرا کفر و من بعزّت تو   عزیزتر شدم از آنچه آرزویم بود
چه غم زبود ونبودم اگر رضای تو رفت   که با رضای تو آید فراغ بود و نبود
کلید گنج سعادت بود دعای سحر   که این کلید همه قفلهای بسته گشود
تو برکشیدهٔ از چاه یوسف صدّیق   باوج ماه برغم برادران حسود
کشش چو از تو بود سیر لیلة‌الاسراست   مسافتی که بیك چشمزد توان پیمود
خوشا به عاشق زاری که در دل شب‌قدر   ترا بخواند وچه محروم غافلی که غنود
ملامت همه عالم بجان کشم خُرسند   اگر خدای من‌است ازخطای من‌خشنود
وگر خدای نخواهد خطای من بخشید   (شفاعت همه پیغمبران ندارد سود)

حیات مردخدا خود (عقیدتست وجهاد) عبارتی است که سلطان کربلا فرمود
دل از محبت تو برنداشتند آنان که سر بملك دو عالم نیاورند فرود
نوای عاشق شوریده شاهد غیبی است بصائری که هم ازغیب میرسد بهشهود
بهر اشاره و اتمام حجتی سازند در نجاتی و راه سعادتی مسدود
دو روز فرصت باقی غنیمت است بیا مگر بطبع مساعد توان شدن مسعود
رسول گفت تعصب نمیرود ببهشت مگر تعصب احقاق حق که شرط ورود
بقول خواجه هرآنکس که دین بدنیاداد فروخت یوسف مصری بهدرهمی معدود
دل شکسته که آئینهٔ جمال خداست چه سنگدل که بآهش کند غبار اندود
دلی که رنج جهانی بجان خود بخرد چه حاجت است بفتراك فتنهاش فرسود
تمدن بشری جز عذاب و لعنت نیست چه جانوجسم که کاهید ورنجوغم کهفزود
چه بوم شوم که پایش بهر دیار رسید رفاه رخت سفر بست وگفت ازاو بدرود
نهاد بر دل اگر برگرفت بار از دوش نداد راحت دنیا و دین و داد ربود
خدایرا که چه بیمار بستریست بشر کجاست انکه بدو باز پس دهد بهبود
بیاد عُمر تبه کرده اشک میریزم چهحسرتی است که یکدم نمیتوان آسود
من آن صواعق و صرصر بچشم می بینم که میرسید به سر وقت قوم عاد و ثمود
بیا که جز بخدا ازخدا گریزی نیست جزا دهندهٔ قهّار ، غافر است و ودود
گناهکار بدو هرچه باز گردد دیر گناه بخش بزرگش کُند ببخشد زود
دعای امّت یونس بلا بگردانید که ناله سد نزول بلا کند به صعود
خدای من بتو ای قبلهگاه دیر و حرم که از عبادت بتخانه هم توئی مقصود
ترا بکوکب صُبح و بآفتاب بُلند ترا بهفجر سپید و بآسمان کبود
ترا بآه اسیران اشک و آه انگیز ترا بخون شهیدان خاك و خونآلود
که هرچه صلح وصفا در زمان کنی پیدا هرآنچهجنگ ونفاق ازجهان کنی نابود

مهار این شتران خود بسوی کعبه‌کشان
که سیرهــا همه جز سوی ارتداد نبود

دگر مخواه و نخواهی تو پرده‌ها بدرید
که جز ندامت ازاین کِشته‌ها کسی ندرود

نگین ملک سلیمان بدست تقوا ده
که دیوهــای مقید شکسته‌انـد قیود

بنــد سیــل بــلا را بسدّ ذوالقــرنین
مهیمنا که خود از چشمها روان‌شد رود

کس اختیار به نفسش نماند تا چه رسد
بــاعتبــار عیــون و بــاحترام حدود

معلق است بموئی جهــان و برسرآن
همــه لجــاج لجوج و همه عنــاد عنود

خود این قلوب پراکنده را بهم پیوند
صفِ نمازکن ازاین صف‌جدال وجنود

چه مانع تو اگر اقتضای جود تو رفت
تــراست مانع مفقود و مقتضی موجود

بحمد و محمدت بندگان خاص‌الخاص
که کار و عاقبت کار جمله کن محمود

بروی من، در حق‌الیقین خود بگشــای
وگرنــه رو بکــه آرد مُردّد مــردود

فرو فرست یکی نور آسمــانی و بــاز
جحیم و نــار بــدل کن بجنّت موعود

جهان وارث جهان ده بصــالحین عباد
چنــانکه وعده نمودی به مصحف داود

من آن جهنم سوزان بجان خود دیدم
روا مدار که باز از سرم برآید دود

ازاین شراره فکن‌دود (ذی ثلاث شعب)
بــرآر سدره و طوبــا و سایــهٔ ممدود

هماره دفتر عمرم بــه پیش چشمم دار
مگر باشک توان آن‌سطور زشت‌زدود

شنیده‌ام که تو کوهی بــه کاه می‌بخشی
چرا جهــان نتوانی به ناله‌ئی بخشود

اگر از اینهمه مردم یکی ترا خواند
برای خاطر آن یکنفرکن اینهمه جود

دعای خسته دلان مستجاب کن یــارب
که بــرسلالهٔ اطهار و طــاهرات درود

دین و دنیا

عزیزان سود این دنیا نماند — الهی کس در این سودا نماند
کجا با باد سودا میتوان کرد — که دائم باد در صحرا نماند
دل و دین دادن و دنیا خریدن — بکار مردم دانا نماند
گرفتم آشیان برقاف کردی — بجز افسانه از عنقا نماند
مگر نام نکو پیچد در آفاق — در این گنبد بجُز آوا نماند
جهان دریا و ما امواج دریا — قراری در دل دریا نماند
امیر کاروان با ساربان گفت — بیا تا چیزی از ما جا نماند
تو آن داری که باخود بردخواهی — چه دارائی ؟ اگر دارا نماند
بجُز خوف خدا و خدمت خلق — برای توشهٔ عقبا نماند
جوانمردی نثار جان و مال است — جوانمرد از حریفان وا نماند
جوانا مهلت امروز دریاب — که فردائی بماند یا نماند
اگر قرضی بگردن داری ازخلق — برو باری قضا کُن تا نماند
همین امروز میکُن کار امروز — که فردا جُز پی فردا نماند
جهان رؤیاست تا چشمی بگشودی — بدستت چیزی از رؤیا نماند
بگور تنگ و تنهائی بیندیش — که کس در تنگنا تنها نماند
گرت جاه و جلالی نیست ، بهتر — که چشمت در پی اینها نماند

به جنت جنگ شیطان بود و آدم
خدا هم عذرشان را خواست از دم
فرود آوردشان در خاک و فرمود
جهنم با بهشت اینجاست توأم
اگر صلح و صفا، عالم بهشت است
وگر جنگ و جدل، دنیا جهنم
در اینصورت چه نابخرد کسانیم
که غمگین میکنیم این عیش خرم

مگر جنگ جهانی را ندیدم
که آتش زد به سرتاپای عالم
چه سوزان آتشی کز بعد سی سال
هنوزش هست دنیا غرق ماتم
بحق آن خداوندی که ما را
گهی شادی جزا بخشد گهی غم
بیائید از محبت این جهان را
بخود جنت کنیم و آن جهان هم

تبریز - آذرماه ۴۸ - سید محمد حسین شهریار

در رثای یگانه استاد نقاشی آذربایجان
شادروان میرمصور بزرگ خانوادهٔ ارژنگیها

خزان هنر

خزان نمیشود ای گل، بهار میر مُصور — گُل همیشه بهار است کار میرمُصور

بزرگ نابغهٔ روزگار بود و نمیرد — که جاودانه بُود روزگار میرمصور

به لاله‌زار شفق نیز حق فیض قلم داشت — چگونه زرد شود لاله زار میرمصور

مواهب هنری ارثی است وگنج نیاکان — به خانوادهٔ گوهر نگار میرمصور

بتاج آذرآبادگان ما بدرخشد — جواهر القلم شاهوار میرمصور

مگر که قدرت نقاش صنعت ازلی بود — به طرح منظره در اختیار میرمصور

به یک قیافه دمیدن دوگونه روح مخالف؟ — عجیب معجزه دیدم بکار میرمصور

بحیرتم که خزان اجل چگونه دلی داشت — که تاخت بر سر باغ و بهار میرمصور

بهار عشق و جوانی نثار پای وطن کرد — که باد لاله و نسرین نثار میرمصور

بیاری دل افتادگان شتافت همیشه — که آفرین خدا باد یار میرمصور

بافتخار اجانب سری فرود نیاورد — که بود عشق وطن افتخار میرمصور

بجنگ دورهٔ مشروطه هم مبارزه‌ها کرد — تفنگ خامهٔ دشمن شکار میرمصور

غرور ملی فردوسی آن شهاب شهامت — شکفته بود به شخص و شعار میرمصور

بس است تابلوی طوفان شکوه (حملهٔ نادر) — بچشم اهل هنر شاهکار میرمصور

بروزگار بگو، دیگرش نظیر نزاید — مباش بیهُده در انتظار میرمصور

به جنگ سرد هنرمند قرن ما بربودند — که نام آن بنهند انتحار میرمصور

به‌کینه روزهنرساختند چون شب تاریك — که شمع ،گریه کند بر مزارِ میرمصور

به چار فاجعهٔ جانگداز داغ نهادند — به خانوادهٔ خدمتگذار میرمصور

درود حضرت ارژنگی اوستاد زمانه — یگانه‌ئی که بود یادگار میرمصور

به‌دردمحنت(بهزاد)وداغ‌حسرت(فرهاد) — هنوز زنده ولی در شمار میرمصور

جوان نابغه فرهاد بود وحادثه خواباند — به تیشهٔ ستمش در کنار میرمصور

نهادفُجئهٔ همسر بروی داغ دو فرزند — دلی که بود بجان داغدار میرمصور

سزد که ملت ایران در انتظار مکافات — شکسته دل بود و سوگوار میرمصور

زعهد مدرسه داغ محبتش بدلم بود — بهل که نوحه کند شهریار میرمصور

جشن دهقان

بعد از خدای عرش که جان میدهد ترا
دهقان خدیو تُست که نان میدهد ترا

آری خُدایرا بحقیقت خلیفه اوست
کو جوی خلد و باغ جنان میدهد ترا

سلطان دشتها همه او و سپاه او
صفهای سُنبلی است که سان میدهد ترا

او گاو خویش بسته بچرخ چهار فصل
گنجینهٔ زمین و زمان میدهد ترا

کاوَد زمین و چشم تو کل* در آسمان
درسی از این و مشقی از آن میدهد ترا

او برف میستاند و باران ز ابر و باد
تا جوی و چشمه آب روان میدهد ترا

ایمان از او مگیر که باران کُند دریغ
ایمان او ز آفت امان میدهد ترا

بی‌باغ و بی‌چمن چه ابان وچه فرودین؟
او جلوهٔ بهار و خزان میدهد ترا

از کِشتزار خُرّم او میدمد نسیم
کو در تن فسرده روان میدهد ترا

هر صُبحدم ترانهٔ بیدار باش تست
بانك خروس او که اذان میدهد ترا

دانی به‌لعل وگونهٔ گلگون چه‌جلوئی‌است
دهقان ز سیب و لاله همان میدهد ترا

او شیر و خامه و کرهٔ گاو و گوسپند
هر صبح و شب بسعی شبان میدهد ترا

جنس آورد بشهر تو ارزان و رایگان
امّا حریف شهر گران میدهد ترا

در پای کندوانِ عسل، نیش میخورد
تا نوشِ شاهد سبلان میدهد ترا

چشم تو خیره میکند آنجا عسل زبرق
اینجا که میخوری یرقان میدهد ترا

دانی بکار کشتن و رستن چه میکشد
تا این قبای تنگ میان میدهد ترا

جان میکند به تربیت پیله دیهقان
تا کارگه حریر و کتان میدهد ترا

صراف ورشکسته

دزدیده بلعل لب خنـدان جوانان — دانی زچه با دیدهٔ گریان نگرانم
گنجینهٔ خود باخته و بادل خونین — صرّاف نظر باز متاع دگرانم
بستند درِ باغ بهـارت بتماشا — ای‌لاله خدارا که زخونین جگرانم
چندین‌چکنی‌خیره‌بمن‌نرگس‌شهلا — داد از تو من آخر نه زبیداد گرانم
زر گفت بوزن سبکم دید ترازو — بیچاره ندانست بقیمت چه گرانم

مزار سنتور

بروی این لحد آشفته موفرشتهٔ عشق — بسو گواری شور و عزای ماهوراست
مگر حبیب که سنتور نیز با او مرد — بکوری‌من‌ودل‌خفته‌درهمین گوراست
من و دل از پی خاك حبیب میگشتیم — فرشته گفت که اینجا مزارسنتوراست

شور و شعور

نشد عقل و عشقم بهم جمع تامن — برانگیزم از شعر،شور و نُشوری
بعهد شبابم ،که شوری بسر بود — به امداد شعرم نیامد شعوری
کنون‌ازشعورم‌چه‌حاصل که‌دیگر — به‌پیرانه سردرسرم نیست شوری
بتازم گهی سخت و ناگاه سستی — چودزداز کمین‌سر بر آرد که‌بوری
دگرتنگ مغرب‌شدوتنگهٔ کوه! — توای‌وقت‌دیری‌توای کعبه‌دوری

سرود آبشار

چون خواب نوشین یاد دارم ماهتابی — روشنتر از روز سپیـد کامـکاران
ییلاق بود و آبشار و جنگل و کوه — دنیای شب از پرتو مه نور باران

لطف هوا چندانکه گفتی الفتی داشت   خاموشی شب با خـروش آبشاران

در گوش دل افسانهٔ آفـاق میگفت   دلکش سرود آبشار از کوهساران

آویخته گل از فراز شـاخ گلبن   چونانکه از گوش عروسان گوشواران

برداشتـه از شاخساران لحن داود   هرسو هزار آوا هزاران درهزاران

هنگامهٔ عشق و نشاط نوجـوانی   هنگام گلگشت و بساط نو بهاران

لب برلب نی بر سرسنگی نشستم   سر کرد نی با من نوای غمگساران

تادختر دهقان برون ازخانه بشتافت   چون لالهئی افروخته برسبزه زاران

چون غنچه درچادر نمازی سرخ ودلکش   میشد سبو در کف بطرف چشمه‌ساران

چشمك زنان برمن گل چادر نمازش   چون دیدهٔ اختر که براختر شماران

رفتم لب جـو با نیاز تشنه کامی   همچون گدا برخوان ناز شهریاران

من از نهیب عشق او ارزنده چون بید   او رُسته چون سرو از کنارجویباران

رخسارهٔ او از جمـال کبـریائی   پرتو فکن بر شیوهٔ آئینـه داران

افشانده گیسو چون ملك درحال پرواز   یا پـرچمی زرّین بدست شهسواران

عرض نیاز خویش کردم نازنین را   وز یأس و اُمیّدم دلی چون بیقراران

لیکن به لبخندی که بودش حاکی ازمهر   بگشودم ازدل عقده چون اُمیّدواران

باساعدی سیمین سبو دردست من داد   چون سیمبرساقی که ساغر برخماران

نوشیدم آب وتشنه تر گردیدم آری   سیری کجاو جام وصل گلعـذاران

حالی نه آن حالم بجا و نی جوانی است   چون نخل بی برگ‌و برم درشوره‌زاران

سر زیر پر کرده، ز باران حوادث   در بر گرفته زانوان، چون سوگواران

نه دست تا آویزم از دامان دلبر   نه پای تا بگریزم از بیداد یاران

باری به تلخی روزگاری میگذارم   آوخ از آن نوشین ودلکش روزگاران

لکنت زبان

نوشین دهان یار چو میگیردش زبان
کان ملاحت است و نمك می‌پرا کند

زان لعل، بشکندسخن و این شکستگی
فرّ و بهای هرچه درستی است بشکند

مسکین سخن چو میشنود نغمهٔ فراق
آویزدش بلعل که دورش نیفکند

تا بادل شکسته ترشروی و تلخکام
شوری بدور آن لب شیرین بپا کند

بینی در آن میانه دل کامران من
دامن بدست کز گل وُشکرّ بیا کند

جان کندن است از لب جانان جداشدن
آری سخن هم از لب او دل نمیکند

کاسهٔ فقر

پیر مردی ظریف و آزاده
ورق زندگانیش ساده

کُلبه داشت چون دلش روشن
کلبه از روی چون گلش گلشن

بوریائی و شمع و بالینی
کاسه و کوزهٔ سفالینی

خفته برروی پرده فقر و فنا
زیر پرده نهفته استغنا

روزی آمد بکلبهٔ درویش
یکی از مصلحین خیر اندیش

کاسهٔ لب شکسته‌ئی را دید
که بدان پیر، آب مینوشید

غافل از مشرب خراباتی
بود موهومی و خُرافاتی

گفت این کاسه فقر میآرد
خود از این کاسه فقر میبارد

زین سخن پیر مرد مستغنی
گفت باخنده‌ئی پر از معنی

فقر خود کاسه پیش ما آورد
ورنه کاسه چه میتواند کرد

داغ فرزند

باد خزان بگلشن آمال من وزید
پژمرد نو شکفته یکی غنچهٔ امید

گلچین روزگار مرا در کمین نشست
تا نو گل امید من از شاخسار چید

پروانه مرد و مادر او برعزا نشست
ای باغبان بنال که فصل خزان رسید

هنگام آنکه حجله بیارایداین عروس
در حجله گاه گور عروسانه آرمید

چون ماه چارده که کشد سر بزیرابر
طفلم بسال چارده پا در کفن کشید

چون دید آشیان من وآب ودانه تنگ
آن طایر شکسته دل از آشیان پرید

عید وبهار بود که این گل بخاك رفت
وز بهر من خزان وعزا شد بهارو عید

عید کسی ز داغ عزیزان عزا مباد
ای ساکنان کوی طرب عیدتان سعید

برداشتند دخترکان چادر سیاه
پوشید طفل من ز کفن چادری سپید

سرشد بسوگواری او ناله های باد
آشفت روی تربت او طُرّه های بید

امروز آنکه دردل این خاك خفته است
ناکام دختری است که خیر ازجهان ندید

نردبان حیات

پدر پیر خویشتن پسری
دید بر اوج نردبان حیات

بیمناك و حزین و زار و زبون
لرزه بردست و پای صبر و ثبات

بانگ بر زد که ای بلند اختر
ای بگردون فراشته رایات

من که بر پلّهٔ نخستینم
دارم از خوشدلی بدست، برات

هر دم از شوق میگشایم پر
تا کنم چون تو طیّ این درجات

تو که گیتی بزیر پر داری
باهمه برّ و بحر و دشت و فلات

از چه در ششدر غم افتادی
باخته آب و رنگ از رخ ومات

گفت جان پدر شتاب مکن
که ترا نیز میرسد میقات

اینقدر دان بدامی افتادم
که دگر نیستم امید نجات

من و شوق و شعف؟ دگر مشکل
من وذوق وهوس ؟ دیگر هیهات

زانکه از این بلندیم باید
سر نگون شد بپرتگاه ممات

جواب نامه

همنـام علی ، احمدی کرمـانی — کز شکر به بندگـان شاکرمانی

مرقومـهٔ محترم زیـارت، کردم — زندان من از نور تو شد نورانی

یـاد تو کند رسول اکرم زیـرا — یاد از من سیّد کنی و زندانی

الحق که باسلام و به تسلیم رسول — ممتـازی و در مرتبهٔ سلمـانی

رؤیای نبی‌ص وولی‌ع وحجت‌عصرع — دانـی چه بود ؟ طلیعهٔ سلطانی

نزدیك هم‌این‌سه‌نور یزدان‌دیدن — فوزی است عظیم و آیتی یزدانی

تحقیق قضیه خواستم از قرآن — حـامیّ تـو شد شواهد قرانی

من بنده چنین داعیه نتوانم‌داشت — با طیّ بسی مـدارج روحـانی

آنسان‌که به‌سلمان‌هم اباذر نرسید — در سلسلـهٔ مـراتب ایمـانی

تقدیم و پذیرش (هدایت نامه) — توفیق بود که با تو باد ارزانی

شعری بفصاحت و بلاغت گفتن — سهل است ولو که عالی وعرفانی

امّاکه رساندنش به طُغرای قبول — هرگـز ندهد دست باین آسانی

کاین‌گوهر شبچراغ باشد، نایاب — وان بیحد و حصر گوهر عمّانی

آن‌آب قنات ویکدم‌اسکات عطش — وین آب حیات و عمر جاویدانی

آن قصّهٔ اعرابی و عرفی را هم — البتّه شنیدستی و خود میدانی

اَعرابی ازآن دوکلمه انعامی شد — عُرفی بدچنان‌قصیده‌ئی،حرمانی

آن‌گرچه‌خزف‌قرین ایمان ویقین — وین‌گرچه‌گهر ، هوائی ونفسانی

وآن هردو زدربار ولی میرفتند — آن بادل شاد واین به‌سرگردانی

بلی که تحیت مرا هم بپذیر — زین فیض‌عظیم ورحمت رحمانی

یـارب بهمین گوهر باقی برویم — روزی‌که رویم ازاین جهان فانی

در جواب غزل آقای میرزاجعفر ـ بدایعی (ساعت‌ساز) متخلص به‌کلامی که حقاً مرد ذی فنونی هستند.

مرغ پرشکسته

آمـد سلام دوست بسر وقتم و مرا — از بیـدلـی مجال جواب سلام نیست

سخت آن تنور طبع سخن پُخته میکند — مارا به‌چنته‌جزسخنی سست وخام نیست

طبع (بدایعی) است که با لطف نظم او — جـز در صف بدایع سعدی نظام نیست

در نظـم خوشـه پـرن آن انتظـام نه — با سَجع قمری چمن آن انسجام نیست

استاد فنّ ساعت و شعر است و موسیقی — وین هرسه جز بساز طبیعت نمام نیست

ساعت چنان تَراز که خورشید و ماه را — آنجـا مقام عقربك صُبح و شام نیست

نقشش حـلال بـاد چه نقّاش موشکاف — کز کاکُل قلـم سرموئی حـرام نیست

کلك هنر بـرآن خط فرمان نهاده سر — آری بخدمت تو قلم جُز غُلام نیست

من صائبی شدم که به تبریز آمده است — افسوس همزبـان عزیزم هُمام نیست

از دست داده‌ام بهـوایت عنـان شوق — تاچون‌کنم به توسن بختی‌که رام نیست

طبعم عقاب کوه نشین است و خود مـرا — چون‌جوجه مُرغ‌رخصت‌یك‌پشت‌بام‌نیست

ما خود بدام بستهٔ اعصاب خسته‌ایـم — مُرغیم پرشکسته و حاجت بدام نیست

عُمریست تـا مقیـم اقـالیم عُزلتیـم — ما را هوای منصب و جاه و مقام نیست

جز صبر و سوختن نبود سهم عـاشقان — عشق‌است و بی‌شکنجهٔ هجران‌تمام نیست

ای دل مقام قُرب بهرکس نمیدهنـد — کافـر مُقیم روضـهٔ دارالسلام نیست

جـاوید باد کام عزیـزان بجـام وصل — مـا را بغیر زهـر جُدائی بجام نیست

انجام بد بعمر خوش آغاز میدهند ... دیباچه‌ها همیشه به‌حسن‌الختام نیست
نسج قماش عمر عجب بی‌دوام بود ... دردا که هیچ نقش جهان بردوام نیست
از من بنامهٔ تو بسی نام میرود ... امّا نصیب قرعهٔ دولت بنام نیست
نام‌آوران نشانهٔ تیر حوادثند ... آنجاکه ننگ و نام بود بخت وکام نیست
ما وزن شعر و قافیهٔ بی‌قواره‌ایم ... خود در قصیده‌ئی‌که بمیل و مرام نیست
ازصرف جیب خانقهان‌خاصه خرجی‌است ... در بارگاه مُرشد ما بار عام نیست
بی‌مشتری است غُرفهٔ دردی کشان وقت ... دیگر بکوی میکده آن ازدحام نیست
چون شد که نافه‌های ختن بو نمیکنند ... گر خود دماغ ذوق و خردرا زکام نیست
این‌جنگ باخداست‌که روزی‌کندخدای ... روزی که ذوالفقار علی در نیام نیست
آری بزخم تیغ و سنان التیام هست ... اما بزخم تیغ زبان التیام نیست
نامت بدایعی و (کلامی) تخلصت ... ما را کدام هست که گویم کدام نیست
پیچیده به بشعر تو طومار شهریار ... آری بلطف طبع کلامی کلام نیست

باغ شاهزادهٔ تبریز

این باغ شاهزادهٔ تاریخی شماست — امروز قطعه قطعه ولی باز با صفاست
گوئی فضای آینه سیمای او هنوز — لوح صفای سینهٔ عباس میرزاست
آنکو بپای کشور خود جان نثار کرد — تاریخ او حماسه ولی سخت غمفزاست
او شاهزاده‌ئی که بناهای خیر او — تا دل درون سینهٔ ما می‌طپد بپاست
این (باغ‌شاهزاده) یکی یادگار ازاوست — استخر (شاگُلی) هم از این یادگارهاست
اینجا به پیش چشم دل از انقلاب دهر — بس پرده‌ها که بگذرد انگار سینماست
از پایکوب و شیههٔ اسب سپاه روس — پیچیده‌گو هنوز در این کوهها صداست
زآنسوی نیز نعرهٔ ستارخان بُلند — گو میرسد هنوز و بگوش دل آشناست
اطراف، کوههای سیاه است و سهمگین — گوئی حصار قلعهٔ زندانیان ماست

* * *

دیروز باغ ملی و کانون جُنب وجوش — امروزسوت و کوروچنین بی‌سر وصداست
سهمی برای ورزش و فوتبال‌ساخته‌است — روز مُسابقات کم و بیش دلگشاست
یك سهم، لشگری و (نظامیه) نام او — سهم دگر بکام زمینخواره اژدهاست
هرقطعه زان به نرخ گزافی فروختند — آری که اژدهاهمه‌حرص‌است واشتهاست
آری فروختند و خریدند و ساختند — نك سخته ونساخته‌اش گونه‌گون بناست
برداشته است سر بفلك گوئی این زمین — شبها و از گذشتهٔ خود داستانسراست
گرید که کوفتند بناهای باستان — با ما هم آن‌کنندکه با دیگران‌رواست
یا خود بنای برشده، دستی برآسمان — شبها شکایتیش بدرگاه کبریاست

کاین آدمی* سر گُل خلقت بدینقدر آباد از برون وخراب ازدرون چراست

آنش جلال رفته واینش جمال حال آینده تا چه زاید و تقدیر، باخُداست

هرچیز بختش است و بچرخش ستاره ئی است واقف نه کآن ستاره سُهیل است یاسُهاست

یکروز باغ ملی و خود پارك شهر بود اینجا نشاط وغلغله چپ می چمید وراست

من خود بچشم، مرد نود ساله دیده‌ام اینجا که گرم بازی ولِنگیش برهواست

* * *

عصریست کز برون همه جشن وعروسی است اما درون آدمی انگار کُن عزاست

بسته بشر به زندگی اینقدر شاخ و برگ کز احتکار برگ ونوا سخت- بی نواست

با این حقوقهای دهن پُر کن ای عجب بس شیك پوش صُبح که تاظهر ناشتاست

دارو (قناعت) است که از دست داده‌ایم باقی (رقابت) است که خود درد بی دواست

دیگر سپهر ، خواسته‌ها را نمیدهد با دادگستری ودوصد برگ دادخواست

* * *

دنیای ما به سن کهولت رسیده است يك چند هم بزور بزَك گو جوان نماست

اما دگر نشاط شبابش بطبع نیست شادیش خود فسانهٔ سیمرغ و کیمیاست

از عُجب علم تا کُرهٔ ماه میرود اما هنوز وحشت و وحشیتش بجاست

دیروز با وجود نداری چنان غنی امروز با وجود تمول چنین گداست

دانی چگونه مُفلس دیروزه در رفاه خرسند بود و منعم امروزه در عنّاست؟

این لوح عبرت است و مُعمّای معرفت نقش خدا شناسی ازاین زنده ترکجاست

آن مفلس شکور دلش بود با خدا وین مُنعم کفور دلش از خدا جُداست

استخر

شهر تبریز است و طرف (شاه‌گُلی) ذوق من سرشار و یاران سوگُلی
بِرکه چون دریاچه مَل مَل آب نارون چترش بسر چون کاکلی
آب از عکس شفق پُر زرق و برق آسمان آبی و اطرافش گُلی
پلّه پلّه سُرسُرك بازی کُند آب از آن بالا بصوت صلصلی
یادگار عهد (عباس میرزا)ست بانی خیری بسان (دنبلی)
نارونها صف کشیده دورِ آب زلف و قد باهم تراز و شاقُلی
لامپها روشن شد و برسطح آب سنفونیها زاد و شعر سمبلی
ماه در چین و شکنج موج آب رو گرفته چون عروسی امّلی
پف نم آب است و پودر ماهتاب شاخه‌ها رقاص و شنگُل و منگُلی
قایقی هم بار کرده دختران میپرد با سینهٔ قرقاولی
گاوِ چرخ افشانده از مهتاب شیر اختران چون گوسفندان آغُلی
نارون ، گوئی ببرف ماهتاب کدخدا با پوستین کابُلی
آب و مهتاب و نسیم و شاخ و برگ مرتعش چون مردمان الکُلی
کوهها جام افق سر میکشند آسمان یك کاسه مل عالم مُلی
بیشدها چون گلّدهای شیر نر درهم افتاده بشاخ چنگلی
نغمهٔ موزیك هم سر میدهند شرق و غربی ، شیوهٔ اسپانیولی
یاد کن از اصفهان و زنده‌رود سرپل و آن شاهدان سرپُلی

یـاد دلکش خـانم تهران بخیر | آنکـه اول بـود عصمت بـابلی
دوسـتـان چون گُل دمیده در برم | طبـع من از سـرگرفتـه بلبلـی
شـاعـران از ری بـه تبریز آمده | تازگیشان هست و ترگل ورگلی
مـا بسبك قهـوه‌خـانه دورِ هـم | کیفهـا کوك است و قلیان قُلقُلی
میهمـانـان قهرمـانـانند و من | این میـان چون پهلوان زابُلی
دوستان بـا ذوق مستی سرخوشند | پیرهـم بـا نشئهٔ زیـر جُلی
اقتضـای وقت را مـا نیـز هـم | خود بمستی میزنیـم و خُلخُلی
(سایه) بـا لعل گُلی خندد بگُل | هـم بـه سنبل بـا سبیل سُنبُلی
خـان (نـادر) شاعـر کار فرنگ | (کیِل پویت‌کومسی پلن‌کومسی‌پلی)
بـا (فریدون مشیری) چون کنیم | خوشگل و چاق است وگِرد وقنبلی
از (سیاوش خـان کسرائی) بگو | وآن نـگـاهِ کنجـکاو زلـزلی
تاج مشهد، شاعر مشدی، (امید) | مُعتبر چون تـاجر اسلامبـولی
یـاد کـن از آمُل مـازنـدران | وز هنرمنـدی کـه بـاشد آمُلی
(شاملوخان) کو؟ که دارد از قلم | تـیر تیمـوری و تیـغ طُغرلی
(خان مفتون) تُرك مست لندهور | قُلچُمـاقی نـام او یـاردانقلی
خان‌مفتون خرج‌امشب پای‌کیست؟ | (باخ‌گوروم‌بیر بوشدی‌جیبون‌یادولی)
کیسه را شل کن اگر مشدی شدی | ورنـه قومپوز درکند هر بامبولی
نصف شب شد، رفت باید سوی شهر | نـه بـراقی دانـم و نـه دُلـدلـی
بدرکابی رفت بـا اسب و الاغ | عهد ماشین است و نقل بد رلی
دوستان زبر وزرنگ وسِفت وسخت | بنده با این پیری و با این شلی
هشت باید چون عدس‌کشت وسپس | جـوش زد در دیـگ شهـر غلغلی
شهریـار از عهـد شاهِ وزِ وزك | دوست دارد حشمت آبمنگلی

درصفحه اول دیوان خود که درهفتهٔ
جشن کتاب به دبیرستان دخترانهٔ ارم تبریز
اهداء کردم نوشته‌ام .

هدیهٔ نوباوگان

این دبیرستان که نام نامیش خوانی (ارم)
سازمانی محترم دان و اساسی مُغتنم
بانوانی رشک رضوان، دخترانی رشک حور
آشیانهائی به نزهت غُرفهٔ باغ ارم
دانش آموزان به حدّ انضباط و انتظام
صف بصف پیوسته چون عِقد لآلی منتظم
دختران ما در اینجا دانش‌آموزند وهست
هرکلاسی رو بسوی گنج دانش یك قدم
هفتهٔ جشن کتابی بود و دعوت کرده بود
اولیای دختران ، بانو مُدیر محترم
اولیا اِحرام بندِ کعبهٔ ذوق و صفا
بنده هم بودم یکی زآنجمله زوار حرم
با مدیر کلّ فرهنگ آمدم در این سرای
جمع دیدم جُمله اهل فضل و ارباب قلم
خواند اول شعری از من دخترمن شهرزاد
بعد من خود کار او تکمیل کردم بیش وکم

از مُدیر کُل دانشمند ما در هرحدیث
چشمه‌ها میگشت جاری از ینابیع الحکم.

راستی هرفیضی از این بحر فیّاض کریم
سفره‌ئی بود از کرم مشحون بانواع نِعم

هرکس آوردی بقدر همّت خود هدیه‌ئی
هـدیـهٔ مردم بُود آری علی قـدرالهمم

من هم این اوراق کردم هدیهٔ نوبـاوگان
برگ سبزی تحفـهٔ درویش بـاشد لاجرم

هدیهٔ جشن کتاب آخر چه باشد جزکتاب
خودشریك گنج دانش‌کردم از این یك درم

یادگاری را هم از ما عکسها بـرداشتند
من هم این ابیات کردم یادگاری را رقم

شد بگرمی برگزار این هفتهٔ جشن‌کتاب
آنچنان کز یاد او جـان تازه‌گردد دمبدم

قرنهـا شاید در اینجا جشنها باشد ولی
خفته بـاشیم آنزمان ما در شبستان عدم

شاید آن دمها کسی ما را بزحمت‌یادکرد
از طُفیل زحمت بُنیان گُزاران (ارم)

یارب این گلزار هم با نظم‌دار و احتشام
تا کواکب منتظم داری و گردون محتشم

قطعه‌ها

معراج محمد

به میلیون سالها پرواز نوری آسمان‌پرّان
هنوزش کاروان کهکشانها در بدایت بود
ازل باخیل اشباح خروشان در ابد پویان
سواد لامکانش همچنان در بی‌نهایت بود
طلسمات زمان‌بود ومکان، پرپیچ و بی‌پایان
نه باچیزی بقا بود و نه با عمرْی کفایت بود
که ناگه یك‌دل بشکسته‌از این‌هردوزندان‌جست
که معصوم‌خدائی‌بودوبی‌جُرم‌وجنایت بود
براه مسجدالاقصی گرفت از کاروانی آب
هنوزش قالب تن بود و محتاج سقایت بود
بمسجد قالبش روحی و عقلی والهی شد
بمعراجی‌به‌پیچیدآنچه مبدءبودوغایت بود
فراز قُبّه کیهان اعظم چتر بال افشان
همان طاوس علیّین قدّوسی روایت بود
کتاب آفرینش پیش پای او ورق میخورد
مباحث در مباحث از شگفتیها حکایت بود
نمایشنامه‌ها از سرنوشت نوری و ناری
که ازسجّین به‌علیّین‌سماواتش‌سرایت بود
کنارسدره‌چون جبریل‌هادی بازماندازوی
جمال‌کعبه خودچرخنده مشکوةهدایت بود

کشیده صف بصف حور وملك ازسدره تاطوبا
شکوه موکب آن خسرو خورشیدرایت بود

بجوی سلسبیل و کوثر ازشوق وشعف، رقصان
چه آبی کز صفا باریزه سنگانش سعایت بود

زسنگ کودکان (طائفش) پائی که پنداری
هنوزش صبر باشکر وجراحت باشکایت بود

بزخم پای خونینش ، غم مرهم گذاری را
خدا سر تا بپا تشریف و تکریم وعنایت بود

بپای عرش سلطان السلاطین، داور اعظم
نبوت تاج برسر دوش بردوش وصایت بود

نگین خود برانگشت وصایت دید ودقت کرد
همان دست یدالله‌ی علی(ع)شاه ولایت بود

همایون سایه‌ئی دارد بسرچون تاج سلطانی
دلی کو از همای همت وعشقش حمایت بود

شبی گر بال بگشائی دعای مستجابی را
توهم دریابی ای دل کاین روایتهادرایت بود

محمد(ص)ازخطالواح عرشی دانشی اندوخت
که کانونهای عرفانش نهان در هرکنایت بود

همه با یاد امت بود و اینش معدلت، آری
کجا سلطان عادل با رعیت بی‌رعایت بود

بگاه بازگشت از ازمغان لیلة المعراج
بسیمای عفیفش نقش لبخند رضایت بود

بدار امّهانی باز ناگه در فراشش بود
بحیرت کاین دل بشکسته هم یارب چه آیت بود

شأن نزول هل‌اتی

همسرم فاطمه ای شاه زنـان عالم
ای بنای حرم قدس ترا کعبه حریم

دست‌پروردهٔ سیمرغ رسالت که تراست
قاف حرمت فُرقِ غیرت قران کریم

جلوهٔ خـالق اعظم ننمـایند بخلق
مگر ازغُرفهٔ (انك لعلی خلق‌عظیم)

طفلی‌ازکوچه نداداد و(ولاتقهر)خواند
نکند کآمده بـاشد بدر خانه یتیم

ازکجاکاین ندفرستادهٔ‌حق‌جبریل‌است
تاکه را آیتی ازرحمت‌رحمن رحیم

بمکافات کریمان جهان دانی چیست
وعدهٔ روز جزا دولت جنّات نعیـم

غُرفهٔ‌حور ولب‌حوض وحیات جاوید
که حرام‌است باین جیفه‌پرستان‌لئیم

این‌علی‌بود که میگفت ببین تازهرا
هُنرش چیست‌ـزهی‌همّت آل‌حامیم:

علی ای صاحب‌شمشیر ولوای‌توحید
ای باسلام تو ایمان دو عالم تسلیم

آن‌یتیم از در این خانه قدم وا ننهاد
تا نشد شام عزیزان تو با وی تقدیم

شیرزادان علی شام ندارند امشب
تـا یتیم اینهمه بی‌شام‌نخسبد به‌گلیم

شام خودکس نتواند به فقیران دادن
زهی آن مکتب اسلام‌که اینش‌تعلیم

هل‌اتی نازل در شأن بتول عذراست
مرحبا مهبط تنزیل خداوند حکیم

مناظرهٔ منبر و دار

منبـر از پُشت شیشهٔ مسجـد / چشمش افتـاد و دید چوبهٔ دار
عصبی گشت و غیظـی و غضبی / بانگ بـرزد که ای خیانتکار
تـو هم از اهل بیت مـا بودی / سخت وحشی شُده‌ی و وحشت‌بار
نـردهٔ کعبه حُرمتش کـم بود ؟ / که شُدی دار شحنه ، شرم بدار
ما سر وکارمان به صلح و صلاح / تو به جُرم و جنایتت سر وکار
دار ، بعد از سلام و عرض ادب / وز گُنـاه نکـرده استغفـار
گُفت مـا نیز خـادم شرعیم / صورت اخیـار گیر یـا اشرار
تـو قلـم میزنی و مـا شمشیر / غلظت از مـا قضاوت از سرکار
تـا نه فتوی دهند منبر و میز / دار کـی میشود سـرو سـردار
هرکُجا پند و بند درمـاندند / نوبت دار مـیرسـد نـاچـار
منبری را که گیر و دارش نیست / همه از دور و بـر کنند فرار
بـاز منبـر فـرو نمیـآمـد / همچنـان بـر خر ستیزه سوار
عـاقبت دار هم زجـا در رفت / رو بـه در تا که بشنود دیوار
گفت اگـر منبر تـو منبر بود / کار مـردم نمیکشیـد بـدار

آئین تزویج در اسلام

رسول گفت که : «آئین من بود تزویج — کسیکه مُنکرِ آئینِ من شد، ازمن نیست

از این رسوم که مرسومِ دینِ اسلام است — خدا پسندتر از رسم زن گرفتن نیست

تو نصف خانهٔ ایمان به زن کُنی محصور — حصارِ نیم دگر کُن که بیم دشمن نیست

بدوزخ اکثر اهل عذاب عُزّابند — جهنّمی بتر از جانِ مردِ بی‌زن نیست»

بدوز چشم و بناموسِ دیگرانش مدوز — که چشم هرزه مرض، جز چراغ رهزن نیست

بخانه‌ئی که نه‌دروی زن است، زندان است — چه دخمه‌ئی که صدش رخنه هست وروزن نیست

چراغ خانهٔ مَردِ خُدا، زن و بچه‌است — تراکه نیست زن و بچه، خانه‌روشن نیست

بُرو که خانه برخسارِ زن بیارائی — چنان زنی که خودآرای بام‌وبرزن نیست

بدخانه‌داری خود هرگز انتخاب مکُن — زنی که خانه نگهدار وپاکدامن نیست

ولی شرائط پیوندها سبکتر به — که‌ساقه‌ریشه‌کن‌ومیوه‌شاخه‌بشکن نیست

بدین شرائط سنگین که پای پیچ شماست — کسی حریف چنین بار مَردم‌افکن نیست

مکن، که ترکِ شریعت اشاعهٔ فحشاست — دگر بعصمت‌وایمان‌خودکس‌ایمن نیست

این قطعه رثای جوان ناکام بهرام بزرگ‌نیا فرزنددوم جناب آقای بزرگ‌نیا رئیس کارگزینی بانک کشاورزی که فرزند اولش هم چندی‌پیش درتهران تیرخورد.

قربانی دریا

دهن وا ماند دریارا صدف وار — که دُرّی دید و دُرّ شاهواری
چو گنجی در گلویش گیر کرده — براو پیچیده هرموجی چو ماری
فرو بلعید (بهرام) مرا گور — خُداوندا چه دام جانشکاری
نگفت این طفل‌را چشم انتظار است — پدر چون عاشقان بیقراری
بخوان درسِ خود از این‌لوح عبرت — که هرسطری بود آموزگاری
بنام نعش بیرون آمد از آب — یکی نقش بدیع شاهکاری
گِل آلود و لعاب اندود دریا — چو خورشیدی که بر ابر بهاری
بسوز و ساز خود بگریست ساحل — همه کف چشم و چشم اشکباری
درختان با غریو نالهٔ باد — چه موئی میکَنند از هرکناری
غروبی هم سرِ تشییعْ خورشید — رسید امّا غروب شرمساری

***

پدر ! اما پدر ، مَردی که باید — به پیوندد مزاری برمزاری
بفرزند دوم دل بسته اما — هنوز از داغ اول داغداری
کنون داغ دوم ! سخت و خطرناك — خداوندا تو صاحب اختیاری
شُتُر با ساربانی لج نیفتد — طبیعت کینِ اُشتُر دارد آری

خُدایت تا علائق بگسلاند بخود پیوندد از هر طُرّه تاری

***

غراب آمد بشور و شیون از راه سیاهش بال و پر خود سوگواری

پدر را گُفت فکر کار خود کُن که او را با کمند افتاد کاری

بمادر گُفت جُز داغی جگر سوز نخواهی داشت از وی یادگاری

بخواهر گفت خیز و بار خود بند که او رختش بدریا ریخت باری

***

جهان در زیر بارِ خستگی خُفت شبی ماند و غم شب زنده داری

چراغی مُرده و پروانه‌ئی چند بچاه افتادهٔ شبهای تاری

***

بروز من نشینی روزگارا چه بی‌رحم و مُروت روزگاری

جهان آرزو خواهم که آنجا رسد از جان و دل یاری به یاری

خُداوندا به اشک نا اُمیدی نبندی هیچ چشم انتظاری

هدیهٔ روزه‌داران

خکمت روزه داشتن بگذار | باز هم گفته و شنیده شود
صبرت آموزد و تسلطِ نفس | وز تو شیطان تو رمیده شود
هر که صبرش ستون ایمان بود | پشت شیطان از او خمیده شود
عارفان سر کشیده، گوش بزنگ | کز شب غُرّه، ماه دیده شود
آفتاب ریاضتی که از او | میوهٔ معرفت رسیده شود
عطش روزه میبریم از رو | گو بدندان جگر جویده شود
چه جلائی دهد بجوهرِ روح | کآدمی صافی و چکیده شود
بذل افطار سُفرهٔ عدلی است | که در آفاق گُسترده شود
فقر برچیده دارد از خوانی | که بپای فقیر چیده شود
شب قدرش هزار ماه خداست | گوش کُن نکته پرورده شود
از یکی میوهٔ عمل که در او | کشته شد سی‌هزار چیده شود
گر تکانی خوری در آن یکشب | نخل عُمر از گُنه تکیده شود
چه گذاری براه توبه کز او | پیچ و خمها میان بریده شود
مُفت مفروش کز بهای شبی | عمرها باز پس خریده شود
روز مهلت گذشت و برسر کوه | پرتوی مانده تا پریده شود
تا دمی مانده سر بر آر از خواب | ورنه صور خدا دمیده شود
در جهنم ندامتی است کز او | دست و لبها همه گزیده شود
مزهٔ تشنگی و گرسنگی | گر بکام خرد چشیده شود
بخدا تا گُرسنگی نالید | تسمه از گُرده‌ها کشیده شود

سرنوشت انسان

ندانم ایکه خدایت بنام انسان خواند
چه‌جوهری تو که‌معجون انس‌وجان‌باشی

:و عاملند که این سازد آن فرو ریزد
توئی‌که عرصهٔ این‌طُرفه سازمان باشی

بروز حشر تو باید خراب یا آباد
و یا به هیئت چیزی از اینمیان باشی

قمار خانهٔ عشق ازل ترا دادند
تو هم حریف قماری عجب کلان باشی

تو یك قمار کلان میزنی که گر بُردی
فراز کون و مکان شاه لامکان باشی

خدا نکرده اگر باختی برای ابد
بچاه وچالهٔ این تیره خاکدان باشی

نوای یك جرس است و غریو صد کرنا
بکاروان نرسی تا نه کاردان باشی

چه دیوهای تعصب که هفتخوانِ رهند
مگر تو رستم دستان داستان باشی

باختیار تو این عهد جاودان بستی
کنون چه چاره‌که مجبور جاودان باشی

فرامُشیٌ تو شرط اساس پیمان است
بحکم فطرت تا آن کُنی که آن باشی

تو عقل هستی و چون تافتی به قالبها
نفوس باشی واز خود به‌خود نهان باشی
بانقلاب زمان و باختلاف مکان
بهر لباس و بهر جلوه‌ئی عیان باشی
(کَنَفْسٍ واحده) ناطق بدین بود قران
که جوهر تو یکی گر هزار جان باشی
به نشئه‌ها وقوالب روی که ازکم وکیف
بروز حشر مُساویّ همکنان باشی
دگر نمانده ترا جای هیچگونه چرا
چرا که گاه چنین وگهی چنان باشی
هم از بهشت و جهنم نمونه‌ها با تست
که تا بدانی گر چون کنی چسان باشی
کنون بفُرصت جبران غفلت اعصار
حریف معرکهٔ آخرالزّمان باشی
بهوش باش که از ازتداد وکفر و نفاق
بآزمایش این فتنه در امان باشی
در انتهای همین فتنه محشر کبراست
بلی تو شاهد پایان این جهان باشی
زمین بیك کرهٔ آتشین شود تبدیل
جهنّمی که همه درسِ آن روان باشی
جُز این علاج نداری که درس‌دین یکجا
روان کُنی و مهیّای امتحان باشی
از این حکومت مطلق فرارممکن نیست
کجا روی که نه در زیر آسمان باشی

پل پیروزی

دورهٔ جنگ بپایان شُد و دنیائی گفت — که دراین معرکه ایران پُل پیروزی بود

مکتب جنگ درایران هنرش دانی چه؟ — مُنحرف سازی و چاقوکشی آموزی بود

نقل نامَردی و آدم‌کُشی و مُرده کشی — قصّهٔ گورکنی بود و کفن دوزی بود

خون مردم بمکیدند که مُشتی کلاّش — کارشان کاسبی و مظلمه اندوزی بود

تا زبانه کشد آن آتش جنگ پیروز — همه هیزم کشی و مشعله افروزی بود

ما هم آن آتش افروخته را فوت زدیم — کارمان پُف زنی و شیوهٔ پفیوزی بود

جنگ پیروز شد و هریکی از بخنوران — خورد از سفرهٔ بخت آنچه بدو روزی بود

لیکن ایران بهمان سان پل پیروزی‌ماند — پُشت دُلاّ که دگر مایهٔ دلسوزی بود

از غنائم که میان شوکاء شد تقسیم — میتوان گُفت که ما قسمتمان قوزی بود

بخواهش دخترم شهرزاد برای کودکستان

تو شکوفهٔ بهاری بـه نهال آدمیّت — که شکوه و جلوه بخشی بجمال آدمیت

بگروه کودکستان برسان که کسب دانش — بـرسانـد آدمـی را بکمـال آدمیت

رخ وزلف آدمیّت زن باحجاب وتقواست — تو برآن رُخ دلارا خط و خال آدمیت

بتو ای یگانه دختر سزد احترام مادر — که تو بَدری و نهانی به هلال آدمیت

بکرشمهٔ عفـاف و بجمال دانش تُست — کـه خدا کنـد تجلّی بجلال آدمیت

بتن آب و خاکی امّا بصفای گوهرجان — دل آبگینـه بخشی بسفـال آدمیت

بخصال علم و ایمان رسد آدمی بجائی — که فرشته رشکش آیـد بخصال آدمیت

بدو بـال مُرغ نتوان زفلك گذشتن اما — بخدا تـوان رسیدن بدو بـال آدمیت

بزوال آدمیّت سخن از مقام زن نیست — که زن از هنر بمـانـد بزوال آدمیت

تو که شهرزاد وقتی بفسانه کن فسونی — که خود اهرمن بخوابد بخیـال آدمیت

چشم شا

من از ظلم بدتر ندانم گناه — که جان وجهان هردو سازد سیاه
تبی زاید از این طفیلی* ظلم — کز آن تب شود دین و دنیاتباه
تو ظالم بخوابی و تا صُبحدم — در دادگر میزنند دادخواه
چو امروزت ازآسمان مهلت‌است — که فردا بمحشر کند دادگاه
چو در عرض سالت نپرسند درس — نیفزائی از امتحان پایگاه
بتن جوشن دین و تقوا بپوش — بترس از شب تیره و تیر آه
دو راهی‌است درپیش پایت رفیق — یکی رو بماه و دگر رو بچاه
یکی مشکل و چشمه بالای کوه — دگر خوشگل و آب در زیر کاه
تو باری ره آخرت پیش گیر — که دنیا رفیقی است تا نیمه راه
کتابی که از کرده‌ها میکنند — نیابی در او یك الف اشتباه
کواکب عسسهای شاهنشهند — به حسبت‌کنند از جوانب نگاه
چو بیدار دیدی عسس،شو بخواب — نخسبد در آن مملکت چشم شا،

درس اخلاق

از فراز فلك ، غم و شادی
بزمین و زمان فرو بارد

وانهمه خازن مخازن غیب
برطبق چیده در میان آرد

برسر ما گهی فرشتهٔ پاك
گاه دیو پلید بگمارد

تا بدایع نگار لوح و قلم
سرنوشت از چه‌نقش بنگارد

ساقی روزگار ، ساغر شهد
چون نهد جام زهر بردارد

حکمران مشیّت ازلی
تا بَرد بنده یا نگهدارد

بختیار انکه در همه احوال
نفس در اختیار خود دارد

نه به نعمت به زور وزر نازد
نه به‌محنت به‌روز وشب زارد

ناتوان شد زبون کس نشود
ور تواناست کس نیازارد

گر بعزّت سپر تواند شد
تن بذلّت بخاك نسپارد

نه بخرس و شُغال صید شود
نه سر و موی شیر نر خارد

همه از پای خلق خارکَنَد
همه در باغ دهر گُل کارد

وین مکافاتخانهٔ کیهان
خیره و سرسری نینگارد

خوشه عقل و حکمت اندوزد
خرمن عشق و همت انبارد

جز بفرمان آفریننده
سر فرمانبری فرو نارد

گر فراغت کشید از او دامن
دامن صبر و شکر نگذارد

دست فرزانگی اگر برتافت
پای مردانگی بیفشارد

صخره باشدکه موج وطوفانرا
هرچه بیند بهیچ نشمارد

نیك و بد جمله از خدا داند
وین جهان جاودان نپندارد

برگشت جاهلیت

از مهد تمدّن و تدیّن ، انسان ناگاه بعهد بربریّت برگشت
هنگام رفاه و راحتش، بی‌هنگام هنگامهٔ ایذا و اذیّت برگشت
جوش بدویّتش بسر زد چندان کز هرچه‌معاد و مدنیّت برگشت
در ختم کتاب ابدیّت هم باز خواهد ورقی از ازلیّت برگشت
با حُبّ نژاد ، این‌شجرشیطانی آدم عجبا کز آدمیّت برگشت
در نیّت خیر بود جنّات نعیم نعمت‌همه‌برگشت‌چو نیت برگشت
عصیان جهان وصیّت شیطان بود هم برسر اجرای وصیّت برگشت
بنگر که یهود برسر کین کُهن واعراب به‌فکرمهدویّت برگشت
حق گفته بوعدهٔ بنی اسرائیل برگردم اگر ترا حمیّت برگشت
پس منتظر غیظ وغضب باید بود زیراکه‌جهان‌به‌جاهلیّت برگشت
باری به‌بنای وحدت‌افتاده شکست باید به پناه احدیّت برگشت

مردان خدا

نشانهاست مرد خُدا را ولیکن
نه آئین مردان بود گفتگوئی

بتا چشمه سار محبّت بجوشد
مگر تر کُند تشنه کامی گلوئی

بخود لرزد از لغو و لغزش مبادا
که عیبش شود آفت عیبجوئی

بدل صبر و شُکرش بهم درتنیده
نه چاپای آزی و نه آرزوئی

همه روی خوش بوده باخلق دنیا
ولی خود زدنیا ندید است روئی

به فحشا و مُنکر نیالوده دامن
که‌رحمت‌برد زحمت‌شستوشوئی

حجاب زن پارسا پیش چشمش
بزیبائی زلف زنجیر موئی

دل سارگاری که در سینه دارد
بسازد بسوهان هرخلق و خوئی

چو با جاهلان و جوانان نشیند
چه اموزگاری و اندرزگوئی

بچشمان جلای جبین سپیده
بسیما صفای رخ ساده روئی

باشک تأثر چنان آبرومند
که فقر و فنا را دهد آبروئی

درون سوزد اما برونش نیاید
بُرون‌گوئی اصلا نبُرده‌است بوئی

نگاهش پر از جلوهٔ عالم جان
بدریا کشیده ازاین چشمه جوئی

چه دستی بچوگان چرخ بلندش
که خورشید گردون در آن‌عرصه گوئی

چنان حق همسایگان پاس دارد
که‌گوئی جز آنسو نه‌بیند بسوئی

دختری کور گدائی میکرد

سرورانم - چه بیگُنه مردم — که چو من تیره و تباهستند
کور و زندانیند وزنده بگور — سخت محکوم بی گُناهستند
کور مالان بروزگار سیاه — در خم و پیچ کوره راهستند
همه تار یکیند و تنهائی — گو که در تنگنای چاهستند
همه خواب سیاه خون آلود — گاهی از خود در اشتباهستند
گر که هستند پس چرا کورند — گر که کورند پس چراهستند
سروران هم دراین محیط شما • — رو سفیدان که دلسیاهستند
مُجرمانند و مُحترم - آری — دزد نگرفته پادشاهستند
ما بچاه فلاکت و آنها — چشمک انداز مهر و ماهستند
پدر و مادری که ما را زاد — بدتر از ما بد دور آهستند
ما بعیب شما نمی‌بینیم — چشمداران همه گواهستند
تا نگاه عُطوفتی بکنید — در گروهی که بی‌پناهستند

هدیهٔ عروسی من

ندانی ای گُل رعنا که عاشق شیدا — در آرزوی تو یکعمر انتظار کشید

بگلشنی که همه لاله‌اش بداغ دروغ — چها که بلبلت از دستبرد خار کشید

گلی که بوی وفای ترا بخود می‌بست — چه نقش باخت که نقّاش ما بکار کشید

هُنر گرفت قلمّوی عشق وصورت گل — بسیرت تو بلوح دل فکار کشید

ز روی نسخه بدل باخیال گوهر اصل — کشید نقش بدیعی و شاهکار کشید

بساز طبع چه خوش زخمه‌های عشق نواخت — ز سوز سینه چه خوش ناله‌های زار کشید

کتیبه‌های دلاویز او چنان زیبا — که خطّ باطله بر نقش زرنگار کشید

همین نه حُسن تو در آن میانه ناپیدا — که هر چه نقش مراد از جهان کنار کشید

چگویمت که از این خُمرهٔ نگون فلك — نخورده خمر، چه سر دردی از خمار کشید

خزان خزید بباغی که خود حصار نداشت — چه بد خزان که برخ پردهٔ بهار کشید

دلی شکست وخدا دست مرد صاحبدل — گرفت ودر صف رندان رستگار کشید

بدان رسید که آخر بفرّ بخت بُلند — سری بباغ تو چون سرو جویبار کشید

تو آن عروس هنر کز برای گردن تست — برشته آنچه ادب دُرّ شاهوار کشید

هزار شکر که عاشق بنقد گوهر عقل — خرید باغی و بر دور او حصار کشید

بروی خطِ بُتان هدیهٔ عروسی تو — قلم بشیوهٔ شیرین شهریار کشید

ولو أنّا إذا مِتنا ترکْنا لکانَ الموتُ راحة کلّ حیٍّ
ولکنّا إذا متنا بُعثنا ونُسئل بعدهُ عن کلّ شیئی
(مولا علی علیه السلام)

کارنامهٔ زندگی

بمرگ گر همه آسایش و عدم بودی چه ابلهی که نمیخواست خویشتن را کُشت
ولی حکایت توقیف و باز پُرسیهاست بروی یك یك اعمال ما نهند انگُشت
خلاصه تا نکشندت عُصاره چون انگور توئی و قصّهٔ زجر و شکنجهٔ چرخشت
گرت حوالهٔ اسعار آنجهانی نیست بمرگ رو نکنی و بزندگانی پُشت
بجُز حوالهٔ مشت و چکش نخواهد بود کسی که بر سر مردم لگد پراند ومُشت
کسی بمرگ رهد کز خطوطِ زشتِ گناه بکارنامه نه ریزش بماند و نه درشت
ولی سعادت مُطلق شهید را بخشند که در جهاد عقیدت بخون خود آغشت

ما أحسن الدنیا و اقبالها إذا أطاع الله من نالها
من لم یُواسِ الناس من فضله عرّض للادبار اقبالها
(مولا علی علیه السلام)

حمال دنیا

چه خوبست دنیا و اقبال دنیا اگر خرج عقبا کنی مال دنیا
کسی کو مواسات و احسان ندانست به ادبارش انجامد اقبال دنیا
چو دنیا نخواهی بدنبال خود برد چه سود از دویدن بدنبال دنیا
ولی میتوان توشهٔ آخرت کرد همه مستغلات و اموال دنیا
نه اموال تنها، که باخود توان برد همه حرص و آمال و امیال دنیا
برو ارز و اسعار عقبا طلب کن میاویز چندین به دلال دنیا
همه اینجهانی شود آنجهانی اگر جستی از دام عمال دنیا
براه خدا آنچه انفاق کردی برای تو آن ماند از مال دنیا
یکی پردهٔ عبرت و سینمائی است بچشم من اوضاع و احوال دنیا
بخود آ که دنیا بآخر رسیده منجم چه بد میزند فال دنیا
اگر حمل دنیا همین تا لب گور خدایا چه بدبخت حمال دنیا

مجلس درس نبی

صحابه بود و سُخن از اصول دین و فروع
کز این دوسلسله هر حلقه عُروةالوثقی است

چه دستگیرهٔ مُحکم که گر بچنگ افتد
مهارِ توسن دُنیا و توشهٔ عُقبا است

سئوال کرد نبی : (اَیُّ عُروةِ اَوثَق)
کدام حلقه از این دستگیره‌ها اقواست

یکی نماز و یکی روزه وان دگر حَج گفت
بدان کشید که شك آمد و یقین برخاست

رسول گفت تولاّست ، (دوستی با دوست)
که تا زدست نرفته است کاخ‌دین برپاست

هرآن خزینهٔ ایمان کز این گُهر خالی است
عمارتی است که پایه برآب و سر بهواست

برو که دُشمن دین تا بخود گرفتی دوست
نماز و روزه و حج تو ریشخند خُداست

أتَزعَمُ أنَّكَ جرمٌ صغير
(مولاعلی علیه السلام)

انسان

همه دردها از تو وخود ندبینی — همه نسخه‌ها در تو وخود نخوانی
تو یك لفظی اما طلسم عجائب — دریغا که معنای خود را ندانی
در این ذرّه بنهُفته کیهان اعظم — چو در سیم تار مُغنّی، اغانی
توئی آن کتاب مقدس که در وی — نبشته همه رازهای نهانی
تو شعری و درجمله دیوان خلقت — کجا شعر بغرنج با این روانی
بگنجینهٔ آفرینش، بیندیش — کدام است گنجی بدین شایگانی
زمین و زمانی برون از تو؟ حاشا — تو جان جهانستی و جاودانی
تو انسانی وخود خدا در تو مخفی — ملك در تو محو و فلك در توفانی

بهشت و جهنم

به جنّت جنگ شیطان بود و آدم خدا هم عُذرشانرا خواست از دم
فرود آوردشان درخاک و فرمود جهنم با بهشت اینجاست توام
اگر صُلح و صفا ، عالم بهشت است وگر جنگ و جدل ، دُنیا جهنّم
در اینصورت چه نابخرد کسانیم که غمگین میکنیم این عیش خُرّم
مگر جنگ جهانی را ندیدیم که آتش زد بسر تا پای عالم
چه سوزان آتشی کز بعدسی سال هنوزش هست دنیا غرق ماتم
بحقّ آن خداوندی که ما را گهی شادی جزا بخشد گهی غم
بیائید از محبت اینجهان را بخود جنّت کنیم و آنجهان هم

آموزش

ز دانش بود آدمی ناگزیر   تو باید بدانی برو یاد گیر
ندانستنت هرچه باشد گُنَه   (نمیدانم) از وی بود عُذرخواه
بجهل خود اقرار کُن باک نیست   که انکار جز خوی ناپاک نیست
هُنَر کُن باقرار، کز راستی   تو عُذر همه عیب‌ها خواستی
ولیکن چو دعوی کنی بی فروغ   به نادانی خود فزودی دروغ
دروغی که با نفس شیطان یکی است   بلی هر گناهی بدو مُتّکی است
گنه فی المثل تا شد از جا بلند   بگوید که دیوار حاشا بُلند
بگیتی کسی جمله‌دان نیست   که‌دانای مطلق خدای غنی است
ز آموختن دانش آمد زیاد   کس از مادر خویش دانا نزاد
ندانستن از قدر مردم نکاست   ولیکن نیاموختن عیب ماست
نیاموختن خوی اهریمنی است   که با جان و با جاودان دشمنی است
ز آموختن ننگ و عارت مباد   که خالی بُوَد کَنّهٔ پر ز باد
ز پوشیدنیهای این روزگار   یکی هم بود دست آموزگار

جنگ جهانی

خنجر روزگار خونریز است — مرگ با زندگی گلاویز است

کارزار است و کینه و کُشتار — رقص شمشیر و برق مهمیز است

گوئی از قهقرای چرخ زمان — عصر تیمور و عهد چنگیز است

فتنه میبارد از همه آفاق — پارسایان صلای پرهیز است

دشنهٔ کین هرچه شیرویه — تشنهٔ خون هرچه پرویز است

دامن افشان به خیمه‌های سحاب — موج این لجّه بلاخیز است

سینه‌ها چون تنور لالهٔ باغ — گوئی از درد و داغ لبریز است

چهره‌ها چون سپیدهٔ سحری — صف مژگان ستاره آویز است

دامن آویز خیمهٔ شب تار — باز چشم من و شب آویز است

شمع قندیل قصر خواجه خموش — چشم خاتون چراغ دهلیز است

چشمها شب نهفته میگریند — گوئیا چشمه‌های کاریز است

زهر خند زمانه را با ما — طنزها تند و طعنه‌ها تیز است

بی‌همه چیز مردمی بودیم — هرچه با ما کنند ناچیز است

تاج کاوس طعمهٔ تاراج — تخت طاوس بار شبدیز است

اشک شیرین بخاك خسرو ریز — که حکایت شکایت آمیز است

رفت بغداد و شهر ری بر باد — شهریارا چه جای تبریز است

فصل باغ و گل و بهار گذشت — نوبت برگ‌ریز پائیز است

گر ناپلیون و گر رضا شاهی — آخرت داستان غم انگیز است

وادی عشق

کینهٔ کُفر وضلالت چو کمان جُست و کمین
سینهٔ عشق و محبت سپر تیر اولی

دین و دل تا بدم خنجر خونین قضاست
سر آزاده بسر نیزهٔ تقدیر اولی

تشنهٔ خونِ هم این گرسنه طبعان جهان
خود از این خوانِ کرم چشم و دل سیر اولی

چون زبان و قلم از شکر وشکایت قاصر
هُنرِ ما همه اقرار به تقصیر اولی

روی ویرانهٔ تن کعبهٔ دل برپا کُن
خانهٔ سُست خراب از پی تعمیر اولی

چو بهر حلقه زدن در نگشاید روزی
حرص را دستِ طلب بسته بزنجیر اولی

آسمان دادهٔ خود چون همه پس میگیرد
بذل و انفاق باسراف و بهتبذیر اولی

صفتِ بخت جوان و صفتِ دانش پیر
از جوان سرکشی و سرزنش از پیر اولی

وادی عشق خطرهای فراوان دارد
راه پیمای جوان با جگر شیر اولی

گر همه زادن وجان کندن ومُردار شدن
شیر مَردان جهان کُشته بشمشیر اولی

شهریارا بخط سبزِ بُتان ماند شعر
باری این نُسخه نوشتن بخط میر اولی

مرغ امید

از کوه و دشت پُرس که آن شبرو غریب
در کوره راهها چقدر رنج بُرده بود
از جام زرد و سُرخ شفقهای صُبح و شام
او زهرها چشیده و خونابه خورده بود
از پای پُر ز آبله خونین یکی قلم
هر نقش خون بسینهٔ سنگی سُپُرده بود
تا یکقدم بصخره بکوبد ، بمغزِ سر
صد ضربهٔ زمین و زمان را شُمُرده بود
بر کِشتهای خُرّم اغیار میگذشت
خود یك چمن شقایق سَرد و فُسُرده بود
تا سر دهد بگُلشن جانانه ، گر رسید
مُرغی بزیر بال محبت فُشُرده بود
آخر ، نفس زنان ، بدر آمد زگردِ راه
امّا چمن خزانزده و مُرغ مُرده بود

مسافر و مهمان

جوانی بسر کرد رخت سفر | چو پیری رسید و عصا زد بدر
چو رحل اقامت فکند این یکی | فرو بست بار سفر آن دگر
بهمراه آن رفت عشقم ز دل | بهمپای این عقلم آمد بسر
بر این میهمانم چه روی ملال | وز آن همنشینم چه جای کدر
به اینم سلام و به آنم درود | که آنم قضا بود و اینم قدر

گل جاوید

عُمر ، اسباب طرب برچید و رفت | چون صدای درهمی، پیچید ورفت
خوابهائی نغز و شیرین دید دل | تا بهوش آیم همه پاچید ورفت
نیمشب تا دیده بگشایم ز خواب | کاروان همرهان کوچید ورفت
یک گُل جاوید از اینجمله بود | آن یکی هم دست ایمان چید ورفت

کوزهٔ کیمیا

به سر کوبی نفس سرکش مجوی
به از مشت تقوی که ترس از خداست

زگفتار باطل فرو بند لب
که لب گر بحق وا شود دلگشاست

بمن یك سخن صد زبان تیز کرد
سخن؟ یا که صد سر یکی اژدهاست

تو غیبت بحق یا بناحق مکن
نگفتن به از گفتن نارواست

نه از هر دماغی تراود سخن
دماغی است کآن کوزهٔ کیمیاست

ببین تا چه فرمود مولا علی (ع)
سخن گر زنقره، سکوت از طلاست

قضا هست و قضا نیست

از مرگ، چدروزی بگریزی که توان گفت
آن روز سزا هست و دگر روز سزا نیست

مردن که همه گردن ما در گرو اوست
یکروز قضا هست و دگر روز قضا نیست

روزی که قضا هست بهر جا که روی هست
روزی که قضا نیست چه مرگت که عزا نیست

ترجمه و اقتباس از دیوان امیر (ع)

جهاد عقیدت

منجّم بسفر داد احتمال اجل — که اقتران زحل دیده بود و برج حمل
بگفتمش برو این عشوه‌ها بخود بفروش — برای من چه عطارد، چه مشتری، چه زحل
عقیدتست و جهاد و اجابت و تسلیم — رضای من بقضای خدای عزّ و جل

ترجمه و اقتباس از دیوان امیر (ع)

اصل و نسب

هنرورز و نام نیاکان مبر — که بر نیکنامان عالم درود
چو میراث علم و هنر در تو نیست — زبانت رسد از نیاکان نه‌سود
جوانمرد شخصش بگوید چه هست — نگوید که اصل و تبارم چه بود

بر سنگ مزار مرحوم ملامحمد شیخ‌الاسلام

این یکی بُلبُل منظومهٔ (حیدربابا)ست — شیخ‌الاسلام همان شُهره به‌خوش الحانی

قهرمانی است در افسانهٔ حیدربابا — نقش او رستمی و قصهٔ او دستانی

سیرت وصورت وکسوت همه شهری‌لیکن — ساکن دهکده و زندگیش دهقانی

عُمر، هشتاد و در این قرنِ سراسر تبلیغ — منبرش مکتبِ خوش مشربی و عرفانی

در اذان سحرش، حنجرهٔ داودی — در خطاب و خُطبش موعظهٔ لقمانی

نسلها تربیه کرد و بطهارت گُذراند — از مقام مَلکی، مرتبهٔ انسانی

گُلشن خندهٔ او اشکِ گُل و گُلریزی — مجلس گرینهٔ او رشکِ گلاب افشانی

دیده‌ام بس که به الحان مُناجات سحر — در تن مرده دلان روح دمد ریحانی

کودکیهای من آمیخته با قصهٔ اوست — یاد از آن عهد بهشتی که ندارد ثانی

دیده‌ام محتضران را که بگلزار جنان — میکنند بدرقه با زمزمهٔ قرآنی

دهنِ روزه‌گشایان باذانش بگشود — رحمت ای دولتِ با خلقِ خدا ارزانی

مادران را که حلال پدران می‌بینی — عَقد او بسته به آداب شریعتدانی

بخط و مهر وی امضا شده گر شرعی بود — آنچه داد و ستد از ملکی و بازرگانی

تهی از جیفهٔ دنیا و پر از توشهٔ حشر — گفت با ذوقِ بقا ترکِ جهانِ فانی

بعد از او دامنِ کوه وتل (حیدربابا) — چون هوائی است که ابری بود و بارانی

(قیش قرشاقی) یتیمی‌شد واطراف و دهات — همه ماتمزدهٔ این پدر روحانی

مهدش از حومهٔ تبریز و محالِ (عبّاس) — قسمت آمد که کند تربت او تهرانی

بود خرداد و چل افزون ز هزار و سیصد — که پر افشاند سوی جنّت جاویدانی

شهریارا این دوسه خط شعر بمژگان و باشک — زد رقم غرقه بدریای غمی طوفانی

یارب این مرقد و این چشم و چراغ و دل و جان — تا ابد دار بانوار کرم نورانی

در رثای جوان ناکام ستوان بیژن
فرزند دوست قدیم و صمیم من سرهنگ
فتح‌الله دیده‌بان

داغ بیژن

بند جگر بُریدند از ما بداغ فرزند
مقراض مرگ پنداشت کاین بند ناف باشد

خیّاط چرخ گردون پیوندِ جان بدانسان
قیچی کند که گوئی کوك سجاف باشد

آری بد تند بادی ناگه کنند خاموش
شمعی که کار جمعی دورش طواف باشد

مائیم و این مصائب صف در صف اوفتاده
مفهوم زندگانی جنگ و مصاف باشد

گردون نمیتواند ما را بدور هم دید
شرط است در صف ما دائم شکاف باشد

برق اجل که دائم چرخد بدور سرها
شمشیر سرنوشت است کی در غلاف باشد

سرهنگ دیده‌بان هم باید بداغ بیژن
چون همسر عزیزش گیج و کلاف باشد

گر من بد نوحه‌خوانی شرح ملال گویم
شاید که احتمال لاف و گزاف باشد

یا کافی المُهمّات کاین درد و داغ خونین

با خواهر عزیزم دیگر کفاف باشد

بیژن که با دل پاك رفت از جهان و ناکام

شبهای گور با وی جشن و زفاف باشد

باشد بهشت موعود پاداش داغ فرزند

هر وعده کز خدا شد هان بی‌خلاف باشد

مارا هم از پیِ خود خواهد کشان کشان بُرد

زین کشمکش محال است یکتن معاف باشد

راضی شدن قضا را ـ تسلیم ، امرِ حق را

این جاده مستقیم و این باده صاف باشد

هی تار آرزوها بر دور خود تنیدیم

این کِرم پیله دائم زنبیل باف باشد

دُنیاست شهریارا غرقاب کشتی عُمر

خواهی اگر سلامت در پُشت قاف باشد

جواب نامهٔ دختری بنام مینو

رسید قاصد کوی وفا ، کبوتر مینو
رساند نامهٔ مهر و محبت آور مینو

دهن چو طوطیش ازقند شعرمن شکرین باد
که کام من شکرین شد به‌قند وشکر مینو

صدا زدم همهٔ بچّه‌ها و مادرشانرا
که برکنند و بخوانند (شعر مادر) مینو

سعید شد بمن این عید واخترم بدرخشید
که سعد باد و درخشنده باد اختر مینو

نوشتم این دو سه‌خط تا بَرد سلام عمورا
بخدمت پدر و مادر و برادر مینو

در آن سراچه نسوزد مگرچراغ محبت
در آن میانه نجوشد مگر سماور مینو

امیدوار چنانم که عید سال دگر هم
دهیم دست ارادت بدست شوهر مینو

جواب نامهٔ دوم مینو باستقبال شعر خود ایشان

باز پیکم نامه‌ای ازکوی یار آورده است
باز نقشی دلنشین ازآن‌نگار آورده‌است

باز گُلبرگش بمنقار این پرستوی بهار
در خزان عُمر ما باخود بهار آورده‌است

از (وَنَك) پیموده راهی‌دور تا تبریز و باز
نامهٔ مینو بشهر شهریار آورده‌است

نامه‌ئی کز آن دیار آید بسوی این غریب
هرچه‌باشد مُژده ازیار ودیار آورده‌است

نام استاد حجازی و عزیز من عماد
بُرده بودی و مرا از نو بکار آورده‌است

انتظار یاری از یاران تواند بود و بس
گرچه عُمر ما بسر این‌انتظار آورده‌است

شکوه هم‌ازروزگارسفله‌کردن‌خوشتراست
بر سرماها چها کاین روزگار آورده‌است

چون سلام من بیاران عرضه‌داری بگو
گلبن خشکیده‌ئی هم‌گُل ببار آورده‌است

در مجلس تودیع دانشمندبزرگوار
جناب آقای مرتضوی برازجانی که بعد از
چهار سال و نیم تصدی مدیریت کل آموزش
وپرورش آذربایجان شرقی بمرکز منتقل
شدند بدیهه‌ساختم وخواندم ؛
فلك چون‌عقد پروین جمعمان دید
پریشان چون بنات النعشمان کرد

غلغل در فرهنگ

بفضل مرتضوی برازجانی ما — گمان‌مکن که‌مدیر کلی است درفرهنگ
در انتقالش از این خارغم که در دلهاست — قیاس کن که چه باغ گلی است درفرهنگ
کجا رسد گِلهٔ مرد آن هم از تبریز — که زن وزیر شد وغلغلی است درفرهنگ

شعر کلاسیك

سؤال کرد رفیقی بسادگی از من — ترا که اینهمه افکار نغز و باریك‌است
چرا بسان دگر شاعران نه شنگولی — افق همیشه‌برای تو تنگ‌و تاریك‌است
پس از تأمل بسیار گفتمش ای دوست — خجالتم چه‌دهی شعرمن کلاسیك‌است

دنیا و آخرت

از ندامت گزی بدندان لب — گر نه شنوای موعظت باشی
سودی از عافیت بدنیا نیست — تا بسودای عاقبت باشی
انتظار چه داری از دنیا — رو که در فکر آخرت باشی

ندای حق

بشر این کودك کودن که از گهواره تا تابوت
نه بینی جُز بدنبال هوس بشتافتن او را

به تن یك ذرّه‌اش گوش ندای حق شنفتن نیست
هزاری گر بخواهی کالبد بشکافتن او را

خدا گوید : خوشی را ما بجنّت آفریدستیم
تو میگردی در این عالم؟ نخواهی یافتن او را

پیك وفا

(صدّیق) از خراسان آمد بشهر تبریز — قولش نوید گلشن شعرش پیام فرّخ
پیك وفا سلامت کزوی رسد بگوشم — گاهی صلای گلشن گاهی سلام فرخ
یارب غزال عزّت دائم بدام گلشن — یارب هُمای دولت باقی بیام فرخ
من نیز شهریارا چون غنچه با دلِ خون — خندم بیاد گُلشن ، نازم بنام فرخ

مشتاق زیارت

ای پور امیر شوکت‌المُلك — نامت چو پدر (عَلَم) در آفاق
جُفتند در آسمان مه و مهر — امّا تو به عرشهٔ زمین طاق
دربار شه از وزارت تو — يك مشرق و صد هزار اشراق
مفهوم اصالت گُهر را — الحق که توئی صدیق مِصداق
مَشتاق تو گر فرشته باشد — سرمشق تو میدهی به مشتاق
مسکین دل من بمهر آن ماه — دیریست که بسته عهد و میثاق
هرچند کز آستان محبوب — مهجورم و مستحقّ ارفاق
امّا به توکُلّی که دارم — تکلیف نمیکنم بکس شاق
مشتاق منند مردم ری — من هم بزیارت تو مشتاق
هرچند مرا بشهر تبریز — هستند هنوز خیل عشّاق
وز ری هم اگرچه رانده صد بار — گرما و شلوغیم به شلاق
امّا چو نوید انتقالم — خود دادی و نشر شد در اوراق
با وعده وفا کنی که این است — شرط حق و اقتضای اخلاق

خیر مقدم عماد

عِمادِ مشهدی آمد بشهرِ ما تبریز — که شهریار ببیند به جلدِ ثانیِ خویش
امیرِ قافله گاهی عنان بگرداند — که سر کشد به رفیقان کاروانی خویش
یکی جوانِ هُنرمند و شاعری شیدا — که وقف ذوق و هنر کرده زندگانی خویش
صدای گرم و لطفی که باز میآرد — مرا بیاد غزلهای جاودانی خویش
چرا بدیدن این آینه جوان نشوم — که من معاینه دیدم دراو جوانی خویش

سواد عمر

کجائی ؟ چاره از جائی — که مرگ سخت جوینده است
پلنگ روز و شب دائم — بدنبال تو پوینده است
بهارت سال سر بُرّد — به تیغ هرچه روینده است
تو گو مارخ رود تازی — همه باد از تو بوینده است
فلك این چنگ خنیائی — به خُلیای تو موینده است
چه میخندی کز آلایش — درون را گریه شوینده است
تو تا ترك جهان گوئی — جهان ترکِ تو گوینده است

اقتباس از شعر ابوالعلاء معری

پایان روزگار

از دو شهید. عشق : علی وحسین (ع) او | دو قطـره خون پریده بدامـان روزگار
از آن ازل بنام شفق این دو قطره خون | هر روز و شب گرفتـه گریبـان روزگار
دارنـد میکشند بـه کُشتـارگاهِ حشر | کآنجـاست ختـم قصّه و پایان روزگار

اقتباس از نوشته جرج جرداق

شاهکار خلقت

اگر نـوابغ عالم ، بد فرض جمع کُنی | چنانکه جوقهٔ هر رشته هم جُدا باشد
یکی شریك همه جوقه‌هـا توانی یـافت | چنـانکه بـرتریش نیـز بـرملا باشد
بمن بگوی که این فردجمع وجامع کیست | کسی بجوی کد این وظف را سزا باشد
بجان دوست که او جُز علی نخواهد بود | علـی عجیبِ تـریـن خلقت خُدا باشد

در رثای دوستم سرهنگ مسیح افسر
هوائی که در حادثه سقوط هواپیما کشته شد.

درد بیدرمان

شهید ما یکی سرهنگ نیروی هوائی بود
فرازِ آسمانش عرصهٔ قُدرت نمائی بود

همه اخلاق و تعلیمات و روح انضباطِ وی
هم آهنگ هواپیما مسیرش ارتقائی بود

اروپا رفته و تحصیل کرده ، تجربت دیده
زشور وعشق سربازی به سرحدّ نهائی بود

سری سرشار عشق و دوستی و میهن داشت
زغیرتِ دشمن هرزشتی و هرناروائی بود

چه یاریها که ه ایران و ایران کرد
بهنگامی که دوران رفیقان ریائی بود

بآئین نیاگان بود سرمشق فداکاری
که از نسل برومندی و کانون نیائی بود

جوانی پاکدامن بود و روشن بین و پاک آئین
بپاس گوهر عفّت چراغ پارسائی بود

مسیحاوار در افلاك لبیك اجابت گفت
که گوشش باطنین زنگ ناقوس خدائی بود

سر تیمسار فرمانده سلامت زانکه این افسر
جنابش را پدر میخواند و فرزندی فدائی بود

اگر خاموش شد اختر، چراغ ماه روشن باد
که تا ایران ما بود آشیان روشنائی بود

بهر دردی دوائی هست جز دردِ اجَل، آری
چه آید از طبیب آنجاکه دردِ بیدوائی بود

آرزوی محال

مرا ای کاشکی مادر نزادی — وگر زادی باستادم ندادی
بهر حرفی که یادم داده استاد — مرا از درد وداغی داده یادی
خوشا گرد هوا بودن که آزاد — بسا بری خُسبد و خیزد ببادی

مقام ولایت

زدل بعرش خدا راهها گشوده ولی — خُدا بُن همه در باب انبیا بستداست
نبی بسوی خود از ما تمام درها را — بجز دری که گشاید بداوصیا بستهاست
وصی، وسیلهٔ هر اتّصال با خود را — بد سر وسیلهٔ اولاد و اولیا بستداست
خدا بروی دل دشمن ذوی القُربی[۱] — در هدایتِ هرظلمت وضیا بستداست
در ولایت اگر بستد باشی از سر کبر — بروی تو در آلاء کبریا بستداست

سد بلا

به پشت سدّ ورصد، خانه میکند دانا — که سیل خانه برافکن نگرد او نرسد
کسی که سنگری از ترس واحتیاطش بود — بـه سنگسار بـلا از بـلا نمیترسد
نپرسی از دل مغرورِ غـافل نـادان — که تـا بـلا نـرسد از بلا نمیپرسد
بیك نهیب هم از پـا فتد مثـال کسی — که در مسیل بنـا سازد و نبنـدد سد

ترجمه و اقتباس از دیوان امیر (ع)

جوال نخوت

عنکبوتستیم و ابدان چون بُیوت — اوهـن الابیـات بیت العنکبـوت
قوتِ جان کُن جوهر یاقوت عشق — آب و نانت، مرکب تن رِاست قوت
گر نباشد مرکب جان، چیست تن — این جوال نخوت و بـاد و بروت
چشم مـا خُفته است و عـینلاتنام — جان ما مُرده است وحی لایموت

از کلمات قصار مولا علی علیه‌السلام

نهان و عیان

تو با یادخُدا گر خود نکو داری نهانت را
خدا هم در رخ مَردم نکو دارد عیانت را

بکار آنجهـانت گر بدل اندیشه‌ئی باشد
خدا را نیز اندیشه است کار اینجهانت را

میانت باخدا گر صُلح باشدنامُرادی نیست
خُدا اصلاح خواهد داد بامردم میانت را

مولا علی(ع) از دریچهٔ چشم مخالفین

گواه فضل تو آن به که دشمنــان باشند
مَثَل خوشست و بمصداق خوشتری هم وصل
یکی بگفتهٔ (شبلُ الشّمیل) بـد زندیق
ببین کــه گُفته بوصف علی خطـابی فصل
«علی است نسخهٔ فردی که شرق و غرب جهان
دگــر ندیــد سوادی از او مطابق اصل»

بی نیازی

تا دهندت نوال ننگ مخور — مرد را فقر خود محك باشد
از همین فقر و بی نیازیهاست — کآدمی برتــر از ملك باشد
زشت باشد جمــال زیبا را — گر برخساره پیس و لك باشد
صبر کن باز گرددت روزی — گــرچه بــر قُبّهٔ فلك باشد

زن هرجائی

زن دنیا سه طلاقش میگو | برو و جُفت جوانمردان جو
چه زن شیوه زن هرجائی | که ندارد بدل اندیشهٔ شو
تا ترا روی بسوی خود دید | روی خود میکند ازدیگر سو

درگه شاه ولایت

درگه شاه ولایت ، آنکه زان برتر ندیدم
در همه دربار سلطان نبوت ، آستانی
قُدسیان بر صُفّهٔ والای آن درگاه صفوت
روز و شب ازمطبخ‌قدّوسیان گُسترده‌خوانی
من سگی ولگردم وایستاده‌ام باگردنِ کج
بوکزآن‌مطبخ سرا، برسر زنندم استخوانی

دنیا و عقبا

مثال دنیی وعقبی، دوزن درعَقد یك شوهر
یکی‌را گرهمیخوانی یکی دیگر همیرانی
ویاچون‌مشرق‌ومغرب که‌خواهی‌هردورالیکن
بهریك روکُنی باید ازآن‌یك رو بگردانی
ببین مقصدکدامین وگذرگاهت‌کُدامین‌است
جهان آخرت باقی است دنیای دنی فانی

سلمان و سلیمان

ستم واگذار وکرم پیشه کُن — که گر کافرستی ، مُسلمان شوی
مسلمان شُدی دست افتاده گیر — که ایمان بیابی و سلمان شوی
باحسانت ایمان چو تقوا شود — بمُلكِ دو عالم ، سُلیمان شوی

برسنگ مزار پسر خالهٔ عزیزم شادروان
عباسخان ـ نیک‌منش .

داغ فراق

دلا بسوز بـداغ فـراقِ (نیک منش) که گنج علم و ادب بود وگنجهٔ اخلاق
لطیف بود و نتـابید بـا خشونت خلق گذشت چون گل و بگذاشت جفت خود در اطاق
دبیر خانه نشین ، از فراق مدرسه مُرد زبسکه بود به تعلیـم و تربیت مشتاق
تو شهریـار پسر خـالهٔی زکف دادی که بود شاخ گل و شمع خلوت عُشاق

عهد شکن

لئیـم سِفلـه از بـد قول بهتـر که زنهار از خلاف وعده زنهار
وفائی گر نباشد ، وعده کفر است چه گفتاری چو باوی نیست کِـردار
چو عقلت هست لیکن دانشت نیست تو بی کفشی وراهت دور ودشوار
وگر خود فاضل دهری و بی‌عقل خریدی کفش وپائی نیست در کار

۲۷۲

مثنوی‌ها

حسب الامر حجة الاسلام حضرت آقای
حاج میرزا عبدالله مجتهدی

در ورود بمدینهٔ طیبه

سلام ای سرزمین وحی و الهام / سلام ای شهر شاهنشاه اسلام
سلام ای پایتخت پادشاهی / سلام ای پایهٔ عرش الهی
سلام ای کان الماس فتوت / سلام ای کاخ سلطان نبوت
سلام ای سر در کاخ خُدائی / حریم بارگاه کبریائی
سلام ای مشرق مشکوة ایمان / سلام ای عرشهٔ قندیل رحمان
چه روحی خفته در آنیّت تو / ملائك محو روحانیّت تو
خبرداری که با این شوق مدهوش / چه جانی را گرفتستی در آغوش؟
در اینجا خُفته آن آرام جانها / که دارد از ملائك پاسبانها
چه روحی قُدسی اینجا آرمیده / چه روحانیّتی در وی دمیده
تو گوئی غُرفه‌ها مهد فرشتداست / بهر در آیت غفران نوشته است
در و پیکر همه آیات و الواح / شبستانها عبادتگاه ارواح
چه شهری! جنّت‌الماواست گوئی / چه نخلی! سدره وطوباست گوئی
چه خاکی و چه اقبالی خُدا داد / که چندین بوسه در پای نبی داد
نشان پای پیغمبر بخاکش / ثُریّا سُرمه‌سای از خاك پاکش

مشام جان کُن اینجا جَلد و چالاك شمیم خُلق پیغمبر کُن ادراك
بهر طاق از ملایك آشیانهاست همانا غُرفه‌های آسمانهاست
افق را یاد عهد وحی و تنزیل هنوزش انعکاس بانگ جبریل
تو گوئی در فضا آیات قرآن پراکنده‌است وچون پروانه پرّان
بمُرغان سپیدی ماند اوراق که از قران پرافشاند در آفاق
صفا آکنده این آفاق وانفس نسیمش چون مسیحا در تنفس
بچشمان چشمه‌ها بینی درخشان سرشک شوق وخجّلت پرتوافشان
چه بخششها که بارد با خجلها چه آرامش که می‌بخشد بدلها
بموجی بیکران ایمان زند برق بدریائی ز رحمت میشوی غرق
بیانِ ما رسای این صفت نیست بقاموس بشر اینجا لُغت نیست
چه گوئی در مقام بُهت و حیرت که هردم میدرخشد برق غیرت
درا ینجاعقل محو وعشق مات‌است که اینجا سرزمین مُعجزات‌است
در اینجا جلوه کرده نور پاکان درخشان چهره‌های تابناکان
بروی این زمینها راه رفتند بجان عرشی، بتن درخاك خفتند
سلام ای مهد انس و آشنائی سلام ای آشیان روشنائی
تو دیدی رحمةً لِلعالمین را شنیدی بانگ جبریل امین را
نگین خاتمیّت قُطب الاقطاب بدورش حلقه‌های خیل اصحاب
علی را دیدی و اسباط و اوتاد اباذر دیدی و سَلمان ومِقداد
چه ریحانهای روحانی که دیدی چه گوهرهای رُمّانی که دیدی
بحرف آی ای حریف سرگذشتی چه رؤیاها که دیدستی بهشتی
حدیث ازجان‌وجانان کُن به‌بینیم سُخن‌ازروح وریحان‌کن به‌بینیم

تُرا شایدکه با این لعل خاموش سخن‌گوئی از آن سرچشمهٔ نوش

سخن اینجا ورای حدّ قال است کەروی‌این‌سُخن بااهل‌حال‌است

سکوت عشق‌را اینجا بیانی است که پهنای فلك با وی‌دهانی است

***

سلام ای آفتاب بُرج رحمت سلام ای بُرج و باروی محبّت

سلام ای شهسوار لیلة الدّاج سلام ای شاهباز اوج معراج

سلام ای پادشاه مُلك لولاك سلام ای ماورای فهم و ادراك

سلام ای خُطبهٔ طه و یاسین بنامش خوانده سلطان‌السّلاطین

***

در اینجا برق زد شمشیر اسلام شرار خرمن اضغاث و احلام

نبی اینجا شبی را خفت مهمان سحر برخاست باشمشیر و فرمان

وفی آناء لیلٍ نامَ فی‌الضیف وفی اعلانَ صُبحٍ قامَ بالسیف

***

علی اینجا امیرالمومنین شُد سپهسالار شاهنشاه دین شد

سلام ای سنگر قهّار احرار سلام ای عرصهٔ کُشتار کُفّار

تو دیدی ذوالفقار منجلی را شنیدی صیحهٔ مولا علی را

سلام ای عرصه‌گاه جنگ خندق سلام ای جلوه‌گاه خندهٔ حق

علی اینجا شکست از کُفر سد را بخاك افکند ابن عبدود را

در اینجا نعره زد عَمر مقاتل در اینجا کُفر شُد با دین مقابل

پیمبر ناله کرد و یا ولی گُفت پس آنگه (لافتی‌الاعلی) گفت

غُباری شُد بُلند و باز بنشست برآمد دین سواد کُفر در دست

***

چەطوفانهازدندازحرص‌وکین‌جوش کە این نور خُدا سازند خاموش

ولیکن هرچه آنها کور دل تر / چراغ مشعل حق مُشتعل تر
چه لشگرها که گِرد آمد زاعراب / بدینسو تاخت آوردند احزاب
چو آتش صف زدند وسر کشیدند / ببادی هم چو کاهی بر پریدند

***

همیشه جنگ پیغمبر جهاد است / دفاع است وهجوم از بدنهاد است
در آئین خُدا اهریمنی نیست / بقانون محبّت دشمنی نیست
خلاف نصّ قران نیست آئین / نه‌قران گفته (لااکراهَ فی‌الدّین)
بهر دینی که می‌بینی در آغاز / خدایش قُوتی داده است واعجاز
که ره بگشاید و با رفق وارفاق / ندای حق در اندازد در آفاق
وَرش سدّی ره تبلیغ بسته / به نیروئی عجیب آن سد شکسته
بتاریخ این موارد بین عدیده / که دین آزاد میخواهد عقیده
چو ره بگشود واین آوازه درداد / دگر ردّ و قبولش هست آزاد
بجز تبلیغ حق کاری ندارد / بکس اکراه و اجباری ندارد
در ایران هم‌شکستِ ما عجب نیست / که‌ازدین‌است‌مُعجزازعرب‌نیست
عرب با آنهمه غوغا و آشوب / بصد جنگ ازپیمبر گشته مغلوب
در ایران نامهٔ حضرت دریدند / جزایش هم به‌چندین گونه دیدند
بهرجا فتح از دین و ادب بود / وگر وحشتّی بود از عرب بود
«تو مو می‌بینی و من پیچش مو / تو ابرو من اشارتهای ابرو»
وگر دینی بماند این چند مُدّت / همانا از خُدا دان وحقیقت
وگرنه این‌سخن‌در گوش جان‌گیر / که کس ایمان نمیآرد بشمشیر

***

پس از این جنگهای کُفر بُنیاد / مدینه فتحها دیده است و اعیاد

چه ذوقی داشته درفِطر واضّحی[1] — نمـازی بـا حضور مـاه بطحا
عروس اینجا شُده زهرای ازهر — گـرامـی گوهر نـاموس اکبر
علی اینجا نبی را گشته دامـاد — هـم اینجـا شیرزادان علی‌زاد
امـام ِ مـا حسن ، مـاه مؤدّب — در اینجـا زاده و رفتـه بمکتب
مجـاهد اوست کز گهواره تا قبر — جهـاد جانگدازی کرده با صبر
چوجنگ از کاخ دین یك خشت نگذاشت — به‌صُلحی پایه‌های دین نگه‌داشت
گزیـدندش به تیر طعنـه و دَق — منـافق یا مُسلمان هردو احمق
حسین ابـن علـی شاه شهیـدان — دمید اینجـا رشادت بـا رشیدان
برغم عیب‌جویـان این جوانمرد — جهانی تـا ابـد حیران خودکرد
بخون او کز او هرقطره دریاست — منافق تـا ابد رنگین و رسواست
علیّ ابن الحُسین آن کهف حاجات — دراینجا پاس دین کرد ازمُناجات
بعهد بـاقرین اینجا چنان بود — که تنهـا مرکز علم جهـان بود
خصوص از صـادق آل مُحمّد — مدینه شد زهـر علمی سر آمد
نه‌تنهـا مرکز دین و شئون شد — که دانشگـاه دین دارالفنون شد
به مبنائی که او فرموده تدریس — اساس این تمدن گشته تـأسیس
همـان حضرت ز نیروی اَتم نیز — سخن گفت و بکف یك برگ کشنیز
دراین برگ ازخدای واجب الذّات — به نیروئی بهم پیوستـه ذرّات
که گر این دیو بسته گردد آزاد — نظـام عـالم شمسی است برباد
بشاگردان نصرانی که او داشت — بمغرب رفت علم و بذرخود کاشت
ولی اینجا حریفان هرچه جُستند — ز نقش معرفت بـر آب شُستند
بنـام دین بهر کشور رسیدنـد — کُتُب خـانه بآتش درکشیدند

به وحشیّت بیالودند ایمان بدست کُفر هم دادند عنوان
وگرنه یك چنین نور جهانگیر جهان‌را خودبخود میکرد تسخیر

***

غرض شأن عظیمی دارد این‌خاك که باشد نسبتش با عالم پاك
در اینجا گشته دارالعلم بُنیاد وز اینجا مُنتقل گشته به بغداد

***

بلی سلطانِ دین بارای سلمان به خندق‌کندن اینجا داده فرمان
خُدایا ماهم ازآن آب و خاکیم زآب و خاك این سلمان پاکیم
صفای علم و ایمان بخش ما را خداوندا به سَلمان بخش ما را

مولا علی و شریح قاضی

شُریحی است قاضی معاصر بمولا ولی قاضی ریش و پشم است وشولا
خیانت بخفیه ، عبادت بکرنا خُدا گوید امّا ارادت بخرما
برون مُؤمن و مُتّقی و مُوحد درون مُشرك وسخت مُرتد ومُلحد
بظاهر طلای عیار و دُرستی ولی از بُطون سکّهٔ قلب و سُستی
قضاوت بد خُبث و خیانت سرشته بخون شد کربلا خط نوشته
سرِ خوان او رشوه‌چون منّ وسلوی چنانش بچسبد که برمُرده حلوا
به هشتاد دینارِ وقت ، از تجمّل خریده یکی خانه چون دستهٔ گُل
قباله نوشته ، شُهودی گرفته ضمان درك را عُهودی گرفته
کُلاهی همه شرعی وشُسته رُفته ولیکن بهر بخیه ننگی نهفته

***

طلب کرد او را علی (ع) شاه‌مردان نگاهی بدو کرد چون شیر غضبان :
کجائی ! که عُمرت بپرّد چو بادی در آن خانه آید غلاظٌ شدادی
نه حجّت پذیرد نه چندین گواهی بگورت کشانند بخواهی نخواهی
گر اینخانه جُز از حلالت خریدی نخُسبی که در غارِ افعی خزیدی
برانداختی خانهٔ دین و دنیا نه اینجا دگر خانه داری نه آنجا
از این غبن فاحش جهانی بلرزد متاعی چنین خود بلعنت نیرزد

***

نگاهش بانشای متن قباله که انشاد فرمود این سرمقاله

بمن کرده بودی گر این امر، تسلیم / من اینگونه میکردم این نسخه تنظیم:

فروشنده: کوچنده از خانمانی / خریدار: وامانده از کاروانی

مبیعش: نوانخانه‌ئی سُست بُنیاد / بنائی که خاکی است در معرض باد

یکی منزل کاروانخواب چرکین / که برخیز گوید بدنبال بنشین

نه در وی صفائی نه باوی سروری / چه دهلیز مرگی چه دالان گوری

بود واقع این خانهٔ درد و علّت / بشهر غرور از اقالیم غفلت

وزان شهر در کوی بی‌تکیه‌گاهان / خود آن کوی در برزن روسیاهان

شمالاً: بمرداب آفات محدود / جنوباً: بمرگ و مکافات محدود

بشرقیش: بیغولهٔ نفسِ طامع / بغربیش: شیطان که حدّش بشارع

بدیوار غربی است درب ورودش / وزین در بشیطان سلام و درودش

بها: درگذشتن زعزّ قناعت / بهر سفله تعظیم و تکریم و طاعت

ضَمانِ درك: عُهدهٔ روزگاران / نگونسازِ تاج از سرِ تاجداران

فروشندهٔ قصر فرعون و قیصر / ستیزندهٔ داریوش و سکندر

ز پرویز گنجینه تاراج کرده / ز شیرین جهیزیّه حرّاج کرده

گلاویزِ خنجر گذاران خونریز / ستانندهٔ جان تیمور و چنگیز

بخاك‌افکنِ هر که تُخمِ هوس کاشت / بزعمی که حاصل باحفاد بگذاشت

بلی عُهده دار است ضامن که آخر / کشد جُمله در موقفِ هول محشر

در آن معادگاه عظیم الهی / عظیم است رسوائی و روسیاهی

گواهانِ محضر: خُدا وانگهی عقل / که در گوشِ جان قصّه‌ها میکُند نقل

چه عقلی که بند علائق گُسسته / بُت نفس امّارهٔ خود شکسته

خُدایا چه قُرآن ناطق امامی / کلامُ الملوكِ ملوكُ الکلام

در جشن هنر شیراز خود استاد شهریار
قرائت فرمودند

در حافظیهٔ شیراز

سلام ای شهرشیخ وخواجه‌شیراز سلام ای مهد عشق و مدفن راز
سلام ای قبلهٔ تقدیس و تقوا سلام ای قلعهٔ سیمرغ و عنقا
سلام ای کعبه و بُتخانهٔ ما سلام ای مسجد و میخانهٔ ما
سلام ای شهر عشق و آشنائی سلام ای آشیان روشنائی
سلام ای جلوهٔ حُسنت خدائی نباشد یکدم از جانت جدائی
سلام ای صیت حُسنت جاودانی سلام ای دل بکویت کاروانی
صلای عشق ، سعدی در تو داده لسان‌الغیب حافظ در تو زاده
کجا عشقی حقیقی یا مجازی که با نامت ندارد عشقبازی
کَجا در شعر حافظ ، نام شیراز که مرغ دل نیانگیزد به پرواز
سلام ای تیغ ابرویت جهانگیر غلام چشم جادوی تو کشمیر
بخال هندویت نوش و گوارا خراج صد سمرقند و بُخارا
سلام ای شهرت حُسنت جهانی جهان عشق تو میبازد نهانی
اروپا مست سعدی زان مواعظ (گوته) سرگشته یك بیت حافظ
تو کانونی نمیر و جاودانی کز افسون هنر چون جادوانی
بهار بوستانت بی‌زمستان دعایت کرده سعدی در گُلستان
که یارب پارس را مهد امان‌دار به سعدش بُرج طالع توامان دار

بـه تیر این دعـا پیر دل آگاه | مغول را کرد دست فتنه کوتـاه
دل و دلبستهٔ ایـران تو بـاشی | گُل و گُلدسته ایـران تو باشی
(ارم) با (سروناز) از خُلد باغی | ضریـح شـاچراغت شبچـراغی
جهان را نقش زیبـای تو زیور | بمُهر خواجه خـال هفت کشور
به رکنـابـاد و گلگشت مُصلاّ | جهـانی دیـده و نـادیده شیدا
به دیدار تو دنیائی است مشتاق | پرافشانِ تو چون پروانـه عشاق
هنرمنـدان عـالم را زهرسو | بدیـن سوی، جهـان باشد تکاپو
سرکویت دگـر بیت الحرم شد | زیـارتگـاه اربـاب قلـم شد
روان با کاروان روح و روانها | روان کـن پیشبـاز کاروانهـا
سـزد بـا میهمـانـان معظـم | درود شـادبـاش و خیر مقـدم
الا ای بلبلان بـاغ و بستـان | فـرود آئیـد در بـاغ گلستان
شما ای عـاکفـان کوی سعدی | گل آوردید در مشکوی سعدی
بجـای پـای حـافظ پا نهادید | مُبـاهی منّتی بزمـا نهـادید
شمـا ای میهمـانـان خرابـات | بخوان خواجه چون موسی بمیقات
بـه عشق حـافظ فیـاض شیراز | صفـا کردیـد بـا این کعبهٔ راز
بنوشید از خم این فیض و ارشاد | می نوشین که نوش جانتـان باد

***

تـو ای شیراز جـا دارد ببـالی | ولی دانم که گـاه از دل بنالی
که دیگر بارد چون سعدی نزادی | بـدنیـا حـافظ دوم نـدادی
نبـوغ از دولت تشویق زایـد | نـه هرقرنی چنین توفیق زاید
چه پیروزی که شهبانوی ایران | تـرا خواهند خود مینوی ایران

نوازندت به عزّ و ناز موکب — فروزندت به مهر و ماه و کوکب
به تشریف نزول آراستندت — که چون خلد برین میخواستندت
تو با سعدی و حافظ سرفرازی — گرو بُرده بچندین امتیازی
بدین دو شاهد مشهود آفاق — گرو بُردی اگر جفت و اگر طاق
خُدا میخواست کلك این دبیران — ستون کاخ استقلال ایران
تو ایران را نخستین هسته باشی — کز آغازش سر برجسته باشی
سلام ای فتنهٔ فتّانهٔ ما — سلام ای کشور افسانهٔ ما
تو مهد کورشی و داریوشی — همان اقلیم فرهنگی و هوشی
کتائب با خط میخی تو داری — شکوه و فرّ تاریخی تو داری
کجا چون دخمهٔ کورش عتیقی — کجاچون (فَز و هَر) نقش عمیقی
کُجا کاخی کهن چون تخت جمشید — درخشان خرگه خاتون خورشید
غنای موزه‌ها از دولت تست — چه اقلیمی به شأن و شوکت تست
کجا چون کورشت شاهنشهی راد — که با این حُرمتش گیتی کُند یاد
کجا شاه جهانداری چو دارا — بپایش خم، سر تعظیم دنیا
کجا همچون مُصلایت مصلّی — چو باباکوهیت طور تجلّی
سلام ای معبد عشق و محبّت — مقام معرفت را قاف قربت

* * *

سلام ای سعدی دانشور ما — سلام ای افتخار کشور ما
مقامات معالی را معالم — علوم اجتماعی را معلّم
دبستانت دقایق در دقایق — دبیرستان حقایق در حقایق
گلستانت نگارستان چین است — بباغ بوستانت حور عین است

تـرا ابكار و مـا را ثيّبات است　　كجا دانشگهی چون طيّبات است

***

سلام ای خواجهٔ والای شیراز　　سلام ای کاشف دانای هر راز

سلام ای طـایر شکّر بمنقار　　سلام ای طوطی گویای اسرار

ترا سیر سلوك و كشف حال است　　سخن كز لطف طبع تست فال است

چه موزون ، اهتـزاز سیم سازت　　چه محزون پـردهٔ راز و نیازت

سلام ای رند خندیده به طامات　　سلام ای پـیر رنـدان خرابـات

بپـا خیز ای خزان پیشگویان　　مزارت بین بهار از لاله رویـان

مزارت هرچه محجوب و نهان شد　　زیـارتگـاه رنـدان جهان شد

***

بر این خوانم چه روی میهمانی　　ترا خوان ، شاهی ومن دیهقانی

بچشمم میدرخشد بـرق غـیرت　　دهـانـم بـاز میماند ز حیرت

همینم بس که شاهم بار داده است　　برویم این در دولت گشاده است

اگـر تشریف دربـانیـم دادی　　بسر برتـاجم از اختر نهـادی

اگر من دیهقـان یـا شهریارم　　گدای عشق ایـن شهر و دیارم

جان مادر

مادر بهشت من همه آغوش گرم تست — گوئی سرم هنوز ببالین نرم تست

پیوسته در هوای تو چشمم به جستجوست — هر لحظه با خیال تو جانم به گفتگوست

مادر صدای گردش گهواره‌ات هنوز — می‌پیچدم به گوش دل و جان شبانه روز

دستی به مهد طفل و بدست دگر نهان — مادر به بین بعرش خدا میدهی تکان

زین کاروان روز و شب من که شد روان — مادر توئی تو قافله سالار کاروان

این قافله هنوز تو می‌بندیش درای — زنگ شتر هنوز به آهنگ لای‌لای

درخواب و درخیال همه با توام هنوز — تنهائیم مباد که تیره است بی‌تو روز

در اندرون من همه نای و نوای تست — وان نای و آن نوا به‌دم جانفزای تست

دائم حریم قدس تو احساس میکنم — احساس قدس آن دم انفاس میکنم

درخانه هرکجا نگرم خاطرات تست — هم خامشانه قصهٔ مرگ و حیات تست

هر کنج خانه از تو به‌بینم نشانه‌ها — ای مادر ای تو روشنی آشیانه‌ها

هر چرخ خانواده که مادر مدیر اوست — پیوسته بر مدار محبت مسیر اوست

مادر حیات با تو بهشت است و خرم است — وز بی‌تو بود هردو جهانش جهنم است

پستان تست چشمهٔ نوشین سلسبیل — ای چشمه‌ات هنوز شکر بامنش سبیل

موسیقی بهشت همانا صدای تست — گوش دلم بد زمزمهٔ لای لای تست

مادر بد قصه‌های تو میخفت غصه‌ها — میرفت چشم و گوش بدنبال قصه‌ها

یکعمر در پناه تو خفتیم مست ولول — گوئی هنوز در توگریزم زدیو وغول

تا با حریم گرم تو بودیم در تماس — هرگز نبودمان بدل ازدیو وددهراس

هرکو چو من نوازش مادر بچشم دید — از دیدن یتیم بلرزد تنش چو بید

ازکودکان مدرسه گرخود توانگر است — طفل ملول را به‌جبین داغ مادراست

آن شیرخواره کو بسرش نیست مادری — زان دلخراش‌تر بخدا نیست منظری

ما را عواطف اینهمه ازشیر مادراست — این رقتی که دردل وشوری که درسراست

در طفلی آنچه دیده بشر مهرمادری — تحویل میدهد به بزرگی بدیگری

آنکس که سایه‌ئی بسر ازمادرش نبود — مشکل بزیر سایهٔ او میتوان غنود

اغلب کسان که پرده‌حرمت دریده‌اند — در کودکی محبت مادر ندیده‌اند

مادر توآن فرشته‌که طومار سرنوشت — در پیچی و جهنم ما را کنی بهشت

مادر بنوشخند تو آفاق می‌شکفت — گوئی که‌از تو کون‌ومکان حرف می‌شنفت

با شادیت نبود غمی را مجال ایست — امّا به‌گریهٔ تو هم آفاق میگریست

گر بردمرگ شخص تو یادت نبرده‌است — توزنده‌ئی همیشه که یادت نمرده‌است

بختم هنوز ازگل روی توگلشن است — غمخانهٔ دلم به چراغ تو روشن است

از اشک توچکیدهٔ ذوق وصفا شدم — کانونی از محبت و مهر و وفا شدم

از تست سوز و ساز رباب شکسته‌ام — مدیون تست اینهمه‌دیوان که بسته‌ام

صدقصه‌عشق بودی ومیخواندمت مدام — رفتی و ماند قصهٔ صد عشق ناتمام

بس انتظار من به‌کشیدی تو محتشم — اما من انتظار تو نومید می‌کشم

وقتی که یاد آنهمه رنج آید و عذاب — مادر بجان تو جگرم میشود کباب

ای وقف کرده زندگی از بهر کودکان — رفتی و زندگی همه شد زهر کودکان

ای سینه داشته سپر هر بلای من — اکنون بکن شفاعت من باخدای من

امروز هستیم به امید دعـای تست — فردا کلید باغ بهشتم رضای تست

روزی اگر بچشم تو بینند این جهان — دیگر به سینه‌ئی نشود کینه‌ئی نهان

از چشم‌مادران بخدا هرکجاسریست — آنسر چرنده در قُرُق مهر مادریست

آن‌کو بخون یك پسرانگشت می‌نهد — آخر جواب نـالهٔ مادر چه میدهد ؟

هرجاکه خائن‌پسری یاکه دختریست — چون سایه در تعاقب اوآه مادریست

آخر چو یاد مادر مسکین بدل کنی — گرخون‌روان‌شدست تو باید بحل‌کنی

آری به احترام تو مـادر همین بشر — روزی‌گذشت میـکند ازخون یـکدگر

آنروز آدمی دو جهانش بود بهشت — زیراکه نخل‌حرمت‌مادر به‌دهرکشت

این‌رازآن‌حدیث‌که‌نقل‌ازپیمبراست — جنت نهاده زیر قدمهای مادر است

لوح عبرت

علی آن شاهباز قاب قوسین
بگاه بازگشت از جنگ صفّین

پیاده پای میکوبد پیاپی
سران لشگر اسلام با وی

به پشت سر نهاده شام ، شیدا
سواد کوفداش از پیش پیدا

گذار افتاد براهل قبورش
ز عبرت بسته شد راه عبورش

ز فرمان الهی تا چه بشنود
که ناگه چون سپاهی ایست فرمود

چه حال افتاد با مرد دل آگاه
که پیش مردگان ایستاد ناگاه

چنانش نعره‌ئی بامردگان خاست
که بر تن زندگان را موی شد راست:

سلام ای خفتگان خواب دهشت
گلاویز شب و کابوس وحشت

سلام ای کاروان هول و تشویش
غریب منزل و بیگانهٔ خویش

سلام ای ساکنان شهر خاموش
ز کرباس کفن یك لا قبا پوش

سلام ای خفتگان خاك غربت
بسر از سنگها الواح عبرت

غم انگیزان صحرای خموشان
برخ از خاك خجلت پرده‌پوشان

کجا یار وکجا یارای نصرت
بخاك انباشته چشمان حسرت

باین نزدیکی از ماسخت مهجور
کنار آشیان وز آشیان دور

***

شما از پیروان پیشی گرفتید
که پیش از ما بزیر خاك رفتید

بدنبال شما ما هم روانیم
اگر وامانده‌ایم از کاروانیم

بمیعاد ندای دعوت حق ... که ما هم با شما باشیم مُلحق

مُوکّل نیستیم از ما نترسید ... هم از یار و دیار خود بپرسید

بلی بعد از شما زحمت هدر شد ... پسر مشغول تاراج پدر شد

همه اموالتان ورّاث بُردند ... سرِ قسمت چه غوغائی که کردند

بنای کشمکش با هم نهادند ... چو گُرگ وسگ بجانِ هم‌فتادند

سگانی هم که در اطراف بودند ... بدندان استخوانی در ربودند

کبیرش را نه رحمی با صغیری ... جوانش را نه پروائی زپیری

نه خوان ثُلث و احسانی گشوده ... نه ازدل زنگ عصیانی زدوده

دریغ آن رنج کسب وسود و ثروت ... که‌خودِ وزر ووبالی بود وحسرت

همه صحن و سرا شد خانه غیر ... حیاط خلوت و کاشانهٔ غیر

خواتین همسر دیگر گرفتند ... هوای عیش و نوش از سر گرفتند

لب قند و شکر موران گَزیدند ... بکندوی عسل ماران خزیدند

***

خبر اینهاست نزد ما شما را ... خبرهای شما تا چیست ما را

سپس رو کرد با یاران و فرمود ... گر اینها رخصت گُفتارشان بود

همیگُفتند راه و توشه تقواست ... خُدایا عهد ما کُن باعلی راست

از امثال مولا علی علیه‌السلام

سه تن گـاو ، زرد و سفید وسیاه   چراگـاهشان بود و آرامگـاه
همیشه بهـم شاخشان بود جُفت   که خوبست با چشم بیدار خُفت
یکی شیرشـان مُتّصل در کمین   زکوه و کمر سرکشیـدی بکین
بصد چشم دنبـال کـردی شکار   ولیکن نـه آسـان نمودیش کار
به‌شش شاخ جنگی که داند مصاف؟   مگر درصف دشمن افتـد شکاف
بنرمی چه خوش قصّه‌ها سازکرد   که تـا مطلبی تـازه آغاز کرد
به زرد و سیه گُفت کاین بدسفید   مضرّ است و هرگـز نیفتـد مفید
زننده است و جلب نظر میکند   سعـایت بهـر رهگـذر میکند
پلنگان که مهمان ناخوانده‌اند   شنیدم که ازوی سخن رانده‌اند
مبـادا که قصد شبیخون کننـد   شب آرامش مـا بهـم بـرزنند
چه بهتر که از خود کنیدش جدا   که گفتند : یك تن دوتن را فدا
نه خود گاو بودند و لاعَن شعور   ندادنـد تشخیص شیریـن زشور
بسختی بـرانـدنـد گـاو سفید   حریفش براحت گرفت و جوید
دو روزِ دگـر شیر افسانـه ساز   بـافساندئی تـازه برگشت باز
همیسود دست اسف روی دست   که زردی‌هم‌اسباب زحمت‌شداست

شنیدم که کرده زن گُرگِ حار | بماهیچهٔ گاو زردی و یار
زهر سمت گرگان به خیز اندرند | مبادا که این سمت روی آورند
اگر کار با کاردان می نهید | بمن رخصت خدمتی میدهید
نه این زردِ تنها نهان میکنم | که من بیخ زرد از جهان میکنم
همین کآبها ریخت از آسیاب | بیارمش باز این لب جوی آب
بدین مکر و فن دومی نیز برد | سرِ صخرهها پارهاش کرد وخورد
وز آنجا به خوشحالی و خُرّمی | نگون شُد سرِ طُعمهٔ سومی

***

بچنگال درّنده گاو سیاه | بهوش آمد از غفلت و اشتباه
ولیکن درآن دم چهحاصل تلاش | همیگفت با نعرهئی دلخراش :
«نه امروز شیرم بخون درکشید | که روز خبانت بگاو سفید»

لقمان

پند لقمان و آیهٔ قران ! هم به سرسوره نام او عنوان !

چیست لقمان متاع بازارش ؟ که خدا میشود خریدارش

او غلامی سیاه بیش نبود که مقامات انبیا پیمود ؟

آدمی بین که از عبادت حق میتواند بحق شدن مُلحق

منزلت بنگر و مقامش را که بقرآن برند نامش را

تالیِ انبیاست در تشریف هم نبوت بدو شُده تکلیف

نیمروزی بدلق خُفته خموش که زغیبش ندا زدند بگوش

کای فرو بُرده سر بجیب‌ردا میل داری شدن رسول خدا ؟

این تو وین خلعت خدا و رسول با تو هم اختیار ردّ و قبول

گفت یارب غلام روی سیاه نسبتش چیست با رسول الله

گرچه دانم گرم عزیز نهی همه تشریف عزّتم بدهی

لیك اگر باز میکنی راهم من همین کُنج عافیت خواهم

عزت نفس رفت تا ملکوت حق مُباهی و قُدسیان مبهوت

وز لدُن گشت جامع الآداب حکمتش زاد و فیض فصل خطاب

لقمهٔی چین ز خوان این لقمان که خُدا شُد بخوان او مهمان

کلمات قصار او که کَم است همه از آن نوادرِ حِکَم است

جُزو قران و سورهٔ لقمان پس فنا ناپذیر چون قران

با زمان نشو و ارتقا دارد　　　چون خُدا ضامن بقا دارد

موعظتها که گفته با فرزند　　　سُخنی کوتهند و سخت بُلند :

پسرم مُشرك خدا نشوی　　　هرگز از این خُدا جُدا نشوی

شِرك با یك چنین خدای کریم　　　ذنب لایُغفر است و ظلم عظیم

هرکه را شرك در جبلّت نیست　　　از دو دین نیست وز دوملت نیست

شِرك دردین، هم ازدورو زردیست　　　که دو روئی و ناجوانمردیست

پسرم هرگز انتقام مجوی　　　که بلُطف آید آب رفته بجوی

کینه با کینه شُست و شو نشود　　　رخنه از رخنه‌ات رفو نشود

خیر باید که خیر از او خیزد　　　هرشری شرّ دیگر انگیزد

آتش از آب میشود خاموش　　　آب ازآتش رود بجوش وخروش

بد عمل با عمل چه نام کند　　　گرنه عنوان انتقام کند

گر زبد بگذری به دلسوزی　　　ادب از بی‌ادب بیاموزی

پسرم ، سرکشی مکن زنهار　　　کوه اگر باشی از شکوه و وقار

نه زمین زیر پای تُست نژند　　　نه سرت میخورد بچرخ بلند

پس بیندیش در حقارت خویش　　　سر تسلیم و طاعت آور پیش

پسرم ، نیست در همه کیهان　　　ذره‌ئی از خدای تو پنهان

از برای فرار ، راهی نیست　　　از خدا جز خدا پناهی نیست

عزت از او و امتحان شکور　　　ذلّت از او و امتحان صبور

پسرم ، با دو چیز باش رفیق　　　تا مُوفق شوی بهر توفیق

شکرکردن بهرچه با تو پسند　　　صبر کردن بهرچه با تو گزند

مقتصد باش در همه رفتار　　　خاصه در وقت و خاصه درگفتار

صوت کم کن گر آدمی بصفات | کز حمار است انکرالاصوات
پسرم ، آدمی از آن دم زا | رو بعُقباست ، پشت بردنیا
دمبدم هم به روشن و تاریك | این شود دور و آن شود نزدیك
هر نفس یکقدم به دیدن وی | قدم آخری ندانی کنی
راهِ مخروبداش بباغ نعیم | راه معمورداش بد قعر جحیم
برتو باد ای مسافر راهی | رفتن از هر رهی که میخواهی

* * *

باری این چند نُکته از لقمان | که از او یاد میکند قران
او چه شخصیّتی است نورانی | باجلال و جمال روحانی
چه لدنّی حکیم دانشمند | چه بلیغش بیان بدیع و بُلند
جُز صف انبیا ردیفش نیست | کس به جُز انبیا حریفش نیست
کُلبدئی داشت بافته از نی | پُر نوا چون نی از عبادت وی
پُر زسوز صفا و ساز سکوت | غُرفدئی از صوامع مَلکوت
کعبهٔ اهل وجد و نجد صفا | داروی درد عشق و دار شفا
تنگدل از نوای ناله چو نی | دلگشا چون سرای حاتم طی

* * *

حرفداش بود بوریا بافی | هم کفی آب و نان بدو کافی
ور در انبانش دانه‌ئی ماندی | بذر کِشت بهشت افشاندی
از کفاف آنچه دستمزدش بیش | وقف مسکین و عاجز و درویش
خود بآئین بندگی ایستاد | چه بسا بنده‌ها که کرد آزاد
خواجداش از عفاف شرمنده | که شما خواجداید و ما بنده
الفت او بحضرت داود(ع) | هم بدنیاش جنّت موعود

از نـــــوای زبـور داودی — راه جنّت بـه جسم پیمـودی

* * *

امتحان خواست فتنه‌ئی درباخت — بـاز لقمان به سنگلاخ انداخت

یکشب او گرم راز بود و نیـاز — نـاگه ازکُلبه شد دریچه فراز

در لبـاس مَلَك بصد تلبیس — سر درون کرد و صیحه زد ابلیس

کای ترا آرزو عریض و طویل — من فـرستـادهٔ خُدا ، جبریل

چنـد در کُلبـهٔ نسین بـاشی — خود چنان خواهی و چنین باشی

چیست این تنگنای چار وجب — عجب از عقل و دانش تو عجب

از سعـادات مُؤمـن دینـدار — وسعت صدرش است وفُسحت دار

تو بدین درك دور و عُمر دراز — قصر گـو سر بـآسمان افـراز.

دیو این گفت و از در و دیوار — گـوئـی آوا شنفت کای غدّار

این بگو بـا یکی خُدا نشناس — وز صدا صـاحب صدا ‌نشناس

* * *

اشك شفقت بـدیـدهٔ لقمـان — دیـده بگشـود در رخ مهمـان

آه سردش دوان بچـرخ اثـیر — (گُفت هذا لِمَن یموتُ کثیر)

مکتب شہریار

علی و دنیا

علی بباغ فدك بیل زارعان بردوش — چنانکه چوب شبانان عصاست باموسا

هوا تفیده، دهن روزه، کارمرد افکن — ولی چه حملهٔ بیجا بکوه پا برجا

عرق بطرف جبین شدّه‌های مروارید — که موج ریخته باشد بساحل دریا

فتاد ناگهش از پیش دیده پردهٔ غیب — بچشم باز فرو رفت در دل رؤیا

چه‌دید؟ فتنهٔ فتّانه‌ایست شهرآشوب — شکسته طرف نقاب وگسسته بند قبا

بشیوه چون قلم سحر سامری فتند — بغمزه چون غزل قیس عامری غوغا

به (بنت عامره) ماندکه در بلاد عرب — ستاره‌ایست درخشان و شاهدی یکتا

ولی‌چو شعله‌که‌ازخشك و تر نیندیشد — سلیطه‌ایست کجا پرده وکجا پروا

کمانه بسته چو تیر شهاب می‌آ[illegible] — که موج سر همه کوبد بسینهٔ خارا

* * *

علی جوان یلی بود نو خط و نورس — ولی کجا سگ نفس و حریم شیرخدا

رسید در حرم حرمت و عفاف علی — بعشوه کرد سلامی و گفت من دنیا

مرا بعقد خود آور که من برای علی — برات عزتم از بارگاه عزّ وعلا

قبول صیغهٔ عقد و کلید گنج الست — نهفته زیر زبانت یکی بگوی بلی[1]

بیا معامله کن بیل دست مزدوران — بمن‌ده و بستان تاج و تخت استغنا

کلیدهرچه‌خزانه‌است باتوخواهم‌داد — جهیز من شجرالخلد جنت‌المأوی

علی مخاطره‌ها دیده جنگها کرده — ولی چه بودکه اینجاعظیم یافت بلا

چه درخنه بود به ارکان دین که در ملکوت
فرشتگان همه برداشتند دست دعا

جهاد اکبر سردار دین و تقوی بود
دراین مخاطره و پرتشنج فرش وسما

علی سفینهٔ دل سخت در تلاطم دید
ولی سکینهٔ غیبی رسید گفت بپا

بلی سفینـهٔ نوح و نجات امّت بود
که باز یافت سکونت بعرشهٔ اعلا

علی بچشم خدا خیره شد بدختر یافت
چروک سیرت زشتش بصورت زیبـا

به این چه گفت؟ گدا بقا بهیچ نکته نکرد
برو برو که تو باکس نمیکنی ابقا

برو تو گرسند چشمان کور دل بغریب
که من بفضل خدا سیرم از جمال شما

من از جهان شما جمله قانعم بکفاف
بدان قَدر که رضا داده کارگاه قضا

من از جهان بهمین قوت قانعم آری
کجـا رسد همه دنیا به یکتن تنها

از این گذشته جهان خوان لاشخواران است
به میهمـانی کرکس نمیرود عنقـا

من از جهان تو یك گوشه خواهم و آنهم
پی مبـادلـه بـازاد و توشهٔ عقبـا

گرفتم آنکه جهان را همه بمن دادی
مگر نه سیر و مسیر جهـان بود بفنا

چگونه کام علی را روا توانی ساخت
جهـان نساخته هیچ آفریده کامروا

کدام عهد تو بستی که باز نشکستی
کدام عاشق بیدل که از تو دید وفا

مگر نه پـادشهانرا و پهلوانان را
بزیر خاك و گِل و تخته سنگ دادی جا

مگر نه خاتم پیغمبران محمد(ص) مرد
که بود سر کُل اولاد آدم و حوّا

دهان گرگ اجل را کجا توانی بست
مگر ندوخته چشم حریص گور بما

هوای آتش شوقم بعـالم دگر است
به آب و خاك خسیسان چه جای نشو و نما

چنین رباط سپنجی کجا سزای من است
سرای سرمدیم ده که آن مراست سزا

بدین جهان فنا میتوان تجارت کرد
تجارتی که بود سود آن جهان بقا

مگر کنند بـاسعار آخرت تبدیل
وگرنه نقد جهان قصه بود و باد و هوا

برو بدور که دنیا بد پیش چشم علی　　همدکتیبهٔ عبرت خوش است و دور نما

＊＊＊

حریف باخته تارفت دهر خود پیچد　　فتاد پرده‌اش ازروی کید ومکر وریا
عوارض‌ازبزک‌وزرق‌وبرق‌هاهمه‌ریخت　　حقایق آنچه‌که درپرده بودشد پیدا
خدا بدور! چه عفریت بد هیولائی　　عجوز و عاریتی جمله برتنش اعضا
چنانکه‌گیسو وپستان‌وچشم‌مصنوعی‌است　　جمـال پیر زنک‌های هرزهٔ حالا

＊＊＊

مظاهر حق وباطل جدا شدند از هم　　خدا گشاده جبین بود واهرمن رسوا
دوبـاره بیل علی شد بلند و میدانی　　بگوش دیو چه میگفت بازبان صدا
برو بکار خود ای‌دون‌کد درديار علی　　بعـالمی نفروشند موئی از زهرا

نقاش

نقاش عزیز

در دورنمای افقی رُؤیائی
با توریِ ابرهای مهتاب اندود
برقُلّهٔ قاف عُزلت و استغنا
می‌بینمت از دور و صلا میدهمت
من در شب یك غارِ هراس‌انگیزم
در سایه و روشنِ شکوه و اندوه
سیمای تو هم آتش سردی است چو من
کز قافلهٔ گذشتگان جا مانده
ای وارث قرنها نبوغ هُنری
یك صبح صفائی که نه روز است و نه شب
نه مهر در او به خود فروشی و نه ماه
نه حرف سپید میزند کس نه سیاه
گر با دل خود دمی به نجوا بودی
وُجدان به نوازشی برانگیز از خواب
وُجدان ! که در این نشئه به خوابش کردند

نقاش عزیز

برگیر قلم موی دقیقی کورا

از موی خیال شاعران ساخته‌اند

امّا نه! خیال شاعران هم شعر است

در چنتهٔ خاطرات وجدان‌کن دست

کاوش‌کن و هرچه بیشتر کاوش کن

آنجا همهٔ لوازم کار تو هست

آنجا به قلم موی ظریفی برسی

کز سایهٔ مژگان زنی ساخته است

وز اشک بهم فشرده و یخ‌زده است

مژگان زنی جوان و شوهر مرده

دزدان عفاف، شوهری را کشتند

تا دامن عفّتی به ننگ آلایند

چشمان عفیفی بهمه عمر گریست

میخواست چراغ راه طفلان باشد

افسوس که ازگریه سحابش کردند

نقاش عزیز

از صفحهٔ سینه‌های صاحب دردان

آری همه در چنتهٔ وجدانت هست

در آلبوم یادگارها دست ببر

هرچند همه مچاله و لوله شده است

در هر سر ده هزار سال یك محشر هست
با زلزلههای سهمگین از اقطار
وز قعر شکافهای ژرفا و عمیق
سیّالهٔ هستهٔ خروشان زمین
میجوشد، فوارهزنان میریزد
دنیا همه آتش مُذابست وحمیم
یك دوره بپایان شد واینك ارواح
با تخلیهٔ قالب تن بشتابند
از نوری و ناری به فراخورد عمل
هرصف بمقامی از جهانی باقی

***

بعد از دو هزار سال، گیتی کم‌کم
سرد است و سلام و قابل نشو و نما
قابل‌که در او باز بتابند ارواح
ارواح نخست در جمادند و نبات
تا نوبتِ حیوان رسد و پس انسان
از نطفهٔ یك سلّولی حیوانی
تا دورهٔ تکوین وکمال انسان
(سَوَّیْتُهُ نفخت فیه من روحی)
یك چار هزار سال مدت خواهد
تا جمع به شش هزار بالغ‌گردد

خلقت که خدا کرد به شش روز این است
هرروز خدا هزار سالی از ماست
پس چار هزار سال دیگر باقی است
وان دورهٔ امتحانِ جن و انس است
آنها که بدوست عهد و پیمان دارند
خواهند که با خدای خود پیوندند
تشریف قبای جامعیت پوشند
ارواح در این دوره مکلف هستند
با اینکه ظلومی وجهولی شرط است
تنها بامید عقل پیمان بستن
باز از سوی حق پیمبران میآیند
وان عهد کهن بگوش میخوانندت
هربار به یك جنین که میتابد روح
بازادن آن باین جهان میآید
با مُردن آن دوباره برمیگردد
در بین جهان برزخ و این عالم
صد بار و یا بیش وکم این تکرار است
* * *
در قالب گونه‌گون جهان میگردیم
ازکیف وکم ونژاد وملیت وکیش
باید همه را بنوبهٔ خود طی کرد

در حشر همه مساویند از هرحیث
جز قصه خوبی وبدیّ اعمال
کان در همه ذرّات جهان منعکس است
ارواح شقی بسا که پیوسته شقی
آنسان که سعید نیز پیوسته سعید
یکروح بسا که در لباس متضاد
از بهر مثال :
یکدوره خشایارشه و جنگ آتن
یکدوره سکندر است و تخت جمشید
وان هردو یکی
اینگونه بسا گروه ظالم پیشه
کز ظلم خود انتقام هم میگیرند
ظلمی که بدور پیشتر خود کردند
مظلوم هم ای بسا همانست که بود
خوانندهٔ من
زین قصه قیاس کار خود نیز بگیر

* * *

روحی که بکفر یا به ایمان تمام
از قالب تن رفته نمیآید باز
الاّ که باقتضای رحمانیّت
صد سال بوعده‌گاه محشر مانده

آنها که بکفر مطلق رفته ،
زندانی در جهان برزخ بودند
یکبار دگر در اینجهان میآیند
تا حُجت حق شود برآنها اتمام
این دوره جهان پُر است از جمعیت
آنگونه که از فساد و از فتنه پُر است
وآن فتنهٔ آخرالزّمان هم اینست
اینست که تاریخ تمدن هرگز
از چار هزار سال بالاتر نیست
آثاری از این عتیق‌تر هرچه‌که هست
از زیر زمین بدست میآید و بس
مربوط بدوره‌های پیشین باشند

* * *

اندیشه کن این دانوب که نامش آبی است
آنجا که به‌خوابگاه خود می‌غلتد
نامش زچه می‌نهند دریای (سیاه)
بس خون سیاهی‌که تو در وی شستی
دیگر بس نیست ؟

هدیه عید غدیر

یا علی نام تو بُردم نه غمی ماند و نه همّی
بابی انت و اُمّی
گوئیا هیچ نه همّی بدلم بوده نه غمّی
بابی انت و امی
تو که از مرگ و حیات اینهمه فخری و مُباهات
علی ای قبلهٔ حاجات
گوئی آن دزد شقی تیغ نیالوده بد سمّی
بابی انت و امی
گوئی آن فاجعهٔ دشت بلا هیچ نبود است
در این غم نگشوده است
سینهٔ هیچ شهیدی نخراشیده به سُمّی
بابی انت و امّی
حق اگر جلوهٔ بوجه اتم کرده در انسان
کآن نه سهل است و نه آسان
بخود حق که تو آن جلوهٔ با وجه اتمّی
بابی انت وامی

منکر عید غدیر خُم و آن خطبه و تنزیل
کر وکور است و عزازیل
باکر وکور چه عید وچه غدیری و چه خُمّی
بابی انت و امی
در تولاّ هم اگر سهو ولایت چه سفاهت
اف براین شم فقاهت
بی‌ولای علی وآل چه فقهی و چه‌شَمّی
بابی انت وامی
تو کم وکیف جهانی و به‌کمبود تو دنیا
از ثَری[1] تا به ثُریّا
شر و شور است و دگر هیچ ، نه‌کیفی و نه‌کمّی
بابی انت و امی
آدمی جامع جمعیت وموجود اتم است
گر بمعنای اعمّ است
تو ببین مظهر انسان بمعنای اعمّی
بابی انت و امی
چون بود آدم کامل غرض از خلقت عالم
پس به‌ذریّهٔ آدم
جز شما مهد نبوت ببود چیز مُهمی
بابی انت و امی
عاشق تست‌که مستوجب مدح است ومعظّم

منکرت مستحق ذم
وز تو بیگانه نیارزد نه بمدحی نه بذمی
بابی انت و امی
بی تو ای شیر خُدا سبحه و دستار مُسلمان
شُده بازیچهٔ شیطان
این چه بوزینه که سرها همه را بسته به دَمّی
بابی انت و امی
لشکر کُفر اگر موج زند درهمه دنیا
همه طوفان همه دریا
چکند با تو که چون صخرهٔ صمّا واصمّی
بابی انت و امی
یا علی خواهمت آن شعشعهٔ تیغ زر افشان
هم بدو کُفر سرافشان
بایدم این لَمَعان دیده ندانم به چه لِمّی
بابی انت و امی

برای سالگرد جشن فردوسی که از طرف ادارهٔ کل فرهنگ وهنر آذربایجان شرقی در آبانماه سال ۱۳۴۸ درتبریز برگذار شده‌بود سروده‌شد و وسیله خود استاد شهریار قرائت گردید.

فردوسی

در قعر هزار سالهٔ غار قرون
از کشور یادهای یك قوم اصیل
کآنجا قرق غرور قومیت اوست
یك منظرهٔ شکوهمندی خفته است
یك دورنمای دلفروز تاریخ
ایران قدیم!
گُسترده سواد سرزمینی بشکوه
با حلقه کوههای روئین پیکر
با کُنگره‌ها که بر افقهای عمیق
با سایهٔ توده‌های ابهام اندود
پیچیده و لولیده بهم جنگلها
با روشن آبگینهٔ دریاها
با پرتو رودهای سیمین سیما
ایران عظیم

آن گوشه، سواد سهمگین کوهی است
برسینهٔ آن کوه کلان، بنشسته
چون صخره سواد هیکلی روئین تن
آنگونه که سیمرغ نشیند برقاف
گوئی که یکی مجسمه است از مفرغ
میدانی کیست ؟
او شاعر ایده‌آل ما فردوسی است
او پیکرهٔ غرور ملیّت ماست

* * *

فردوسی طوسی، آن نبوغ قهّار
طرّاح و مهندس بناهای قصص
نقاش قرون ماورای تاریخ
رنگین کن فیلم فولکلورهای کهن
اسپهبد افسانه سرایان جهان
در سبك ظریف مینیاتورسازی هم
سهمی و صلابت شگرفی دارد
در غرّش از او حماسه‌های ملّی است
توفنده از او حمیّت و احساسات
دانندهٔ راز انفجار کلمات
افتاده بروی نقشه‌های جنگی
فرمانده جنگهای فرهنگی ماست

خلاّق غرور قومیت ما
او شاعر ایده‌آل ما فردوسی است

* * *

منظومهٔ شاهکار جاویدانش
شهنامهٔ او، سمبول فیروزیهاست
هر بیتی از آن بُلندگوی فتحی است
هر نقطهٔ آن تمرکزی از احساس
تمرین هدف‌گیری صاحبنظران
هرکلمهٔ آن یکی سوار جنگی است
هرسطری از آن صفی سپاه جاوید
هرصفحه، یکی لشکر سیروس‌کبیر
هرفصل، سپاه جامعی جاویدان
هر دایرهٔ جیم، یکی تیغ ستیز
هر سرکش کاف او یکی خنجر تیز
هر کاف، یکی بازوی زوبین انداز

* * *

او شاعر قهرمان ما فردوسی است
او را قلم آن کرد که شمشیر نکرد
او یك تنه زد بجنگ شجعان عرب
شجعان فصاحت و بلاغت همه را
با گرز حماسه‌های ملّی کوبید
احیای نوامیس عجم جمله از اوست

او کاخ زبان‌پارسی کرد بلند
او کفّهٔ ما کرده به سنگینی کوه
او گفت پیمبر بزرگ اسلام
هرگز نه‌عرب‌که از نژاد عبری است
زآن نسل و نسب که انبیا جمله از اوست
اسلام ندیده از عرب غیر از جنگ
اینست همان (اشدّ کُفراً و نفاق)
او گفت، حکومت به‌لیاقت بخشند
صحرائی و سوسمارخواران عرب
حاکم نسزد به مهد سیروس کبیر
این ظلم و ستم کجا و اسلام کجا
اسلام حق است و حق به حقدار دهد
بیش از همه در تمدّن اسلامی
مائیم سهیم
آنگونه که اوصیا شناسان مائیم
پیغمبر اسلام به‌کسری بالید
مائیم که بستوده نبی دانش ما

* * *

او شاعر ایده‌آل ما فردوسی است
پیشانی باز او به پهنای افق
ژرفای نگاه او یکی اقیانوس

زان کارگه مغز، تصاویر و نقوش
در قالب خوش‌تراش سُربین کلمات
از خامه پیاده میشود در دفتر
تصویر کند گذشتهٔ دلکش ما
تصویر کند چه پادشاهان دلیر
گیرندهٔ تاج شاهی از پنجهٔ شیر
شاهان و یلان سخت با عزّت و شان
با پنجه و بازوان پولادینشان
تصویر کند عشق و فداکاریها
والا منشیها و جوانمردیها
تصویر کند مفاخر ایران را

* * *

او شاعر فیلمساز ما فردوسی است
از چشم هنر چه فیلمبردار دقیق
وز چرخ قلم چه کارگردانیها
هرفیلم چه شاهکار جاویدانی
هر تابلوی او یکی نمایشنامه است
در پردهٔ سینمای او غوغائی است
هرصحنه نمودار چه شخصیتهاست
در نقش هنر چه قهرمانان دارد
رستم، یل داستان هنرپیشهٔ اوست

او تهمتن است و نقش اول او راست
در نقش دوم حریف او باز قوی است
روئین‌تن و اشکبوس و سهرابش هست
از خامهٔ او چه پرده‌هائی رنگین
تا گردش آسمان و مهر و ماه است
بگشوده به پیش چشم دل ماست
چون خون سیاوش که هنوز است بجوش
رنگ شفق غروبها یادی از اوست
سیمای منیژه ، دختر افسانه
آشفته فراز چاه بیژن، گوئی
یك خاطرهٔ حزین هر ایرانی است
* * *
او نابغهٔ حکیم ما فردوسی است
هر قصه و داستان که او سازکند
برروی اساس حکمت واخلاق است
بنهاده اساطیر اصیل ما را
بر روی موازین وزین اخلاق
آری اخلاق
اخلاق که ایده‌آل پیغمبرهاست
او جنگ برای خاطر صلح کند
آئین (خدا و شاه و میهن) از اوست
او وخشور است

وخشور ، ولی نخوانده خود را وخشور
او فردوسی است
فرزانه حکیم ابوالقاسم ماست
***
این چهرهٔ جانفزای فیروزی بخش
الهام ده حمیت قومیت
چندی به غبار قرنهای تاریك
یك پردهٔ ابهام بخود می‌پوشید
وان گنج و خزینه‌های افروزنده
درکنج خرابه‌های خاموشی بود
امروز به جشنهای فرهنگ و هنر
در (سالن فردوسی) شهر تبریز
با دست نمایندهٔ شاه‌کشور
آن پرده‌که بود مظهر غفلت قرن
زین چهرهٔ تابناك برمیداریم
اکنون نه به تبریز و به ایران تنها
دنیا همه یك دهن به پهنای فلك
بگشوده به اعجاب و به‌تحسین تمام
با هرچه زبان و ترجمان دل و جان
درگوش تو با دهان پر میگویند :
فردوسی وشاهنامه جاویدانند

تصویری از استاد فقید بزرگوارم مرحوم حاجی
اسماعیل آقا امیرخیزی

سر و سیما مُوقّر و موزون چهره مردانه و سیه چَرده
چشمها نافذ و سیاه و درشت پلك بالا کمی ورم کرده

* * *

با تأنّی و با طمانینه کلماتش شمرده و مُحکم
از بزرگی نخواست چیزی بیش کز بزرگی نداشت چیزی کم

* * *

در نگاهش عُطوفت و پَرخاش ابرو آشفته و کمی پُرپشت
قد میانه شکم کمی بالا شانه پهن و جُناق سینه درشت

* * *

صولتی بود در قیافهٔ او که خُدایش بحق روا میداشت
از نخستین نگاه خود دلها به‌خضوع وخشوع وا میداشت

* * *

بدنی سالم و فلزّی فام گوئیا ریختندش‌ازمس وسرب
ساده و عاری از تکلفها نه دم ودودی و نه‌عادت شُرب

* * *

ذوق تعلیم و تربیت او را منعکس در قیافهٔ هنری
شعر و انشا و حُسن‌خط باهم همه با جد قرین زهزل بری

* * *

او به عزّ و وقار خود قرنی محترم زیست چون‌امیر ووزیر

ور امیر و وزیـر بـا او بود　　در برش خرد مینمود و حقیر

* * *

او بهر حلقـه بود میبـایست　　دیو ازآن رهگُذرحذر بکند
شیله و پیله را نه جُرئت بود　　کـز سرکوی او گـذر بکند

* * *

صولت او صلا زدی کاینجـا　　عشوه و رشوه را مجالی نیست
سربُلند و گشـاده پیشانـی　　رفت و برگردنش وبالی نیست

* * *

پشت سرهشت روزگار دراز　　نود و پنج سال خـدمت کرد
داغ یـاران و کُنج تنهـائی　　آخر احساس رنج غربت کرد

* * *

در جوانی بـاقتضـای زمـان　　قهـرمـان مُبارزات مخوف
لیك برگشته بود ازآن وادی　　مرهم زخم و مهربان و رئوف

* * *

پس بفرهنگ رفت وعُمرعزیز　　یك قلم وقف درس کرد وکتاب
چنـد سال اخیر عُزلت نیـز　　بـاز نقد کتاب دید صواب

* * *

بـاحقوق تقـاعدی نـاچیز　　در چنین دوره‌ئی قنـاعت کرد
مانده‌ئی هم در آستانهٔ مرگ　　بذل شاگـرد بی‌بضـاعت کرد

* * *

درس و اخلاق او بما آموخت　　فیض بخشی و مشگبیزی را
هرکه تبریزی است وفرهنگی　　میشنـاسد امیرخیـزی را

* * *

وزنـهٔ انقـلاب مشروطـه　　رهبـر حزب و منشی سردار
مورد اعتمـاد عـامـهٔ خلق　　صدر احرار و محرم اسرار

شاعر و مُنشی و مُدبّر بود	تالی سعدی و فراهانی
هم وکیل مجلّهٔ کاوه	هم نمایندهٔ (خیابانی)

* * *

بعد از او از اعاظم تبریز	چه کسی مانده پاك و آزاده
باز اگر کعبه‌ئی و تولیتی است	با (یکانی) و با (تقی‌زاده)

* * *

از مُدیریّت دبیرستان	تا مقام ریاست فرهنگ
هر کُجا نهضتی تجدّدخواه	او صف‌پیش‌بود وپیش‌آهنگ

* * *

ازمن اشعارسبك نو میخواست	خود قصیده سرای سبك قدیم
ذوقش آزاد بود و درمییافت	هر کُجا ابتکار طبع سلیم

* * *

در مُدیریتش ، بشاگردان	پدری نازنین و روحانی
ملکات و عواطف پدریش	در مقامات فوق انسانی

* * *

او به تعطیلهای تابستان	که سفر را وداع ما میکرد
اشك‌و بغضش بچشم‌وحلق‌چنان	که بسختی سخن ادا میکرد

* * *

او بشاگردهای خود الحق	از مُربّی گذشته عاشق بود
هر که‌ذوق وقریحه‌ئی‌هم‌داشت	بیش از اندازه‌اش مُشوق بود

* * *

انجمنها برای ما تشکیل	داد با آن تلاش روز و شبش
خاصه دردورما که مُمتاز است	انجمن با مجلّهٔ (ادبش)

* * *

او چه‌فرزندها که پرورد است	گر مرا رُخصتی دهد نسیان
چون نگین مُهندسین (ناطق)	چون‌چراغ‌مُترجمین (پسیان)

همچو (دهقان) مدیر کلش هست	که سر آمد بود صفات او را
او چه فرهنگی و چه استاندار	باقیات است و صالحات او را

* * *

افسر و لشکری چه بسیارند	پرورش دیدگان مکتب او
همچو سرتیپ (مهردادش) هست	که به‌سردوش اوست کوکب او

* * *

تیمساری چو (شاملو) دارد	بسرِ کار شهربانیها
هم زیادند افسران شهید	همه دستان به قهرمانیها

* * *

اغلب استادهای دانشگاه	یا دبیران برتر از استاد
کسب نور از چراغ او کردند	که چراغش همیشه روشن باد

* * *

با خود از ری بارمغان آورد	چون هُمائی ، مُدرسی بینا
هم به تبریز گشت و پیدا کرد	سید نخبه ، هادی سینا

* * *

جُمله پروردگان این مکتب	در ادارات خود مُدیرانند
هرچه باشند و هر کُجا باشند	مایهٔ افتخار ایرانند

* * *

نیم قرنی کز اوست نوبتِ نرد	نطع فرهنگ ماست صفحهٔ عاج
تعبیه مُهره‌های فرهنگی است	چون (حسین امید) و چون (دیباج)

* * *

پایهٔ شعر و کاخ صنعت ما	اثر پُشتِ کار و همّت اوست
تا ثنا گویمش که ذکر جمیل	کمترین اجر و مزد زحمت اوست

* * *

او نه تنها معلم من بود	خرج تحصیل نیز با من داد
تن و جانم رهین منّت اوست	ای تن و جان من فدای تو باد

وآخرم خدمت (یکانی) بُرد | مرد دیدم شریف و نورانی
وآن یکی نامه‌ام نوشت وسپرد | با رفیقش بنام (شیدانی)

* * *

وآن مُعلّم حسابداری بانك | یاد من داد و امتحان دادم
پس همین نان که میخورم من از اوست | نرود حق نعمت از یادم

* * *

سفری هم به اصفهانم بُرد | باخود و نُخبه، خیل همراهان
(صدر)مرحوم و(تاج)را دیدم | باهمه لطف و صُنع اسپاهان

* * *

وقت خود صرف کار ما میکرد | با وجودیکه (مشتریها) بود
دوستانی بما عنایت کرد | که از آنجمله (اشتریها) بود

* * *

آشنا کرده او مرا بسیار | با اساتید وقت این کشور
شرح آن شاهنامه‌ئی خواهد | باش اگر عُمر بود وقت دگر

* * *

تا خبر شُد که من به‌تبریزم | او مرا سربُلند کرد دوبار
بار دوم بپایش افتادم | وآخرین اشک و بوسه‌ام به‌نثار

* * *

گریه گر مُرده زنده‌کُن بودی | پدرا من ترا گریستمی
وز تو گر فدیه می‌پذیرفتند | من زخودمُرده در تو زیستمی

* * *

جان ما را تو آشنا کردی | با کرامات حافظ و سعدی
وز تو زاد این سه آتشین کانون | (شهریار)و(حریری)و(رعدی)

* * *

(برزگر) با (نسودی) و(خرم) | پیش بودند و پیش کسوت ما
برزگر هست و آن دو دیگر نیست | که بدیشان درود ورحمت ما

ای وجود تو جُمله مقناطیس　　جذبه‌هـای تو جاودانی بود
محضر آغوشِ مـادر وانفاس　　روح قُدسی و آسمـانی بود

* * *

کاش چرخ زمان عقب میرفت　　تـا تو بـار دگر مُدیر شوی
ما هم‌آن‌طفل درسخوان باشیم　　نگذاریـم تـا تو پیر شوی

* * *

تا تو بودی فرشتگـان ما را　　رو بـراه صواب میبردنـد
جمع و تفریق ناصواب نبود　　همه از حق،حساب میبُردند

* * *

گرچه درس فضیلت و تقـوا　　که تو دادی، در اجتماع نبود
لیك پُختیم مـا هم این سودا　　بو که آیندگان بَرندش سود

* * *

چون خیـال تو آیدم شبگیر　　ظُلمتم غـیرت ضیـا بـاشـد
پشت سر میستـایمت ، آری　　خدمت آن به‌که بی‌ریا باشد

* * *

نقش آموزگـار در دلهـاست　　دگـری جـای او نمیگیرد
آنکه دلها بعشق اوزنده است　　در دل عـاشقـان نمیمیرد

پروانه و باد

پروانه‌ئی زرّین چو شعرای یمانی   در نوبهاری چون نگارستان مانی

با باد غمّاز بدآموزی درآمیخت   دور اوفتاد از تخت و بخت کامرانی

راهِ چمن بر قُلّه‌های کوه ، پیدا   نقشینه چون رنگین‌کمان آسمانی

اما سرِ ره صخره‌زار و خار و خارا   صف‌بسته، هریك هفتخوانی داستانی

بر این دروآن در سری میزد که‌شاید   راهی گُشاید رو بشهر شادمانی

ازگلشن و مهتاب گلشن یاد میکرد   آنسان‌که از بازار خود بازارگانی

آهسته میگُفت ای نسیم مُژدهٔ گل   بازآ و جانِ خسته بستان مژدگانی

از روزنی ناگه درون‌شد غرفه‌ئی بود   آراسته چون آرزوهای جوانی

تصویر گُل‌دید وچمن برفرش ودیوار   دیوانه شد از دیدن یاران جانی

درآبگینه‌عکس خوددیدوگمان‌کرد   طی شد غم تنهائی و بی‌همزبانی

اما بهر نقشی‌که چون نقاش بنشست   نه بوی گل بودش نه‌بوس بوستانی

نه‌چشمه‌ئی، جوشان به‌طغیان وتغنی   نه‌قمرئی نالان به الحان واغانی

از روزنه بیرون زد و پرواز موغی   ناگه بدوگفت: ای حریف‌هفتخوانی

اوجی بگیر وصخره‌ها بگذر. وگرنه   اینجا نیابی جز نشان بی‌نشانی

* * *

ما نیز هم گُمکردکان باغ خُلدیم   وز چاه غم جویای آب زندگانی

شرکی‌که آنجاسرزد ازما بارمان‌کرد   این یوغ سرگردانی و بی‌آرمانی

ای‌وای‌اگر دوزخ‌کند تکرار آن‌شرك   زندان این وحشت‌سرای خاکدانی

بـاری بعشق آنجهـانی می‌نشینیم هـردم بگُلهای مجـاز اینجهانی
امـا بجز صورت نمی‌بینیم چیزی مشغول الفـاظیـم وغـافل از معانی
صورت حجاب‌سیرت وآن چشم‌دل نه کز پرده‌هـا بیرون کشد راز نهانی
در سیرت پاکان بجوآن گل‌که بویش بـازت بـرد در مهد عشق باستانی
صورت پرستان را بهر موج تخیّل درهـم بریـزد کاخ آمال و امانی
در آب و گِلها آشیانها حجله امّا در جان و دلهـا مـاتم بی‌آشیانی
عقل مُجرّد بـاید و شاهین میعراج تـا بشکند قیـد زمـانی و مکانی
پیك الهی جُز پیام آورکسی نیست دنبـال هرغولی مـرو از ره ندانی
مرتاض را اجر ریاضت‌کودکانه است خود هردو گیتی‌داده ازکف رایگانی
موسا وعیسا و محمد(ص) هم شبانند اما بسا گُرگا که در رخت شبانی
فوت وفن‌دنیای دون مردم‌فریبی‌است بگذرکه سودی‌نیست درسودای‌فانی
چون ازپی پیغمبران پیمودی‌این‌راه خود بشنوی بـانگك درای کاروانی
درهم بکوب این خـارزاران تعلق خونین برس در لاله‌هـای ارغوانی
تا نگذری از شعله‌هـای این جهنم هرگز نیـابی آن بهشت جـاودانی

سیل روزگار

میچرخد آسمان و شب وروزمیپرند / بـا کوچِ ابرهـا و هیاهوی بادها
این سیل روزگـار که هرگز نایستاد / از مـا ستانده نـابغه‌ها ، اوستادها
اخگرنهادهـا بکناری زدور بود / در رهگذار خود همه اختر نژادها
این اژدرِ دمان که بود نام او زمان / کاوسهـا کشیده بـکام و قُبادهـا
چینها به‌چهره‌ها ردِ پای گذشته‌هاست / چون نقش‌مانده فی‌المثل ازعهدمادها
وز مایکی مُجسمه درگوشه‌ئی فکند / مسطورهٔ خمودگـی و انجمـادهـا
با مویهای درهم وخاکستری - توگو / نقشی‌است باطل ازخط موئین‌مدادها
بشکست‌چنگ‌عشق، نکیسای‌عاشقان / لب بست از فسانهٔ شب شهـرزادها
برگور یادهای جوانی‌که داشت دل / پیری نشست زار وبخون‌شست یادها
وانگه سری بزانوی اندیشه‌کای‌فلك / زین فتنه‌ها چه‌خواهی‌وازاین‌فسادها
برگشته از خدا وگرفتار خود شدیم / بگزیده خشم وکینه به‌مهر و ودادها
تا اختیارها همه‌گیرد بکف، حریف / افسارمـان بسر زده از اعتیـادهـا
با اعتیادها سرِ بی‌زخم و دردِ خود / مُحتـاج کرده‌ایم به زفت وضمادها
اوهام چیره‌کرده براعصاب مهر وکین / وز بهر هیچ وپوچ به‌بغض وعنادها:
تصنیف،موسیقی‌استویادستگاه‌شور؟ / شعر این قصیده‌هاست ویامستزادها؟
اینجمله قالبند وجماد، ای عزیزدل / کو آن‌هنرکه جان بدمد برجمادها
کو معنویتی‌کـه جهـانی رهـا کند / از دست معرفت کم و صنعت زیادها
کو چشمهٔ صفا و محبت که پای آن / پاکیزه شست و شو بدهیم اعتقادهـا
آنجا که نقد هیچ‌صحیح وسقیم نیست / جزکینه حاصلت چه ازاین انتقادها
درچاه ظلمت است هنوزآن‌کلید فتح / کزوی تـوان گُشود طلسم مُرادها
فریادهای دل بگلوهـا فُشرده‌ایم / ای روز واپسین برس آخر به‌دادها

اشکهای گریزان

تشنه بودم که رسید (احمد‌افشار) بمن — داد جامی و یکی چشمهٔ سرشار بمن
تا خُمار غمِ چل ساله بیك جا شکنم — پیر بگشود درِ خانهٔ خمّار بمن
زنده میکرد همه خاطره‌های تهران — احمد از لهجهٔ شیرین شکربار بمن
قاصدی بودکه از شهر (صبا) آمده بود — من هراسان که چه پیغام دهد یار بمن

* * *

کُندرِ پیر بآتش شُد و در سایه و دود — چهره‌ها ازاپس هم گشت پدیدار بمن
چشم ودل بودکه میآمد و واپس میرفت — هریکی داشت بصد عشوه سر وکار بمن
سازها، قول وغزلها بسرِ هم می‌ریخت — همه را روی سخن جمله بیکبار بمن
زانمیان سیم سه‌تار خودم از جمله سوا — قصه‌ها داشت به قهر وگِله انکار بمن
هاله‌ئی از (زهری) و شبحی از (نیما) — دست و پا میزد و میرفت کِلِنجار بمن
هی(صبا)رفتو(حبیب)آمدوچرخید بهار — تا همه منظره‌ها شد گُل و گُلزار بمن
چون غریبی که بیاران وطن باز رسد — دست میداد همه دولت دیدار بمن
چشمها برق صفا میزد و گُل میبارید — همره شبنم اشک از در و دیوار بمن
هر گُلِ فرش یکی چشم ندامت میشد — که بمن بنگرد و گریه کُند زار بمن
خود بهر پرده‌که پیچید عیان می‌دیدم: — یار رو میکند از صُحبت اغیار بمن
چهرهٔ بخت فرو شسته‌ام از چشمهٔ چشم — آبرو میدهد این اشک نگونسار بمن
آشتی کردم و با یاد عزیزان گُفتم — نرسانند از این بیشتر آزار بمن

* * *

همه ناگاه به واگون قطار ایام! — دست برداشته از غُرفهٔ اقطار بمن
دل بفریاد که ای قافله سالار زمان — بازدار اینهمه از رفتن و بگذار بمن

* * *

نیش و نوشی بهم انداخت سخنگوی عزیز — تا چشانید غم و لذّت گفتار بمن
نبض افغان دلم نیز گرفت و دانست — که چه نُك میزند این مُرغ گرفتار بمن
شهریار از ستم بخت فرو خُفته منال — دولتی داده خُدا از دل بیدار بمن

اقتباس و ترجمه از دیوان

حضرت امیر (ع)

مفاخره علی بفاطمه زهرا علیه‌السلام

همسری تاج سرستم که بجانش بپرستم
کرم خاص خدائی که بجانش بپرستم

بیعت اول اسلامم و از جُملـه سرستم
شهسوار عرب و شاخص فتح وظفرستم

آتش خرمن کفر آفت هرشور و شرستم
شیر شجعـانم و شمشیر قضـا و قدرستم

با نبی متصل و وصلهٔ جان و جگرستم
درس احکام و سنن نقش سنین صغرستم

باری از نخل هُدی‌شاخ همایون ثمرستم
سایـهٔ شهپـر جبریـل ببالای سرستم

فخر از زهرهٔ زهرا و دو والا پسرستم
خود نبی داشته دامـادم و فخر پدرستم

آری ازدست نبوت بسراین تاج زرستم
دُرّة‌التـاج امامت بکُلاه وکمـرستم

فارس بدرم و انگیـزهٔ هول و حذرستم
به حنین وبه‌احد حملـهٔ شیران نرستم

حـامل پرچـم اسلام بحق و هنرستم
قـاتل عمرم وکوبندهٔ خوف و خطرستم

آتش قهر خدا شعلهٔ هرخشک و ترستم
مظهـر نـادعلی ـ آیت شق‌القمـرستم

ازکف حور زده ساغر شهد و شکرستم
جوهر تیـغ و جلائی بصفای سحرستم

من ـ علی شاه ولایت بدو عالم سمرستم
شهر علمست رسول‌اله ومن باب ودرستم

آذ طرق الناعی بلیل وراعنی   وارقنی لما استهل منادیا

(مولا علی علیه السلام)

رثای نبی اکرم (ص) از قول مولی (ع)

خبر وای بسر وقت من آمد شب دوش   خوابم از سر بپرانید چو پیچید بگوش

نکند کاین خبر وای پیمبر باشد   گفتم از کیستی ای صاعقهٔ خرمن هوش

دیدی آمد بسرم آنچه که می ترسیدم   خبر ختم رسل بود و صلا بود و سروش

زین زمین لرزه جهان غرق غبار ماتم   یکجهان ماتمی از ماه بماهی مدهوش

سهمگین صرصر طوفان قیامت را باش   چه قضائی است که قندیل خدا شد خاموش

خبری بود که جان خست و جگر داد خراش   وز خراش جگر خسته بر انگیخت خروش

زین خبر خانه به بیغوله گذارد اسلام   گو ببام حرم کعبه بخواند بیقوش

پیشگوی سفر زینب کبری است بشام   علم سوختهٔ شاه ولایت بر دوش

که دهد تسلیت خاطر زهرا یارب   شیعه گو دم مزن و رخت عزا بر تن پوش

دگر ای چشم غبر آور و مژگان کن نیش   تا نه بینیم به خوشیدن این چشمهٔ نوش

گو کشد مرگ همه خلق جهان در آغوش   لیکن آن جان جهان را نکشد در آغوش

او چه شمشیر عدالت! که خود از برش او   شیر درنده بسوراخ خزیدی چون موش

چشمی از چشمه بسازیم که گرید شب و روز   اشکی از سیل خروشان که بیفتد از جوش

بی تو بر هیچ نشیبی و فرازی نروم   که نه از یاد تو نقشی بدل آرم منقوش

ای دل اینش دو ودیعه است: کتاب و عترت   گر بجانش بخریدی بجهانش مفروش

ای صبا قصه بگوش دل زوار رسان   گو نوای جرس انگیز و صلای چاوش

سلاح صبر

عقل را اسلحه درجنگ مصائب صبراست | او چه مکری که منافی‌دهد از هرمکروه
چون فلزی که مُطلا کنی از آب طلا | بشکر خنده هنم اندود توانی اندوه
گاهی آزاده کُند تیغ زبان را بغلاف | بو که از حرف ستیزنده نیاید بستوه
چه بسا لب به تبسم بگشاید چون فجر | با وجودیکه غم انباشته دارد چون کوه

ما و جهان

تو پنداری که ما چشم و دهانیم ؟ | جهانیم و ز چشم خود نهانیم
بچشم جان تماشا کن جهان را | جهان درماست نی ما در جهانیم

* * *

حریف سفله نباشی که پیش پای نه بیند | اگر زدورفلك‌میرسد به‌منصب‌وجاهی
غلام همت آزاده‌ام که گر همه‌ماداست | بچشم عجب نیارد بروی‌خلق نگاهی

النفسُ تبکی علی‌الدنیا وقد علمت   انّ السلامةَ منها ترکُ مافیها

خبط و خطا

حرص دنیا همه را کشت و درو نها دانا ناست   کد سعادت همه در کشتن حرص دنیاست
از پس مرگ سرائی که تو بنشینی نیست   جز بنائی که عملهای تو در وی بناست
آن بنا کز عمل خیر، یکی کاخ بلند   وآن بنا کز عملی زشت یکی غار بلاست
نفس را با همه سهمی که زهر گش باشد   آرزوهای درازیست که خبط است و خطاست
کار ما چیدن و آئین فلك بر چیدن   عُمر، وا کردن و پیچیدن طومار قضاست
لانهٔ جُغد بود آنچه که ما را خانه است   مال میراث براست آنچه که درخانهٔ ماست
بندهٔ خاص خدا زندگیش رنجوری است   هم بجام اجلش هست شرابی که شفاست
شب که سر می‌نهد آشفته ببالین، گوئی   صبح فرداست که غوغای قیامت برپاست
ترسمت فرصت توفیق بفردا ندهند   باری امروز کن آن توبه که طوق فرداست
در سکوت ابدی وحشت گورستان بین   گوئی از هرطرفی نالهٔ ناقوس عزاست
بخدا روی زمین پای بغفلت ننهید   که سر پادشهان زیر کف پای شماست

لا تعتبنّ على العباد فانّما یأتیک رزقک حین یؤذن فیه

رزق مقدر

رزق مقسوم برات است نباشی مغموم
در سر وعده وصول است برات مقسوم

ما و این رزق مقدر پی هم میگردیم
تا کُجا دست بیابیم بوقت معلوم

آن کریمی که به طفلت پدر و مادر داد
پدر طفل هم از رزق نسازد محروم

دست خالی بسوی خانه نخواهی برگشت
گرت اندیشهٔ طفل است و عیال معصوم

آفرینش همه منظومه‌ئی از طبع خداست
غالب آنست که معشوش نباشد منظوم

لیکن این هست که کیهان بدین بغرنجی
جز بمفتاح ریاضات نیفتد مفهوم

ذیل قانون خدا تبصره‌هم هست بخوان:
ری کُند رزق بشکر و بدعای مظلوم

آسمان از همه جنسی بخزائن دارد
که براتش نکند جز بموازین لزوم

* * *

فقر خود تا همه مکتوم بدارد درویش
گاه دم میزند از رزق و رفاهی موهوم

فقر مکتوم بکاهد تن او گوئی فقر
خود همان کاستگیهاست که دارد مکتوم

قناعت

تشنهٔ جوی کریمان نشوی
که قناعت همه دریا باشد

مرد را پای قناعت بزمین
سر همّت به ثُریّا باشد

از بخیلان چه تمنا داری
بُخل خود دست تمنا باشد

آب‌حیوان که بدستان گویند
رمزی از آبروی ما باشد

اتصبر للبلوا غراء وحسبة

بهحسّ درد وصبوریست آدمی ممتاز — بهائمندکه فارغ زفکر شور وشرند
تو نیکمرد برای جهاد خلق شُدی — سزای گریه وزاری زنان نوحه‌گرند

مالدهر الا یقظة و نوم

حیات ماست بیداری و خوابی — شب و روزی و ماه و آفتابی
سرِ آبی و دیگر دم سرابی — کُجا جای عتابی و خطابی

قال المنجم والطبیب کلاهما

گفت دهری که پس ازمردن، میعادی نیست
نفی کز روی یقین نیست هم از نادانی است
گُفتم از ما حرجی نیست اگر حشر نبود
لیك اگر بود، بفرمای کد تدبیر توچیست؟

لا یأمنن علی النساء اخ اخاً

امین زن نسازی هیچ مردی — که اینجا نقل زنبوراست وانگور
هزارش مرد اگر زهد است وتقوی — زیك دیدن نپرهیزد مگر کور
خمار گور درمان داند ـ آری — زن بد را حصاری نیست جُز گور

الغنی فی‌النفوس والفقر فیها — ان تجزت فقل ما یجزیها

فقـر و ثـروت مُلازم روحنـد — روح قانع که قوت یافت، غنی است
لیـك روح حـریص دنیـادار، — تخت و تاجش‌دهی گدای دنی است

لیس فیما مضی ولافی الذی لم — یـــــات من‌لذة لمستحلیها

گذشته جسته وازدام ماگریخته‌است — گرفتن مچ آینده هم چه میدانی ؟
گرت قصاص گذشته است وکین آینده — بگیر بیـخ گلوی دمی که در آنی

لئن حلفت لاینقض‌النای عهدها — فلیس لمخصوب البنـان یمین

به عهد بستن وسوگند زن‌مرو زنهار — نیامده‌است به‌جنس‌لطیف سوگندی
بُود که هم به‌نگاهی بدام غیر افتد — چنانکه مایل روی توشد به‌لبخندی
اگر بمهر تودیریست تادلش‌بنداست — نیـافته است بـدلجوئی تو دلبندی
بهیچ شرطی و عهدی نمیشود پابند — مگر بقیـد نکاحی و مِهر فرزندی
بعقد کام دلش گیر و دل بعشق مبند — که عشق زیردلش‌میزندپس‌ازچندی

* * *

بچنـدیـن بـاغبـان نـارستنی‌ها — نرُست و رستنی‌ها خود بخود رست
بوقت خویش هرکاری شُدن داشت — (نشد) بیوقت کرد ورخ بخون‌شُست
توانـا بـرسر پـا ، نـاتوان پست — چه‌گوهرها که اوگُم‌کرد واین‌جست

اذا لمرء لم یرض ما امکنه

حریفی کو به امکانش نه راضی است / دل آویـزد به نقش هر محـالی
بهر خواب و خیالی، مست ومسحور / بهـر افسانـهٔـئی حالـی بحـالی
رها کُن تا گُلاب از گُل کشندش / بـروزی خنـدد و گریـد بسالـی

عُد من نفسك الحيوة فصنها

زمان پیك است همپـای زمان باش / به زهد از رهزنانش در امان باش
به زادن چون غزالـی در کمندی / برفتن هم چو تیری در کمان باش
همـه حرفیـم آخر در دهـنهـا / تو هر حرفی که میخواهی همان باش

قالوا حبيبك دان منك مقترب

حبیب گفت که من خفته در کنار توام / تو در بدر همه در جستجوی چشمهٔ نوش
شتر ببادیه لب تشنه میرود، مسکین / چه‌سود از اینکه‌بود مشک‌آبش اندردوش

* * *

غریبی صحبت دور از وطن نیست / دل از هر جا که کندی غُربت آنجاست
بخـاك پـاك شـیرازم بگـوئیـد / که عاشق را مزار و تربت آنجاست

* * *

گرنـه یکمشت خلـق خدمتـکار / پـاس عهـد خُدا و مَردم دار
خـانه‌هـاتـان بسر فرو میریخت / ای شمـا دیوهـای مـردم خوار

خطاب مولا علی (ع) باحارث همدان

هر که مُرد از جهان مرا بیند
خواه اهل صلاح و خواه فساد

برسرم اهتزاز پرچم حق
نقش پرچم (لِکُلّ قوم ٍ هاد)

میشناسم باسم و رسم و عمل
هر کس از اهل رشد یا الحاد

همه برموقف صراط از من
بتضرّع کُنند استمداد

گیرم آنروز دست تو در دست
گویم این پای عهد من ایستاد

بغضب آتش جهنّم را
گویم ازوی بدار دست عناد

اوست آنکس که دست بیعت را
جُز بدست ولیّ حق ننهاد

هر که حقّ شفاعت از من داشت
آرمد در پناه رب عباد

هر که را سر بزیر رایت من
سرو نازیست از گزند آزاد

هم بجُلّاب جام کوثر من
میرود تاب تشنگیش از یاد

مالَکُم تنقضون میثاقی
ویْلَکُم ربّکُم لَبِالمرصاد

این بیان علی است باحارث
یا علی جان من فدای تو باد

الله اکرمنا بنصر نبیه — و بنا اقام دعائم الاسلام

اسلام بـه تیغ کج ما یافت قوام — مـائیـم ستون مستقیـم اسلام
قرآن خدا مُعزّز از ما و رسول — مـا نیـز مُعزّزین نصر و اقدام
از منـزلت منازل مـا ، تنزیل — جبریل و کتاب ومحکمات‌واحکام
ایمـان نخستیـم و بشمشیر یقین — کردیـم جدا حلال‌احمد زحرام
مائیم امام و اهل ایمان مأموم — مردم همه نقّاد اند و مائیم زمام
مـا تـاب دهندگان تار توحید — هـم بـازکنندگان تار اوهـام
در مهلکه‌هـا مظفریم و منصور — سدّیـم بسیل حـادثـات ایـام
سرها دم تیغ ما به پرواز آیند — چون جست‌ونشست جوجه کبکان در دام
برسینهٔ ما لوله شود لشگر کفر — چون سیل که درّه را بغلتد در کام

الدهر ادبنی والیاس اغنانی

ز نومیدی آید غنـای خُدا داد — بلا صبر و صبرت قناعت دهد یاد
مرا سیلی آسمان درسی آموخت — که سیمرغ افسانه را گشتم استاد

بیانات مولا علی (ع) درمجلس خلیفهٔ ثانی با حضور اغلب
شخصیتهای صدر اسلام از موافق و معاند

اگـر سنجند هرسهمی در اسلام — هرانکو سهمگین‌تر ، حصّهٔ من
نه‌احمددر(مُواخاتم)بخودخواند — نه خود با من پسر عم و پدرزن؟
نه بردوشم گرفت وریخت اصنام ؟ — بـدو نظّاره هر بـازار و برزن؟
به غوغای (غدیر خُم) ندیدید ؟ — بدستِ شه چو شاهینـم نشیمن؟
نه با آن خطبهٔ (من کُنت‌مولاه) — علـی را بُرد بر اعـلا و اعلن؟
نه‌خود فریاد (بخّ‌ابخ) کشیدید؟ — من اینها شور خوانم یاکه‌شیون؟
چه شد عهد خدا برمن شکستید — الا ای حـاسدانِ عهـد بشکن
بقـرآن طـاعت من کـرد واجب — بهـر مؤمن خدای حیّ ذوالمن
ظهور وحی در سبع المثانی است — وگرنه روز هست و نیست روزن
هرآن‌نسبت‌که موسی‌را به هارون — همـان نسبت محمد راست بامن
چو بیمهر ولی شد، چیست ایمان — چراغی‌کش فـرو خشگید روغن
نیـابد حاسدِ مـا بوی جنّت — مگر اشتـر رود در چشم سوزن
نـه من سر لشگر اسلام بودم ؟ — شرر درخـرمنِ کُفّار بفکـن؟
نه شمشیر علی آن شُعله کزوی؟ — اجاق‌کفر ودین خاموش وروشن؟
نه مـن برداشتم از راه اسلام؟ — صنا دیدی همه چون سدّ آهن؟
نه بـاسرشان بخاك تیره سودم؟ — عنـاویـن مطـلا و مطنطن؟

نه احمد (لافتی الا علی) گفت؟ نیامد در (اُحُد) (نادِ علیاً)

بایمان و ببازو و به شمشیر نه من سیمرغ پرورد و تهمتن؟

به نسبت یا به‌سبقت یا به‌اسلام کرایارای همدوشی است بامن؟

نشستن را بود بست خدائی تواین بست خدا خواهی‌شکستن؟

چو بلبل رفت و زاغ آمد بصحرا بباغ اندر نه گل ماند نه‌گلشن

چه بدبختی که میخواهد ملاقات خدا را و وبال از من بگردن

چه گُمره تیره‌بختانی‌که در شب چراغ ماه را دارند دشمن

لاتخضعن لمخلوق علی طمع

طمع در کس مبند از بهر دنیا که دین‌خویش‌خواهی داشت موهون

برو حاجت‌که داری از خدا خواه که مطلب زیریك‌کاف است‌ویك‌نون

چه امّید کرم داری از آن خلق که خودبیش از تومفلوك‌است ومفتون

اگر دنیا و دین یکجا چه بهتر ولی گر دین نشد دنیا شود دون

اگر روزی بقدر عقل بودی تمام عاقلان بودند قارون

ولیکن رزق در میزان عدل است نه عاقل در شمار آرد نه مجنون

دع ذکرهن فمالهن وفاء

رها کن کز اینان نبینی وفائی
فرحبخش ودلکش ـ چه حاصل گریزان
چه عُمر عزیزی که یکدم نپاید
بیك لحظه رام و بیك عمر وحشی
بهر درد دارد دوائی ولی خود
من این گفت مولا علی با تو گفتم
ولی هیچ کلیّتی در جهان نیست
زنانی هم این چشم آفاق دیده است
علی هم نه این گفته با هرزنی گفت.

ریح الصبا وعهودهن سواء

کجا وعدهٔ زن که باد و هوائی
صلای صبوحی ، نسیم صبائی
مگر باد را میتوان بست پائی
چه دیر الفتی و چه زود آشنائی
چه دردی که هرگز ندارد دوائی
که والاتر از وی ندیدم ولائی
که مُستثنیاتش نجویند جائی
درخشنده با جاودانی جلائی
وگرنه بنالم که زهرا کجائی

تفأل بما تهوی یکن فلقلما

زبان حال که وامیکنی، سخن فال است
تو فال نیك‌زن وآن بگوکه میجوئی
شنیده‌ٔ که سخن در مواردی بخصوص

یقال لشیئی کان الا تکونا

دهن بخیر گشودن کلید اقبال است
کدگر قضا شنود آن شودکه میگوئی
دری زغیب گشاید که (النّفوس نصوص)

اصبحت بین الهموم واهمم

مرا همّ و غمها و همت بیك جاست　　اسیرم بـه همّ و امیرم بـه همت

مرا نیست تختِ تسلّط بـه دنیـا　　ولـی هست تـاج قنـاعت بقسمت

* * *

جبین گره مکن ازهر بدی که پیش آید　　کز این نوشته تو یکروی صفحه میخوانی

بروی دیگر آن نعمتی نهفته خدای　　که شُکر کردن آن تا بحشر نتوانی

هون الامر تعش فی راحة

کسی کو مرد کاری، کار خود مشکل نینگارد

که درهر مشکلی اشکال اول، مشکل انگاری است

چو راه وچاه هر کاری بدانی مشکل آسان است

اگر خود فی المثل کام نهنگ وصیده رواری است

ولیکن زندگی مجموعهٔ پست و بُلندیهـ ت

سرازیرش بـآسانی و سر بـالا بدشواری است

اذا هبت ریاحك فاغتنمها

چو بادی هست، بوجاران بجنبند　　کـه دارد هـر چمیدن آرمیدن

نفس تـا هست باری دم غنیمت　　کـه دائـم کوره نتوانی دمیدن

خلق منافق

اهل اسلامی اگرمانده پس ازاینهمه آلام
گو بیا گرد هم آئیم و بگرییم باسلام

نام اسلام بخود بسته یکی خلق منافق
که برانداخته اسلام و از او ساخته با نام

جای قران خُدا داده بقانون دو رویه
نه یکی رای بحق و نه یکی حکم بهنگام

مسجدی هست ولی مسجد بوزینه بمنبر
کعبه‌ئی هست ولی کعبهٔ آلوده باصنام

* * *

تا خدا گفتم من و دیو رجیم ‌ ‌ ‌ بهر هم درکندن چاهیم و قبر
او بهر ماهی زمن چاهی ز ابر ‌ ‌ ‌ من بهر ابری از او قبری زصبر

* * *

به خواهرزادهٔ من خان بهروز ‌ ‌ ‌ یکی پند دل آویز دل افروز
کتاب راز خلقت خواند خواهی ‌ ‌ ‌ بدانشگاه دین شو دانش‌آموز

دوبیتی ها
و
رباعیها

زمن مپرس که چونی بزیر پتك حوادث
بکام کورهٔ آتش تفیده پارهٔ آهن

اگر نه تیغ جهادی سبك برآی و سپر شو
که شرم دوستگران دیدم و شماتت دشمن

* * *

به مهمانسرای کریم آمدم | تهیدستِ اخلاص و قلب سلیم
که گفتند زشت است، بازاد راه | فرود آمدن در سرای کریم

* * *

بشوخی میالای هرگز زبان | که شوخی بهم درکشد اخمها
ندیدم بزخم زبان التیام | که خونجوشد اززیرا بن زخمها

* * *

کرم نزد بزرگان حسن و تحسین | ولیکن نزد دونان عیب وذم است
ببین کآن قطره در کام صدف دُر | ولیکن در دهانِ مار سم است

* * *

این (بمیر و بدم) حیاتی نیست | دم فرو بند ای جناب اَجَل
تو تنفس حیات خوانی لیك | هر تنفس یکقدم بسوی اَجَل

* * *

سایهٔی بود این جهان پیچید ورفت | یا که مهمانی شبی خوابید ورفت
یاکه خوابی رهروی خوابید ودید | یا که برقی در افق خندید ورفت

* * *

الهی مواهب بسر ریز ما را | مواعظ بگوشِ دل آویز ما را
بیانك اذان خُروسِ سحر خیز | که ازخواب‌غفلت برانگیز ما را

* * *

الهی معاصی بجان سوز ما را | چراغ هدایت برافروز ما را
به تسبیح و تکبیر اهل سموات | که درس عبادت بیاموز ما را

دل از شرك یارب بپرداز ما را　　به توفیق توحید بنواز ما را
غُل ذلّت از گردن ما برافکن　　بگردون سر عزّت افراز ما را

* * *

الهی درِ صبح کُن باز ما را　　بخورشید رخشنده بنواز ما را
بایمان دل و سینه چون آبگینه　　ز زنگ مظالم بپرداز ما را

* * *

الهی درِ صُبح بگشای ما را　　سلام و صفا گو به‌پیش آی ما را
ازاین زنگ وظلمت بجان دررسیدیم　　بخورشید رخشان ببخشای ما را

* * *

عِلم، کو راهِ سعادت بنماید نوری است
که خُدایش بدل و دیدهٔ پاك اندازد
عِلم تو بال شکسته است که از باد غرور
مرغ پرواز تو در دامِ هلاك اندازد

* * *

گُفتی که مرانید گدا را از در　　من نیز نراندهام- توخود میدانی
من‌هم که‌گدای‌توام ای باب‌نجات　　اما تو چگونه این گدا میرانی

* * *

مرد از قِبَل حادثه راهی بگشاید
نامرد بخویش و دگران عرصه کُند تنگ
ای غم چه فسونی توکه چون تیغ‌کنی تیز
مرد از تو خورد صیقل و نامرد زند زنگ

* * *

ای‌سایهٔ‌عزیز چه‌ماهی که‌سالهاست　　در آشیان من ندمد روشنائیت
عیدآمدوگذشت‌وتوبیگانه‌همچنان　　گو دوستی نبوده چه شُدآشنائیت

طوطی طبع من از هند براتیش نبود حافظی بود ولی شاخ نباتیش نبود
خانه‌زاد قفسم وای که این مرغ ضعیف زادنش بودولی حق حیاتیش نبود

* * *

بهم بودیم چون دو مرغ زیبا جوانی بـود و از مهلت امانی
زمان ما را کشید از هم جُدا کرد خداونـدا چه کم فرصت زمانی

* * *

یـار جـانی بروز محنتِ تو بسکـه دلگیر بـرنیـارد دم
مُتظاهـر بـروی بـار غمت می‌نهـد بـاری از ملامت هـم

* * *

عزیزم این سفرِ تو چه‌سرد بود و چه‌سنگین
که تا برون شدی از در نه‌پیکی و نه‌پیامی

سلام میکنـم ای نـازنین بسنگ مزارت
تـرا چه شد که جوابی نمیدهی بسلامی

* * *

دوچیزند کز بهر آنها عجب نیست اگر خون بگرید کسی جاودانی
جوانـا ، عزیزا بیا تا بگویم : فـراقِ عـزیزان، وداع جوانی

* * *

جانِ نـادان راست پیش از مرگ مرگ
جسم نـادان هست پیش از گور ، گور

هرکـه جـانش زنـده از دانش نشـد
او نشورش مـــــاند بر یوم النشور

* * *

بسی مردم بسان چـار پـایند ولی ظاهر همه چشم و همه‌گوش
زبـان مـالشانرا نیك هشیـار گرنـد دینشان را سخت بیهوش

گرت هوای شرف بود و عزت اشراف بگیر سیرت احسان و شیوهٔ انصاف
جزای دشمن خود با خدا گذاری به خدا چه خوب مکافات بد دهد به کفاف

* * *

کفر ما در نقاب اسلام است آفت آفتاب اسلام است
کافر این داوری کُجا ببرد که مُسلمان حجاب اسلام است

* * *

غم بی‌همزبانی و قفس تنگ نمیگیرد جهان چون من بکس تنگ
ز پشت میله هم دیوار قلعه خداوندا قفس تنگ و نفس تنگ

* * *

وطن دیگر برای من وطن نیست که یکتن در وطن، دمساز من نیست
کفن را ماند این رازِ جگرسوز که یك پیراهن محرم بتن نیست

* * *

گهی گیرد سراغ آن بانو از من که گفته دوزخ از تو مینواز من
دلا اشک غم است و غمگساری بیا بنشین سر از تو زانو از من

* * *

نکتهٔ نابخردان در دل نگیرد شهریار
این نه پند عاقلان کز جان پذیرد شهریار
آسمانش دل بعشق جاودان تا زنده کرد
بر زمین یا در زمین دیگر نمیرد شهریار

* * *

یارو دوا فروشد و نامش دوا فروش مطرب که نغمه را بفروشد نوا فروش
پس چون‌ورود باغ برای هواخوری است انکو بلیط باغ فروشد هوا فروش

* * *

بگرد اندرش حق ضایع بجوی بهر جا که مالی است انباشته
بلی هرکه بیش از حق خویش داشت بناچار از غیر برداشته

چه بد بُود که توگِرد آوری بزحمت مال
کس دگـر همـه ارث برایگان ببرد
وزآن بتر که تو دوزخ خریده باشی و او
بمـال ارث تـو فردوس جاودان بخرد

* * *

این نوجوان‌که در دلِ خاکش گُذاشتیم
دست از سرش چو گنج نهان برنداشتیم
تـا سایه افکنـد بسرِ خُفتگـان خاك
ایـن سرو را بقـامت خوابیـده کاشتیـم

* * *

دوست باشد کسی که در سختی بـاری از دوش دوست بـردارد
نه که سربار زحمت خود نیز بـر سرِ بـار دوست بگـذارد

* * *

چه اصراری که اسرارم بـدانی اگر سِرّ است پُرسیـدن ندارد
مرا بگذار و شعرم بین که شاعر شنیـدن دارد و دیـدن نـدارد

* * *

خداوندا ازاین زندان‌پستی وا رهان ما را
زمن گیر این منِ موهوم و اسم بی‌مُسمّا را
چو از دریای لاهوتم چه باشم قطرهٔ ناسوت
طلسمات‌فلك بشکاف و بگشای این مُعمّا را

* * *

خُدای ذوالمنـن بـاقی بذاتی محمد(ص) چشمهٔ آب حیـاتی
علی (ع) وآل ، باب الله اعظم درِ گنجـی و مفتـاحِ نجـاتی

* * *

غـم کمّیت پیمـانـه پُر کرد اجل هم زین کمِ پُرکیفش آمد
دو صد بار آمد و برگشت ، گوئی جوانمـردیم دید و حیفش آمد

شهر مشهد همه شهد شعف و شادی بود
طوطی طبع مرا دکهٔ قنادی بود
یارب آن شمع وگل وشعر وادب یادش باد
چه بهشتی که در او گُلشن آزادی بود

* * *

ناگزیر از دوستی بودیم با اهریمنان
اهل ایمان را امان از دشمن پتیاره نیست
این هم از نامردی دنیا که مرد متقی
دشمنش دارد کسی کز دوستیش چاره نیست

* * *

در تار و پودها همه جا ارتعاشِ اوست
وین چنگها همه بهخُروش ازخراش اوست
گه ساز غفلت است که لالای خواب ماست
گه سوز محنت است که بیدارباشِ اوست

* * *

ترا گر تسلیت گویم نهبرخویشم امان باشد
ولیکن تسلیت گفتن شعار دین وآئین است
نه از ما تسلیت گوئی .ماند نی عزاداری
فلکرا زادن وکُشتن همانآئین دیرین است

* * *

بجانان تسلیت میگویم و خود بیم جاندارم
چهغافل تسلیت گوئی که گوئی خودنخواهیمرد
بیاران تسلیت گفتن شعار دین بود ورنه
چگوئی زان بلاکزوی کسی جاندرنخواهدبرد

عصبانی که مدح ما نکنی	من از او در شکنجهٔ اعصاب
بُزه درگیر و دار جان کندن	کلهٔ دنبه میکند قصاب

* * *

از زهرزمان زنندگی ما را کشت	وز زخم زبان گزندگی ما را کشت
زندان تن است و جان ما زنده بگور	«ای مرگ بیا که زندگی ما را کشت»

* * *

ترا روی فریبا مینمایند	مرا جُل زیر دیبا مینمایند
تو تا این پُشت و رو کردن ندانی	چه زشتیها که زیبا مینمایند

* * *

تا آتش جاهلیت افروخته‌ای	خود ساخته‌ای جهنم و سوخته‌ای
دیوی تو و نوّادهٔ شیطان رجیم	وین شیطنت از جدخود آموخته‌ای

* * *

سیل آمد و در ربود یارانم را	پیچید بساط نوبهارانم را
من برسر خاکشان بچشم ابر بهار	میبارمشان گوهر بارانم را

* * *

خوبروی خانگی چون شاخ گُل	تا برآرد سرهمه چشمی دراوست
سر بپائین به که شاخ سر بدر	سیب دشمن باشد و آسیب دوست

* * *

چو با جاهل افتد سر و کار من	دل آزرده‌ام لیك خوشرویتر
به حلم من افزاید از جهل او	کز آتش شود عود خوشبویتر

* * *

سُخنگوئی که لطف گوهرش نیست	نخواهی یافت لُطفی در بیانش
نهاد خود نهان داریم لیکن	سخن ناگاه میسازد عیانش

* * *

مرغان سحر به سوز وساز انگیزند	تا ذوق عبادت به نماز انگیزند
بربام سموات صلای ناز است	تا خاك نشینان به نیاز انگیزند

ای خریّت چه نعمتی بودی — منِ خر قدر تو ندانستم
کاش این گوش و دم تکان دادن — اینقدر هم نمیتوانستم

* * *

وای از این مُجرمین کُفر ونفاق — که جنایت کُنند بی‌موجب
صید حیوان زحیله‌شان مکروه — قتل سید به خُفیه‌شان واجب

* * *

بعمد هر که کند قصد جانی ازمُؤمن — خدا براندش ازخود بسان دیو رجیم
دگردمی بخودآید که از نهیب اجل — بگورغلتد ودرپیچدش عذاب الیم

* * *

با هرسخنی که گُفت ، بُرهان شُده مرد
کِش پایه بچاه یا بکیهان شُده مرد
پس حرف همانست که مولا فرمود :
«در زیر زبان خویش پنهان شده مرد»

* * *

هرکه آمد در جهان حق‌حیاتی‌باشد او را
آب و نان وامن خاطر مانه‌تنها می‌پسندیم
خواستن در انحصارِ خاطر ما وشما نیست
دیگرانهم‌می‌پسندندآنچه‌کهما می‌پسندیم

* * *

به فقر و ص ِ و قناعت بساز و احسان کُن
کدفرش‌کعبه بحُرمت چو بوریای تو نیست
بهوش بپاش که بازت ندارد از احسان
کسی که شاکر احسان بی‌ریای تو نیست

* * *

اگر دنیا متاع عافیت داشت — در او کافر نه‌میزاد و نه‌میزیست
ولی سرمایهٔ وزر و وبالی است — که سودش جز زیان‌آخرت‌نیست

مرغ خوشخوان قفس با بال رنگین دیدنی است
کس نمی‌سنجد ولی رنج و شکنج دام را

روغنی در شیشه بینی صافی و روشن ولی
غـافلی برسر چه آید کنجد و بادام را

* * *

مَسُفت در پی ناموس مـردمان که زنی است
بهر گُلی که تو بینی چراغی ازچمنی‌است

بهوش بـاش که زن از زمین نمیرویـد
عیال همچو توئی یاعروس همچو منی‌است

* * *

خوشا انصاف کز صافی ترین اوصاف انسان‌است
ترازوئی که هرکمّیتی بـا وی بمیزان است

گرت توفیق این نعمت بُود شکر خدا میکن
پیمبر گفت انصافی‌که داری نصف ایمان است

* * *

روز جزا ، سر بـرکُنی از خاك و خون
وز زلـزلـه آفـاق را بینـی نگـون

آتشفشـانهـا مُنفجـر بـا دود و دَم
(هـذا الـذی کُنتـم بهِ تستعجلون)

* * *

بسر انگشت من قلـم ، گوئی مُژه مـایل بـا بـروی یار است
تـیر گـو در دل نشـانـه نشین کـه‌کمان در کف کماندار است

* * *

عجین با اشک اگرخشت‌آمدبستم قـرین با آه اگر آجُر شُدستم
همـان پـای محبت برسرم نِه که درپایان همان خاکم که هستم

هر لحظه من بشکلی وهردم بشیوئی | از انقلاب دور زمانها گریستم
از روزهای رفتهٔ عزا داشتم ولی | امروز در عزای همانها گریستم

* * *

زین عُمر دو روزه کس نه بینی | هرگز بمُراد خویش پیروز
امروز همه امید فردا | فردا همه آرزوی دیروز

* * *

بصندوق هرسینه مسپار راز | که محرم کم افتد در این مرز و بوم
وگر رازدار است بازش مپرس | که مفتاح گُم گشت و در مُهر وموم

* * *

دوست دارم شب فراق که هست | در قفایش امید صُبح وصال
روز وصلم نوید فردا نیست | که بهر دولتی است بیم زوال

* * *

پند دادن به دوست پنهانی | عزّت دوست خواستن باشد
لیك با بودن کسان دگر | حُرمت دوست کاستن باشد

* * *

ظاهرا از حقوق همسایه است | نه همین خاطرش نیازردن
گر همه خار از او و چشم از تست | خم بابروی خود نیاوردن

* * *

تا توانی لئیم عمرت باش | مال اگر رفت ای لئیم منال
میتوان مال رفته یافت بعُمر | نتوان عُمر رفته یافت بمال

* * *

چه حق شکوه تو مرتدّ نامسلمانرا | اگر لگدخورهرخرس وخوکی ونسناس
خداشناس تبهکار را بنص حدیث | بجان و مال مسلط شود خُدانشناس

* * *

مُرغ شبخیز باش و نوشین لب | خیز و سر کُن ترانهٔ یارب
خواب بس کُن که شبروان عرب | صُبح یابند مُزد زحمت شب

گر احسان کنی، آنچنان کن که گفتند: نبیند کس او را و باکس نگوید
ندیدی که تا دانه پنهان نگردد بخاك اندرون سنبل از وی نروید

* * *

ای پنبهٔ گوش عبرت ای موسیقی لالائی خواب غفلت ای موسیقی
ای با تو جهنّم جهان ابلیس جا خورده بجای جنت ای موسیقی

* * *

گر خُدا بنده در خطا گیرد هر کُجا گردنی است گیر کُند
لیکن از بهر هرکسی اجلی است که نه زود آید و نه دیر کُند

* * *

اشگ در دیده ودل نور وسرورم جز تو تو بنزدیك من آگر همه دورم جز تو
کارها با تو و تو با همه کارت جز من چشمها در من ومن از همه کورم جز تو

* * *

فرق من و تو ای متظاهر رفیق چیست باری زبان میا که زمان داوری کند
بلبل بصد ترانه بکنج قفس خموش طوطی بیك دو کلمه زبان آوری کند

* * *

سودت آن باشد که سود جمله مردم نیز با اوست
برزبان خلق، رسوائی است دل در وی نبندی

خوش مدار از خویشتن آنرا که ناخوش داری از خلق
آن همی بپسند بامردم که باخود می پسندی

* * *

مُسلمان چون باحکام خدا بی اعتنا باشد
چنین مهجور حمریّت وسرمست غنا باشد

غنا آن هم غنای زن بجز تحریك شهوت نیست
غنا ضرب المثل دیدم که افسون زنا باشد

گل زردیست که شبها بمزار حافظ	چشم مخمور گُشاید به تمنای نسیم
بلبلش تا دم سحّار سحر مینالد	با نوائی که دهد نشئهٔ شیراز قدیم

* * *

ما نداریم و ندارای به از آن دارائی است	که سرِ نخوت و گردنکشی آرد ما را
هر که را روح قناعت، بکفافی داراست	ورنه قانع نشود ملك همه دنیا را

* * *

بآرزوی درازت نبسته‌اند نصیب	رسن دراز کن و دلو خود فکن در چاه
اگر پُر آمد اگر نصفه دم مزن زنهار	که چاه، دلو و دلاور بهم بیلعد گاه

* * *

اگر دولت از در فراز آیدت	به دست و دلِ باز کُن درفراز
که دولت نخواهد با نفاق رفت	وگر رفت ناید بامساك باز

* * *

گرت حاجت افتد به مرد کریم	همین بس که با وی بگوئی سلام
کریم از تو چون وامداری خجل	که اهمال کرده است در ردّ وام

* * *

چو بخت را حرکت نیست تا تکان نخوری
وگرنه درد و بلا گو خدا بده برکت
بُدو بسنگر ایمان و سربُلند مکُن
که تیر در طلب است و هلاك در حرکت

* * *

تار و پود عالم هستی بهم پیوسته است
عالمی را شاد کرد آنکس که یکدل شاد کرد
راه بسیار است مردم را بسوی حق ولیك
راه نزدیکش دل مردم بدست آوردن است

گرفتم زندگی شاید نه آخر مرگ میآید
زمین و آسمان پویا مگر این عمر میپاید

* * *

اگر دنیا و دین یکجا توان یافت بگو تا سرکنم من زیر هرسنگ
ولیکن این دو باهم جمع ، هیهات که دین تا چشم شد دنیا شود تنگ

* * *

پسرگو دین ودانش یادگیر وپیشه‌ئی آموز
که فردا مرّد خواهدبودن وگوهر بکارآور

بدخترخانه‌داری مشق‌ده، درس عفاف‌آموز
که فردا مادری خواهد شد ودختر ببارآور

* * *

تو بودی و دل خوش بود وعشق بود وشباب
چه چار یار که من داشتم، رفیق و شفیق

حساب جبر زمان کس نداشت کاین قسمت
چه عاملی است‌که هرجمع را کند تفریق

* * *

زن تو عقرب جرّار میشود گاهی
که قطع الفت اقوام و اقربا بکنیم

بگو مجال بجلاد روزگار بده
که پیش‌ازآن‌کند اوبیش ازآن‌که مابکنیم

* * *

سه چیز خویشتن از چشم خلق پنهان کن
دلاوری و دوم دانش و سوم زر و مال

که‌این سه فتنه خلق است و خلق فتنهٔ او
نمیکشند زهم دست تا بروز زوال

هُنر گر با خُدا باشدروان بخشد بدنیائی

ولی ازخودگذشتن دارد و توفیق میخواهد

وگر روح هُنرشُدکُشته ازبی‌اعتنائیهاست

که در عین شکیبائی هُنر تشویق میخواهد

* * *

چو دودمان کریمـان به سود باش و ثمر

نـه همچو دیك لئیمان به دود و خاکستر

ز آه گُرسنگـان سخت برحذر میباش

که گفته‌اند: چراغی نسوخت تـا بسحر

زبانحال یك سوار بختیاری محبوس (در دورهٔ شاه فقید)

بخواب اندر، یکی‌چاپك‌سوارم — بـه بیداری یکی زخمی شکارم

نه صحرائی، نه اسبی نی تفنگی — بحبس انـدر سوار بختیارُم

* * *

پاداش نیکوان همه با دست‌بازده — تا نیکوان بکار کنی دست بازتر

وآنجا که از مُقابلهٔ کوتاه‌بوَد دست — باری زبان شُکرگُذاری درازتر

* * *

ازحلال آنچه‌که روزی‌رسدت اجرت تست

وانچه در راه خُدا میدهی آن قیمت تست

برحسب تقاضای جمعیت حمایت ازمسلولین

شعار جمعیت

گر رهـاندی زمرگ جـانی را جـان دمیـدی بتـن جهانی را

* * *

جوانمردی‌که ازمرگی رهاند نیمه‌جانی را

بدان ماندکه از نو جان دهدخلق‌جهانی‌را

برای اطاق بیماران

انکه از داروی تلخی بتو جان می‌بخشد

جانِ شیرین بهمه خلق جهـان می‌بخشد

برای کارتهای دعوت

(شرط بود بـا همه یکرو شدن درد بشر دیدن و دارو شُدن)

متفرقہ

۳۵۸

توشه

ستایش مر خدا را شاید وشکر وسپاس اورا
شهادت میدهم کز ما سوای او خدائی نیست

تو گوئی درهمه کون ومکان آواز می پیچد
که جز کیهانخدیو لامکان فرمانروائی نیست

بمیعـاد جزا میزان عدلی کو بپـا دارد
خطای خردلی بر کفهٔ شاه و گدائی نیست

شهادت میدهم پیغمبر خـاتـم مُحمّد را
که چون شمس الضحای طلعتش نور الهدائی نیست

مهین طوطیِ غیب آموز در آئینهٔ وحدت
که بی قُران قند آمیز او کام روائی نیست

شهادت میدهم زان پس که جُز مولای درویشان
پیمبر را وصیِ وصاحب حوض ولوائی نیست

علی با یازده فرزند او، یارب تو شاهد باش
که روز حشر، جز این درمن امّیدم بجائی نیست

شفیعم کن علی را و خدایا مُشکلم بگشای
که جز دست علی و آل او مشکل گشائی نیست

تودیع حضرت حسین علیه‌السلام از حضرت علی اصغر (ع)

گُشودی چشم در چشم‌من ورفتی به‌خواب‌اصغر
خداحافظ خداحافظ، بخواب‌اصغر بخواب‌اصغر

بدستِ خود بقاتل دادمت هستم خجل ، امّا
ز تـابِ تشنگی آسودی و از التهاب اصغر

بشب تـا مـادرت گیرد ببر قُنداقهٔ خالیت
بگریند اختران شب به لالای رباب اصغر

کبوتـر گو ، بزنهـای مدینه بـا پرِ خونین
خبر کُن آنچه بو بُردند ازوای غُراب اصغر

تو با رنگ پریده غرقِ خون دنیا بمن تاریك
کُجا دیدی شب آمیزد شفق باماهتاب اصغر

برو سیراب شو از جـام جدّت ساقی کوثر
که دنیا و سرِ آبش ندیدی جُز سراب اصغر

گلوی تشنـهٔ بشکافته بنمای با زهرا (ع)
بگو کز زهرِ پیکانهـا بما دادند آب اصغر

الا ای غنچهٔ نشکفته پژمُرده ، بهـارت کو ؟
چه دز رفتن بتاراج خزان‌کردی شتاب اصغر

بـرو همراهِ اکبـر من هـم از دنبال میآیم
بدرگاه خُدا خواهیم‌شد ازخون خضاب اصغر

خراب از قتل مـا شد خانهٔ دین مُسلمانان
که بعد از خانهٔ دین همجهان بادا خراب اصغر

عمو ، سقای عاشورا خجالت دارد از رویت
که بی‌دست از سر زین شد نگون پا در رکاب اصغر

بچشم شیعیانت اشک حسرت یادگار تست
بلی در شیشه ماند یادگار از گل گلاب اصغر

الا ای لالـه خونین چه داغـی آتشین داری
جگرها میکنی تـا دامن محشر کباب اصغر

تو آن ذبح عظیمستی که قران شد بدو ناطق
الا ای طلعتت تـاویل آیـات کتاب اصغر

خدا چون پُرسد از حق رسول و آل در محشر
نمیدانم چه خواهد داد این امت جواب اصغر

زیارت خواهد و فیض شفاعت شهریار از تو
دعای شیعیـن کن از شفـاعت مستجاب اصغر

در استقبال مقدم آقای (سایه) شاعر معروف

(سایه) با پرچم خورشید به تبریز آمد — شهر غم از شعف و شعشعه لبریز آمد

مُژدهٔ یوسف گمگشته به یعقوب رسید — مولوی در طلب شمس بـه تبریز آمد

جان برون آمد و جانانه درآغوش کشید — چشمها جوی شد وچشمه به‌کاریز آمد

گوئیا آب جوانی‌است که برگشته بجوی — اشک شوقی که از او آتش من تیز آمد

چشم خشکیدهٔ شعرم قلم ازمژگان ساخت — باز شعرم تر و طبعم طرب آمیز آمد

تیشه بیداد کند کز در قصر شیرین — برق مهمیز زد و شیههٔ شبدیز آمد

مور مورم بتن و مو همه سوزن سوزن — که بهـار آمد و با سبزهٔ نوخیز آمد

افق تنگ غم انگیز چه افتـاد ای دل — که چنین در نظرم باز ودل انگیز آمد

دوست چون باد بهار ازدرهر باغ گذشت — سبزه افشان شد وگُلبن همه گُلبیز آمد

چند گفتم بُزکا دست نگهدار و نمیر — نك بهار آمد و کمبیزه به جالیز آمد

او گلی سرخ که سرزد به‌چو من برگی زرد — یـا بهاری که بـه پُرسیدن پائیز آمد

سایه کز روزنهٔ حجره چو ماهم میتافت — آفتـابم بـادب تـا در دهلیـز آمد

میزبـان غـم تنهـائیم و عُمری شد — که به مهمانی من صندلی و میز آمد

ناگهم قدر گُذشت ازهمه‌چیز وخورشید — بـه نـوازیـدن ایـن ذرّهٔ ناچیز آمد

قلـم نیشکری از شکرستـانم مـاند — تـا به همچشمی لعل تو شکرریز آمد

لیکن آقای (جهانسوز) رقیب سرسخت — بـا من خسته سر سایـه گلاویز آمد

شهریـارا نه منم حلقهٔ شعر تو بگوش — که فلك گوش بـاین شعر دلاویـز آمد

در بدرقهٔ آقای (سایه)

آفتاب توام از روزن دل میتابد — که دلم گوهر گمگشته خود میبابد

ماه من تافته در چشم ترم تا بیند — دل که در تابهٔ هجران به‌تبش میتابد

در تماشای تو قانع نتوان شد بدوچشم — همه چشمان جهان‌گو بسرم بشتابد

گاهی ازعمر دمی هم ببهای عُمریست — گر دل آن دم به‌غنیمت‌شمرد دریابد

روی‌لیلی بخدا جز بسوی مجنون نیست — جرس قافله کشگی بعبث میسابد

روزوشب خواب‌تومی بینم وعمریست‌خیال — همه در خلسهٔ بیداری من میخوابد

برنتابد فلك این بار جدائی یارب — آدمی با چه دل و حوصله‌ئی برتابد

صبح‌شد نوبت‌لابیدن‌مرغ‌سحری‌است — باز این مرغ شب آویزچرا می‌لابد

این قطعه چند سال پیش که آقای فریدون مشیری شاعر جوان و معروف به تبریز آمده و بمعیت آقای مفتون به منزل استاد تشریف آورده بودند بعنوان خیر مقدم ساخته شده.

بشارت میدهد مفتون و میبالد بشیری را
اشارت میکند یعنی که آوردم مشیری را

مشیری دیری دیـدار دید و دوری منزل
بیکجا کرد درمان درد دوری را و دیری را

چنان دو شیر افسانه، دو شاعر در کنار من
سر من ز آنمیان بربوده تاج اردشیری را

عصای پیریم چندی جوانی رانده بود از در
بیك مُشت جوانان باز کوبیدیم پیری را

نوید سربُلندی را در چشم روشنم دادند
امان از عینکم کآموخت چندین سر بزیری را

(بهار) و (شهرزاد) امشب غزل خواندند و رقصیدند
بهم بستند و بشکستند ازهم سیب سیری را

چه جای دلکش و مرضیه کاینها زیر و رو سازند
همـه تصنیف ضرابی و آواز وزیـری را

نظیر اشك خود دردانه کم دیدم خدارا شکر
که با ما دارد ارزانی متاع کم نظیری را

مجلات هنرمندی مدیری گر مرا بخشند

مشیری میکند اشغال میز سردبیری را

بدیدار مشیری (مهدی روشن ضمیر) آمد

که از آئینه سبقت میبرد روشن ضمیری را

من از (نوروزی) والاگهر دارم بجان منّت

که چون جان دوست میدارد فریدون مشیری را

نباشی خار راه ای دل که خلق از پا درا ندازد

عصا باشی که دایم دوست دارد دستگیری را

پس از بوسیدن قبر (صبا) خواهم مشیری جان

سلام من برد (نیما) و (پژمان) و (امیری) را

به خانقاه یکرنگی

اگر رفتم باستقبالم آمد وگر برگشتم از دنبالم آمد
چه غم گر بال پروازم ببر نیست که برسر طایر اقبالم آمد

* * *

بهم ماند دل و دلتنگی ما به بی‌بالی بُلند آهنگی ما
مرا هم‌دل‌دو رنگیها شکسته‌است سلام ای عالم یکرنگی ما

* * *

غم و همت بخروار و بخرمن همانا با توآن حرمت‌که بامن
یکی باشیم مصداق مثل را : سر بشکسته و گِردو بدامن

* * *

اگر دستم نگیرد دستهٔ ساز هنوزم سینه هست وسوز آواز
اگر شیرین به‌نازودل گرفته‌است خدا از ما نگیرد شور وشهناز

* * *

بدستی‌کز توپشت کاربشکست مرا هم دست‌یار ویاوری بست
گرت راز ونیازی بود ، دستی که ما آزادگان رفتیم از دست

* * *

به سرسختیّ من سندان نباشد به خونسردیم یخبندان نباشد
افق دلتنگ وپای من بزنجیر چرا این زندگی زندان نباشد

* * *

سری در حلقهٔ زنجیر ما کُن تماشای دل چون شیر ما کن
شبی هم آه چون‌شمشیرخودرا حریف نالهٔ شبگیر ما کن

گریبـان میدرد بدبختی مـا — چه جای جامه درجا رختی ما
ز بی‌دستی بدنـدان قبضهٔ تیغ — مبـارز خسته از سرسختی ما

* * *

دلا با ما جفا کردی جفـا کن — صفا بـا بیصفا کردی صفا کن
بشکر آنکـه از آزادگـانی — بعهد بیوفایـان هم وفا کن

* * *

سرِ جا چون بنای یادگاران — همه درگُشتیم با باد و باران
به‌سر لوحم‌همه‌نقشی‌سترده‌است — بجز نقش وفـا و یـاد یاران

* * *

بهار سنبل از زلف دوتا پرس — بهای نافه از چین وختا پرس
به(تجویدی)دلی‌ده گر(صبا) نیست — چو(نیما)رفته‌حالی از(فتی) پرس

* * *

اگر ازخواجه‌بگریزد غلامی — بجا ماند از او حرفی کلامی
صدای‌هرکه‌شعری‌خوانداز‌من — بسویش بـاز گردد باسلامی

* * *

شبی دل موسی‌آمد، سینه سینا — افق یك‌لحظه می‌یك‌لحظه‌مینا
منِ موهرمِ من از من گرفتند — خدا هم‌چهره شد هم‌چشم بینا

* * *

طلا کردنـد دشت کربلا را — که یحیی‌سردهد طشت طلا را
شفق گوید گر از بـزم ولالی — پیاپی درکش این جام بلا را

* * *

سخن‌کزشوروعشق‌شهریاراست — شرابی ازلب‌چون‌شهدیاراست
بمهتـاب شب پس قلعه گوئی — خروش سیل اشك‌آبشاراست

هدیهٔ عروسی دختران مرحوم استاد ابوالحسن صبا

خندهٔ اشک آلود

پیام من که میبرد غزال من (غزاله) را
که خواب‌کرده چشم تو خمار صدپیاله را

رسید عکسها بمن ، دلم بهار لاله شد
بهار تازه میکند همیشه داغ لاله را

چه‌دختران، چه‌شوهران! چراغ‌چشم‌مادران
بعشوه‌کشته عمه و بغمزه خسته خاله را

چه قصه‌های عاشقی! که در مجله‌های شهر
بنامشان قباله کن همیشه سرمقاله را

بیکدل از لب شما گُلم شکفته خنده را
بیکدل از غم صبا دلم گرفته ناله را

* * *

جوانی صبا ببین- خُدای من، چه چهره‌ئی
بدور مه غُبار غم کشیده شکل هاله را

پس از صبا حواله‌ئی گرم زعمر میدهند
ترا وکیل میکنم نکول کُن حواله را

غم دل آنچه بیختم دمی زغم نه خالیم
الک بُرون نمیکند چنین غم نُخاله را

غم صبا نه آنقدر بچهردام فکنـده چین
کز آب دیده پُرکنم اینهمه چاه وچاله را

به بیست پنج سالگی تو کاملی شُدی-ببین
فلك چه لعبتی کنـد عموی شصت ساله را

بگو بهمالش وکرم نمیشود چُروك صاف
ز تیغ ژیلت اینقدر بـرخ نمـال ماله را

* * *

ز رقص (ژاله) بشکفد دلم ولیمجال نیست
ز اشك شیشه باز من بدیده رقص(ژاله) را

غریب مانده دخترم بگو بیا بشهر خود
بهل برای (حینالو) که کش دهد کشاله را

* * *

زکی (کلافِ نخ کوکی) کُجا بیادش آورد
عمـوی کُرك رفتـهٔ کـلافـهٔ مچـاله را

چه ناقلا چغـالهئی که زود شاه میوه شد
باین تری و تازگی نچیده کس چغاله را

عروس شاه میشود که ماه خوانده عقد او
عُطـاردش بـآب زر بزك کند قباله را

* * *

حیات شهریـار را پس از صبا چه لذّتی
عُصاره چون کشیده شد چهفایدت تُفاله را

به شاعر ما مفتون

بدل نه چنگ زدی ، ساز من بقانون باش
همین نه‌نغمهٔ موزون، لطیف ومحزون باش

بگوشمال ، سرِ ساز خم کن و آنگاه
بگوش نغمه بگو نغز باش و موزون باش

تو زنگ آینه‌ها را باشک خواهی شست
بچشم و گوش دل آویز و درّ مکنون باش

هُمای همّت اگر استخوان خورد ، شاید
هوای صید مکُن، سایه گو هُمایون باش

قرار قهر بقانونِ مهر ورزان نیست
ترا که گفت که درفتنه پیچ و مفتون باش

غُبار کُفر بدامان کبریا نرسد
تو خواه لکه بچسبان وخواه صابون باش

بهای معرفت از خود گذشتگی است فقیر
در این معامله تا ممکنست مغبون باش

در آن قبیله که آئینه‌ها زنند زنگار
گرت تجلّی لیلی وشی است مجنون باش

اگر بساز و نوای فرشتگان گوشی
لگد به تُنبك دجّال دنیی دون باش

نهیب حشر بـه طبّال پیر میگویـد
ببر بمعرکه خود اوطیـاند میمون باش

حدیث افعی و افسونگری نه افسانه است
چو مار وسوسه جنبید در دم افسون باش

نه آنچنان که یکی زاج سرد وخشک شوی
حکیم گفت که از نیش ونوش معجون باش

ببُرج همّت وارستگـان چو برجستی
بـاین بساط فلك گو همیشه وارون باش

به خوان خانهٔ این پیره گبر مهمانکش
پیـاله کاسهٔ زانـو و بـاده‌گو خون باش

به خُم نشستن ما خودکنی وخودکاوی‌است
بخود فـرو شو ودر فن خود فلاطون باش.

شراب خُلدٌ شیراز ما بحشر دهنـد
بکام افعی ایـن نشئه فکـر افیون باش

خُمار ما و خُم خلق فیل و فنجان است
بفکر مشرب دریـا و فلك مشحون باش

در آن کران افق کاروان معـرفت است
توهم ببال عَلَم چون بَلَم بکارون باش

یداللهی که نه مفتون جیفه‌بوده علی است
علی مگوی و امانی بجوی و مأمون باش

به درهمی کـه بکشکول شیخ افکنـدی
بیـا وگنـج غـرامت بگیر وقارون باش

بیـاوه کس نشود شهریـار مُلك سخـن
توعشق وهمت من ورز وازمن افزون باش

انتخابات و رأی خران

(نمایشی از دوره‌های فترت)

بـاز بـاران بـلای عُقلا میـآید — عـاقلا عقل رها کُن که بلا میآید

انتخابات مگو، صوم وصلاة علماست — که باین هلهله وصوت و صلا میآید

عهد پر تابی فحش و بدو بیراه گذشت — نوبت فلسفه و پـرت و پـلا میآید

پای صندوق، خرك‌سازی و آخوربندی‌است — کـه خرانِ حضراتِ وکـلا میآید

گوخُدا ده‌برکت، رای یکی پنج‌ریال — زود بفروش‌که فردا (نیکُلا) میآید

کدخدا شوکه نهار چلوی هم داری — بعـد شیرینی و ظرف شُکُلا میآید

حاجی مکه نه با شوق مریدصندوق — که باین (هروله) وهول وولا میآید

مُعترض‌گو دهنت وانشود کز نحسی — سنگباران نکنی، قحط وغلا میآید

لاشخواران دم خرِ کرده خلال‌دندان — چه دهانی که از او بوی خلا میآید

وکلا یاد وطن کرده و با کیسهٔ پول — کاروانی‌است‌که با برق و جلا میآید

کیمیاخانه بگومجلس شوراکه‌وکیل — مِس و‌تس میرود آنجا و طلا میآید

پیشوازاست‌وسرودست‌شکستن، گوئی — کربلائی است‌که ازکرب وبلا میآید

شیخنا برخر دجّالِ خرافاتِ سوار — ریش‌پُف‌کرده وباصلّ علی میآید

من بحیرت‌که‌خدایاشب‌وباران‌ورحیل — کی خرِ مابدر ازاین گِل‌ولا میآید

حزب هم دایر و کابینهٔ تشریفاتی — گه (عَلی) میرود وگاه (عَلا) میآید

هرچه‌میپرسی‌ازاین بدفلك‌کن فیکون — یك (نَعَم) نیست‌همه‌پاسخ(لا) میآید

من‌که‌فاضل‌نیم‌این‌میکشم‌ازفضله‌موش — تـا بدانی چه بـروز فُضلا میآید

شهریارآنچه‌بالامیرسدازحق، یك‌راست — بـدر خـانـهٔ اربـاب ولا میآید

مرحوم دکتر جلیل انصاری جوان سی و سه ساله شیرازی که ازطرف بهداری تبریز دربخش (سرسکند) انجام‌وظیفه میکرد خود مریض‌شده و درحالیکه بسوی تبریز میآوردند دربین‌راه‌جان‌بجان‌آفرین تسلیم‌نموده جوان بسیار رئوف ومهربانی بود که مرگ جانسوزش استاد شهریار را تحت تأثیرخود قرار داد .

بیاد دکتر انصاری

غـزال خطـهٔ شیراز دکتر انصـاری — که در(قراچمن)آمدغراب غربت او

شفای‌دلشدگان‌خودچشیدشربت‌مرگ — چه تلخ بود شرابِ شفا و شربت او

بضربت اجل ازپا درآمد و چه اجل — که کوهها متلاشی شود بضربت او

خبر دهید بمـادر که فـوج قربانی — گذشت موقف عنقـا و قاف قُربت او

زمانه چنگی و آهنگهـا رود بغلط — بسان قـافیهٔ من بساز و بـربط او

غریب مرد وبدل داغ حسرت شیراز — که باغ لاله وگل باد خاک تربت او

تودیع استاد

طوطی غمین نشسته که قنّاد میرود　　شیرین دلش گرفته که فرهاد میرود

چرخ‌زمان که یادعزیزان مکن، ولی　　عمر عزیز هم مگر از یاد میرود

استاد (ماهیار) ز تبریز بسته بار　　شاگرد دلشکسته که استاد میرود

وآن نقش زرنگار که بر لوح سینه‌هاست　　رنگ از رخش پریده که بهزاد میرود

سرو و سمن گرفته سر ره زباغبان　　کآن سایه بین که ازسرشمشاد میرود

این انس والفتی که بود حاصل حیات　　خود خرمن گُلی است که برباد میرود

روزی بهم رسیدن وروزی جدا شدن　　دادی نرفته نوبت بیداد میرود

دودم درآمد از دم بیداد دوستان　　مردُم دلم دهید کجا داد میرود؟

بغداد و باغ دادش اگر هم‌فسانه بود　　دل کاروانی است و به بغداد میرود

برهرشکنج طُرّه‌اش آویز چشم ودل　　این سرو ناز بین که چه آزاد میرود

نوشادی‌است وآمد و باعاشقان خود　　نوشی چشاند و باز به نوشاد میرود

فریاد عاشقان همه گو درگلو شکن　　هرچند کار عشق زفریاد میرود

کرد غمش باشگ فروشوی، شهریار　　وانگاه شاد باش که دلشاد میرود

بر سنگ مزار جوان ناکام علی-فیروزان

کانِ فیروزه و مهدِ هُنر است — خوابگاه علی - فیروزان

شمعِ ما شاهد فیروزی بود — ای مزار تو چراغ افروزان

شمع، خاموش و شبستان خاموش — چند سوزیم شبان و روزان

نوجوان اول فروردین مُرد — گورِ مرگِ عَلَمِ نوروزان

عید برقامت او دوخت کفن — ای قباهای قیامت دوزان

در غم و غیرت خود شد مسلول — سینه چون کورهٔ آتش سوزان

آتشی تفته بسان زرِ سُرخ — خفته در خرمن سیم اندوزان

حاصل خدمت این مُلک اینست — ای همه درسِ صلاح آموزان .

سرو رسا

بختی بُلند داد و بیـانی رسا مـرا
تـوفیق دستبـوسی دکتـر رسا مرا

صدشکر کآن کساد کمالات رخت بست
ضایع نشد دعای کُمیل و کسا مرا

زآن نخل قامت ورطب لب‌فسانه کرد
مشهد ، حدیث جهرم و نقد فسا مرا

برخاستم برقص که‌ازپا گسست وریخت
زنجیرهـای نقرس و عِرقالنّسا مرا

شعری بخوان که درسر من مستی آورد
این تُرك پـارسی نهلد پـارسا مرا

یارب‌حساب من بخراسان حواله کُن
این است ورد صبح و دعای مسا مرا

آری (نوید گُلشن و فرخ) به‌واپسین
عمر دوبـاره نیـز دهد ای بسا مرا

من شاعر محبتم (اعنات) گو مبـاش
هزل و هجا ترا و مدیح و (رثا) مرا

ان موسیم که درکف فرعونیان عصر
گو صاد باش قافیه خم‌شد (عصا) مرا

باری گرم‌گزند رسد ـ باز زخم شیر
انصاف نیست خرگزد و خنـفَسا مرا

نوق جوانـی و طربم دبّه میکند
تـا چند پـارسا کنی و پیرسا مرا

ناپلئون و محمد علی شه نیم ولی
تبریـز گشته سنتلـن و اودسا مرا

مجنون بزم انسم و لیلای من رفیق
سرنیست جُز بکعبهٔ‌دل‌جبهه سا مرا

یك‌فرد غیر منصرف ازحق بنقد بس
از منتهی‌الجموع رجـال و نسا مرا

دکتر کُجا و بندهٔ شرمنده شهریـار
کورا سخن رسا بـود و نـارسا مرا

بشاعر جوان آقای گلشن کردستانی که دیوان چاپی خود را برای من فرستاده است

همه باغ گُلی ای گُلشن کُردستانی
گُل صد برگ تو خود بلبل صددستانی

از هنر دفتر و دیوان تو دانشگاه است
من هنوزش هنر آموز دبیرستانی

هرورق مجلس گویای گُل و بُلبل باغ
خوشتر از مجلس شورای بهارستانی

هرغزل پیك بهاری است گلستان افروز
هرقلم نقش نگاری است نگارستانی

عُذر تشبیه من از قافیه بشنو ورنه
باغ معنی است چه جای بزك بستانی

تو با بریشم اندیشه و مضراب حبیب
تار را مانی در پنجهٔ (تاکستانی)

سبك تو سبك عراقی است ولی گاهش نیز
چاشنی میدهی از هندی و تُرکستانی

شعر من هم شکرین گیر ولیکن چه قیاس
موز مازندری و شکّر هندستانی

بقلم رستم دستان شو و کارستان کُن
ای همه کار تو دستانی و کارستانی

شهریارا بزمستان چه زنی خیمه بکوه
با یکی پیرهن توری و تابستانی

(استاد شهریار در سال ۱۳۲۲)

سالها دخمهٔ خود ظلمت زندان کردم
تا دری رخنه بمیخانهٔ رندان کردم

تا بویرانهٔ خود گنج قناعت جستم
قصر آمال و امانی همه ویران کردم

نمونهٔ خط استاد شهریار

(یار قدیم)

کار گلشن زدر رشد . گر تو بگلزار آئی | نرخ یوسف شکند چون تو ببازار آئی

ماه در ابر رود چون تو برآئی لب بام | گل که از خار شود چون تو بگلزار آئی

شانه زد زلف جلالی چمن ، باد بهار | تا تو پیرانه سرای دل بسرکار آئی

ای بت لشگری ای شاه من و ماه سپاه | سپر انداخته ام هرچه به پیکار آئی

روز روشن بجهد از غم تو گه شب تار | همه شب تکیه تو ام شمع شب تار آئی

گرچه یاری غمم نیست بجان با غمت | سکیشم تا تو پریچهره بمن یار آئی

چشم دارم که تو با نرگس خواب آلوده | در دل شب بسراغ من بیدار آئی

سایه و روشن مهتاب چنانم آشفت | که تو از هر در و دیوار پدیدار آئی

مژده ای زنده کن گر به صلیب سر زلف | عیسی من به دم (مسیحا سردار) آئی

خرمن طاعت سبحه رود آنروز بباد | که تو از میکده با آتش رخسار آئی

رای رشته تسبیح گسستن دارد | چو تو ترسا بچه با حلقه زنار آئی

عمری از جان بپرستم شب بیماری را | گر تو یکشب به پرستاری بیمار آئی

ایکه اندیشه ات از حال گرفتاران نیست | باری اندیشه از آن کن که گرفتار آئی

باز من این رفته قضا ای دل آزرده مکن | که تو آزرده یاران دل آزار آئی

با چنین دلکشی ای خاطره یار قدیم | حیفم آید که تو در خاطر اغیار آئی

مرده از خاک جلال بدر آمد که تو هم | شهریارا به سر تربت (شهیار) آئی

جهت نمونه خط در ۶۲ سالگی نوشتم - تبریز - آذرماه ۴۸ سید محمدحسین شهریار

نمونهٔ خط استاد شهریار

(تضمین از خواجهٔ بزرگوار)

چون تو کو در چمنِ حسن، سمن‌سیمایی ؟ یا چو من ای گل صدبرگ، هزارآوایی ؟

تا تو چون چشم غزالی من غزل‌شیدایی

(در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی)

×

من که چشم کرم از ابر بهاری دارد شاخ خاطرم به حسرت باری دارد

خاطرم گرد غم شاهسواری دارد

(دل که آیینهٔ شاهی است غباری دارد . از خدا می‌طلبم صحبت روشن‌رایی)

×

اشک، دریا و منش کشتیِ بی‌لنگر موج نقره‌فشانم ز پی یکدیگر

بو که آهنگ تفرّج کند آن فتنه‌گر

(جویها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر در کنارم بنشانند سهی بالایی)

آتش طور، بگویش دلِ شبگیرِ شبان گفت سرّ ادبم محتجب از بی‌ادبان

گر دلش باز نگوید به زبان ضربان

(شرح این نکته مگر شمع برآرد به زبان ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی)

×

گو خزف در صف گوهر، نبرد راه به گنج که ترازو نبود جز بکف گوهرسنج

مهرهٔ نرد نهیبی نزد شاه شطرنج

(نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج نروند اهل نظر از پی نابینایی)